بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصائد

قصیده در حمد باری عزاسمه

ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا — سر حلقهٔ بستان رخت دیدهٔ بینا
یک محرم راز تو چه معشوق و چه عاشق — یک جلوهٔ حسن تو چه یوسف چه زلیخا
دریوزه بر ذرهٔ رخسار تو خورشید — سرمایهٔ هر قطرهٔ انعام تو دریا
یک تشنه کش وادی شوق تو توکل — یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا
گر کوه کمر بستهٔ حمد تو نباشد — تنها نشود معتکف خلوت صحرا
جای که شود سایه فگن پرتو مهرت — خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا
صید غمت از دیدهٔ دل طوق بگردن — دیوانهٔ ات از رشتهٔ جان سلسله بر پا
درمیکده ات درک فلاطون خم خالی — در انجمنت مغز خرد شیشهٔ مینا
عیش ابد از مست تو یک خندهٔ بیجا — عمر خضر از شوق تو یک آبلهٔ پا
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز — تسبیح حباب از چه بود در کف دریا
از جام تو بیهوش چه دیوانه چه عاقل — در صحبت تو خاموش چه نادان چه دانا

یک جرعهٔ مخمور تو سیرابی کوثر
یک شربت دیدار تو جانبخشی عیسا

یاران عزیزند گروهی که ندارند
خر یوسف سودای تو در مصر تمنا

گر رشتهٔ امکان ز تو گیرد پی تقدیر
در رشتهٔ نمرود کشد لنگر عنقا

راه طلب منزل آرام ندارد
شد همسفر ریگ روان قافلهٔ ما

داریم سوالی که خموشیست جوابش
آتشکدهٔ تندر دل جاهل و دانا

هر یک ز فریبندگی غفلت و دانش
خود را بیک ترزگی کرده تسلا

این گشته همه عجب تبه کاری امروز
آن گشته همه لاف برومندی فردا

این خورده دل خود که منم خار خموشی
آن برده سر ما که منم بلبل شیدا

گر جان دو عالم نفس عشق نباشد
در قالب امکان نطپد دنیی و عقبا

عشقست که آئینهٔ ایجاد غبار است
عشقست کز و طوطی وحدت شده گویا

هر غنچه که پیدا ز گل این تنز سر زد
بیکاری مجنون شد و پرکاری لیلا

هر سبزه که بر داز گل این میکده بولی
بر مستی ساقی شد و هشیاری مینا

چکند در سفر شوق تو یکرنگی ما
اینقدر بس که ندانیم ره از راهنما

فیض و رسائی پرواز فنا می‌طلبد
صندل درد سر کس نشود بال هما

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد
فارغ از هر دو جهان خاطر آسودهٔ ما

بسکه خلقی بتمنای تو یکدل شده اند
خار صحرا شده همصحبت موج دریا

میتوان گشت دل آئینهٔ تحیر شود
جوش این باده فرو رفت ز پیمانهٔ ما

نگه گرم که مشاطهٔ عالم گردید
شعله و گل شده ربیکدگر آغوش گشا

الفت از میکدهٔ چشم که پیمانه کشید / که بمیخانه ودود است غزال صحرا

از غبار رگ پری در نظرش جلوه نمود / که جهد بر نفس از خواب سراسیمه صبا

هر نفس قافله سوز و گدازی دیدیم / پنبه در گوش نهد شعله ز افسانهٔ ما

کند تا حوصله بر لوح وفا نقش نگین / ریخت تا عربده در دامن دل رنگ جفا

گشت جان سختی ما شیشه دلان عالمگیر / باج از آئینه گرفتیم و خراج از خارا

در کمینگه سپهم از شوخی جولان کسی / اضطراب نفس از دشت غبارم پیدا

رشک بیمار نگاه تو بپا دم آمد / رگ هستی زدم از نشتر مژگان فنا

شوخی لذت بیداد تو بیدارم کرد / خون خوابیده شد از تیغ ستم ذله ربا

گرد راهست همه در دیدهٔ آئینه نشست / از شکست چون نخورد شیشه دلان خون جلا

وادی خاطر من گرد کدورت خیز است / میشوم در ره بیتابی دل ناپیدا

چقدر ناز پریشانی گفتار کشد / گر فلاطون شود از وضع جهان نغمه سرا

سعی در کار جهان شیشه بخارا دد نشست / می قسمت نمد پشته شاهی بگدا

سال معموری عالم ز جهان بیرون نشست / داغ تعبیر شود خواب پریشانیها

حباب موج خطرست این حبابارکان نشست / کشتئی کس نبرد صرفه ز بحر دنیا

خاک یک همت شکن لشکر خونریز فناست / که درین معرکه بر باد دهد گرد بقا

باد یک بیک بسکیمر دیار عدم است / که نفس سوخته در زمزمهٔ خوف و رجا

آب یکسر ورق تفرقهٔ ایجاد است / کرد تقدیر بنوک قلم موج انشا

خصمی آتش سوزنده بخود خوار نگیر / که جهان سوز ز تب است دیوان قضا

بستهٔ دل بخس و خار فنا شرمست با / مرغ روح تو بگلزار بقا نغمه سرا

گر دهد ساقی رحمت قدحی نگین است — شب مهتاب عدم سیر خیابان فنا

چه قدر صورت ارباب ریا برگردد — که کند جلوهٔ آئینهٔ عقبی دنیا

همچو شیطان همه رسوائی تدبیر و حیل — همچو غولان همه صحرائی تدویر و دغا

جمله از وسوسهٔ حرص و حیل زندانی — همه از سلسلهٔ باطل اهل سند بیا

همچو سوسن همه در لاف سخن محض زبان — همچو الکن همه در صدق بیان عین خطا

چشم آگاهی شان زشت ترا آئینه دار — غرهٔ کاهی شان عیب همه آگاه ریا

چون نیند زبان گوش رسان بین کنند — تا شوند از ثمر عیب کسان دله ربا

گر سنان کند شود گاه بیان تیغ زبان — خبث احباب تراشند ز سوهان بها

همه در نرد دغل داد و دل سیه‌اند — مهره و تخته این طائفه تسبیح و ردا

همه اگر دره دیوکش شرمه بخشیم — گر بود شان نظر شاهد دنیا ز بیا

چشم بد دور عجب قافله رنگین است — مفت دزدی که شود رهزن ارباب ریا

هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد — دل دیوانه ام انگاشته صحرا دریا

قابلی دوستی و دشمنی می باید — من کجا زمزمهٔ شکر و شکایت ز کجا

بیت و بتخانه کجا بود که از شوخی ناز — شد صنم خانهٔ در دست دل ارباب وفا

گرمی خوئی تو یک حسن بهارستان است — دل چراغان ستم دیده گلستان جفا

سبزه ات مست گلت شوخ بهارت رعنا — ای سراپا سر و سامان من بی سر و پا

شوخیت میکشد از غنچه تصویر گلاب — چه شود ساده دلم گر نشود شکوه سرا

حسن گل بود و فا جو که میان من و تو — قاصد راز نهان شوق سبا بود صبا

باغبان چمنم شعلهٔ بی پروائیست — که ندانند گل اخلاص ز خاشاک ریا

مستی سیر و بهار برده عنانم ز کف — چون نشود بیخبر زمزمهٔ مطلع ثنا

بادهٔ گل بی خمار عیش گلستان بیا — سر ز مستی کند تکیه بدوش هوا

ساقی تکلیف مست با ورع دختر آسیا — باده نخوردن ستم توبه شکستن خطا

بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار — ذره لب تشنه شد قطره بحر هوا

سبزهٔ سیراب موج نسخهٔ عمر ابد — دیده ز خاک چمن جلوهٔ آب بقا

نشو و نما جلوه گر دوش دشت نهال — فیض شگفتن رسا بال ببال صبا

میکشم از دود دل سرمهٔ بیگانگی — تا نگهی می کنم با نگه آشنا

عشوهٔ مخمور را چشمک نرگس شراب — گشته اندوه را خندهٔ گل خونبها

سبزهٔ طاوس شد سایهٔ دیوار باغ — بسکه شد از عکس گل جلوهٔ رنگین سیا

آتش بید و گل سوخت لباس خزان — دوخت باندام باغ شعله قبای رسا

ای ز رعونت خوش نشین نقش طربهای ما — کشتهٔ حشمت نگه بندهٔ شهرت حیا

خوی تو الفت گداز ناز تو دشمن نواز — صلح تو دیر آشتی جنگ تو زود آشنا

شوخی راز و نیاز محرم راز همند — عمر محبت دراز رشتهٔ الفت رسا

شورش بحر جنون قافلهٔ موج خون — مرحلهٔ عشق تو سلسلهٔ شوق پا

مستی جاوید را سرمهٔ ناز تو گرد — آنکه ز حیرت کشید چشم مرا طوطیا

جلوهٔ صیاد عشق داده غبارم بباد — گردش چشم غزال حلقهٔ دام وفا

عمر ابد می چکد از دم تیغ ستم — حلقهٔ فتراک عشق موجهٔ آب بقا

شد به ره انتظار دل ز طپیدن غبار — چند خورد از کسی وعدهٔ فریب وفا

در ره آوارگی منزل آرام نیست — کوشش بیهوده چند در گرو دست و پا

در چمن اعتقاد عشق نوای کند / در بغل برگ گل نکهت مدح و ثنا
مدح امام امم شاه نجف کز شرف / داد ز نامهای خویش تهنیت نامش خدا
آنکه بجا کرد بش کرد و چنین آشنا / بی توجه ادبا با فتح ابسته را
داغ جهان کند دل از دم جانبخش او / بازپسین دم شود سبزهٔ آب بقا
رشتهٔ ابر کفش حوصله پرداز آز / دانه گوهر برد مور ازین آسیا
خلعت فرخندگی پرتو خورشید اوست / خاک بسر می‌کند سایهٔ بال هما
معجزهٔ انبیا سبزهٔ گلزار او / بلبل باغش کلیم سایهٔ خارش عصا
در ره اخلاص او مانده خضر خست / توشهٔ عمر ابد جسته مدد زش فنا
بی ثمر مهر او بی گل اخلاص او / خون محبت بهر حاصل هستی هبا
جرأت منصور او بادهٔ بی دردسر / شوکت فغفور او دولت بی منتها
بازوی توحید او قوت شرع رسول / پنجهٔ توفیق او سایهٔ دست خدا
ذرهٔ خورشید را تسبیح طواف درش / سلسله جنبان شوق سلسلهٔ انبیا
بر صفت ذوالفقار پاس زبان لازم است / تیغ سخن سر می‌کند لغزش معنی جدا
زخم نمایان او جوهر رخشان او / صبح بهار عدم شام خزان فنا

دشمن و خسته را گلشن دوزخ شکار
خصم جگر تشنه را شعلهٔ کوثر نما

تحمل گر شود اندیشه زما / چکید از رشتهٔ دل خون خارا
جراحت کوش اگر جانست اگر دل / محبت کیش اگر یارست اگر ما
میسر نیست از وحشت آباد دل اینجا / چه کم دارد ز حسرتها دعمها

نگه در دیده چون موی بر آتش ‏ ‏ نفس در سینه چون خارست بے پروا
ز اشکم رشتهٔ الفت رگ دنیا به ‏ ‏ ز آهم بسته وحشت بال عنقا
نمی فهمم غم از شادی همی از خون ‏ ‏ نمیدانم لب از ساغر سر از پا
تنم خارے طپیان در لجهٔ خون ‏ ‏ دلم سیلے روان بر روی دریا
ز خارم خندهٔ گل میزند جوشش ‏ ‏ داغم خشک دل خون همچو مینا
بر افگن پرده از رخ بے محابا ‏ ‏ یکی کن وعدهٔ امروز و فردا
خس و خاشاک صحرا لعل بدخشان ‏ ‏ صفت آید اگر بینا شده ما
سر و موج طوفان می سرایم ‏ ‏ غبار راه اشکم جوشش دریا
رگ زنجیر سودا سے کشایم ‏ ‏ بمجنون غلطد بهار از شاخ صحرا
گلستانم نیارد جوشش جدت ‏ ‏ رگ گل آئینه در باغ تماشا
ز خوبیت نازها چون شعله سرکش ‏ ‏ ز قدت فتنها چون سرو رعنا
چه گریانم چه حیرانم چه خندان ‏ ‏ چه بیباکی چه رعنائی چه پیدا
ز وحشت باج میگیرد نگاهت ‏ ‏ سلے دارم زیارت گاه عنقا
تحمل میدهد از داغ زخمم ‏ ‏ فدای خنجرت جان تمنا
تبسم سے چکد از جوش اشکم ‏ ‏ شکار رخشد دات شور نمکها
ز گردم فتنه خواهد بست زنار ‏ ‏ ز حسن کم سرمه خواهد گشت بینا
پریشانی نه بیند زلف مشکین ‏ ‏ پشیمانی نداند چشم شهلا
ادب آئینه دار بزم حسرت ‏ ‏ نگه دزدیده میبندد تماشا
سخن عصمت سرای خلوت کیست ‏ ‏ که پنهان میکنم از مے معنی انشا

وضو سازد زبان از آب کوثر — سراید همچو زهره مدح زهرا
چراغ عصمتی فروزی که نورش — بود در پرده صبح عالم آرا
بهار رحمت جوشی که بخشید — ز برگ غنچه عصمت را نیها
ز تقریش لب رنازد تا بمحشر — ز نامش نام بالد تا الفیرا
صدف دل گوهر پاک اعتقادی — ز تسبیح شمارش اشک مینا
شبستان چراغ حق شناسی — ز فانوس دلش فردوس فردا
چمن آئینه دار عصمت او ستد — بهار شوخ چشمان نقش دیبا
حیا گر یاد او می کرد می شست — غبار یوسف از چشم زلیخا
ادب گر نام او میبرد می جست — غزال الفت مجنون و لیلا
ز شرمش سایه مژگان ساقی — کشد میل حیا در چشم مینا
ولی را نور ایمانش جلی پوش — نبی را دامن پاکش مصلا
فلک فانوس قدر او چراغست — نمیسوزد ز شرم این شعله رسوا
زمین گردون رایش آفتابیست — نمیگردد ز عصمت عالم آرا
سراسر نور گردون آفتابی — ز عفت سبحه اش چون ذره پیما
یکا یک راز وحدت انتخابی — ز شمع خلوتش اندیشه ترسا
نوازشهای خورشید شفاعت — ز دامن پاکش آئینه پیرا
غلام کمترین اقبال یوسف — کنیز کمترین قدرش زلیخا
غبار درگه رفعت جنابش — ریاض درد ها فردوس اعلا
طواف بارگه دین اساسش — صلوة من ادا احصار القا

وحدنا کعبة یا معشر الجن — امرنا ربنا صلوا علیها
نبوت مشرقا پرتو اماما — زهی جاروب راهت لف حورا
خطایم گر دهد رخصت بگویم — جراحت دیده حرفی شعله انشا
سرشکم گر دهد فرصت بنالم — بخون آغشته رازی حسرت افزا
دلی دارم ز شوخیهای امروز — مصیبت خانهٔ امروز فردا
غمی دارم ز نافرمانی نفس — فزون از آرزوی حرص پیما
ملامت خانهٔ ویران ساز امید — ندامت مصلحت بین تمنا
سرود بزم عیشم ناسپاسی — نوای شکر وصلم حرف بیجا
نفس بی رخصت آئینه طوطی — زبان بی منت اندیشه گویا
تم عصیان محیط شعله خیز است — خم در آتش از آشوب دریا
گناه از مو بمویم بسکه زد جوش — چو گوهر آب شد خونم ز اعضا
گل باغ فراموشی نگاهم — خجالت تابکی از چشم بینا
کلید قفل بیزاری زبانم — چه گویم چند ازین ناگفتنیها
ز اشکم خون روان گلشن بگلشن — ز آهم دل دوان صحرا بصحرا
نگه دزدیده ام فانوس مسجد — نفس در سینه ام زنار ترسا
خجالت کبر و عجم سیلاب من موج — گنه گرداب و جرات بی محابا
گرانجانی ز شوقم پای در گل — تبه کاری ز عمرم باد پیما
سخن بر لب جراحت زار افسوس — تاسف زخمی تیغ مدارا
نگاهم را پشیمانی موکل — دماغم را پریشانی مهنا

فغان از هرزه گردیها درین باغ ‌ ‌ ‌ پشیمانی دو چار کس مبادا
ندامت بر چراغم گشته صرصر ‌ ‌ ‌ درین غفلت بروز آورده شبها
غبارم میرود بر باد افسوس ‌ ‌ ‌ ملامت تند خو دل ناشکیبا
جگر از زخم شمشیر ندامت ‌ ‌ ‌ نفس پر کرده گلهای تماشا
فغان از گرم خوئیهای غفلت ‌ ‌ ‌ امان از خام سوزیهای سودا
نه قولم قول نی کردار کردار ‌ ‌ ‌ چه سازم آه زین شرمندگیها
کدورت خانه سینه خاطر من ‌ ‌ ‌ سواد اعظم اندوه بیجا
مسلمان کافرم کافر مسلمان ‌ ‌ ‌ نه دینم رونقی دارد نه دنیا
نه با گل الفتم نه با خار ‌ ‌ ‌ نفس سوهان تر از اعدا احبا
سراپا جرمم ای نور شفاعت ‌ ‌ ‌ سراسر دردم ای جان مداوا
کریمی بهره از خوان دنیا ‌ ‌ ‌ شفیعی قطره از جام عقبا
دلت آئینه مطلب روائی ‌ ‌ ‌ تو میدانی دگر ناگفتنیها
شفاعت پرده دارت در دو عالم ‌ ‌ ‌ مبادا سایه‌ات کم از سر ما
گل آتش گل زخشم گل داغ ‌ ‌ ‌ چمن پیرا بهار عمر اعدا

اسیر بی سر و سامان کلامت
سرود زهره شد در مدح زهرا

تا بکی از سرگرانیهای چرخ بیوفا ‌ ‌ ‌ مرکز سرگشتگی باشم چو سنگ آسیا
چند در دل بشکنم پیکان زهرآلود غم ‌ ‌ ‌ تا بکی در سینه دزدم کاوش خار جفا
میشوم پامال محنت گر نگیرد دست من ‌ ‌ ‌ آفتاب اوج شاهی سایه لطف خدا

جوهر آئینهٔ شاهی معنی کز بیم او　　بوی گل بیرون نیارد از چمن باد صبا
آن شهنشاهی بلند اختر که از روی قدر　　شاهباز همتش را ننگ از صید هما
آن فلک قدری که از بهر شرف هر صبح و شام　　آفتاب آرد بخاک آستانش التجا
پرنیان پوشد بعهدت از پر پروانه شمع　　کاه از عدل تو غضب میکشد بر کهربا
کی شود راضی بغیر از حشمت اسکندری　　چون کند دریوزه از خیل غلامانت گدا
گر نشان ننهد گریبانش ز طوق بندگی　　دشنه بر پهلوی خصمت میزند بند قبا
آتش دوزخ ندادی گر مکافاتش نگین　　دهر میگردید بر کامت چو چشم اژدها
بسکه با پیکان بود دمساز پندار یکه هست　　با دل سنگین عدویت جذبهٔ آهن ربا
میتواند داد فیض قطرهٔ ابر کفت　　خار را در کام آتش یک چمن نشو و نما
گر هوای بر سر خواهت افتد چون حباب　　هستیش را میدهد تحریک بر باد هوا
از و پشت نهنگت موج دریای غضب　　جوهر فولاد تیغت چین ابروی قضا
بزم پرشور جهان از بس بعدلت آرمید　　بشکند چون شیشه گر دل از وفا پیما
ایکه بر آیات عزمت بهر تسخیر جهان　　آیت نصر من الله زد رقم کلک قضا
گر ز دریا خط فرمان عزمت بگذرد　　موج طوفان می نهد زنجیر بر پای صبا
عمر ایوانت که رشک آسمان هشتم است　　از چهار ارکان ستونها ساخت معمار قضا
آشنایان بر باد وادی گرد دیر آشنا نیست　　جز دل حشمت برای آشیان جنبها
تا کرشمه می کشی فرمود عدلت بیدرنگ　　جام عیش لاله را بر سنگ خارا زد صبا
شحنهٔ منعت زند بر شیشهٔ افلاک سنگ　　گر کشد یک صبحدم خورشید ساغر بر ملا
سایهٔ ایوان جنت جنت الماوای عیش　　آستانت دردمندان را دار الشفا

از طلب فارغ بود سائل ز رایت همچو غیب — از لب خاموش سمی فهمد حدیث مدعا

کرده جا هر کجا گیاهی بود در عالم نهان — بسکه از ابر سخایت میچکد آب بقا

کام بخشا از ثنایت شد زبانم کامگار — شکر این نعمت نباشد چون دعای بیریا

مسند گل تا نهد در باغ سلطان بهار — تا چراغ لاله روشن گیرد از باد صبا

تاج و مسند را ز فرشاهیت زینت بود — بزم دولت را ز شمع نور اقبالت ضیا

پایهٔ دولت ز جاهت بر فلک کرسی نشین
حشمت همت را غبار آستانت توتیا

[illegible]

تا شدمی هوای ترا ساغر آفتاب — بریزد بکام تشنه لبی کوثر آفتاب

چون نشأ درد جام ترا ساغر آینه — چون ذره گر دراه ترا گوهر آفتاب

گردد اگر بهار هوای تو شعله تاب — چون گل ببزم سایه کشد ساغر آفتاب

روز و شبم ز یاد تو رنگین بهار بود — خون در جگر ستاره و دل اخگر آفتاب

گلدسته بند جلوه بگلزار سے رود — خرمن کند بسر یکدگر آفتاب

در نرد آرزوی تو نقش مراد نیست — بیرون نبرد مهره ازین ششدر آفتاب

در گلستان کوی تو چون گل بخون طپید — گر ز مهر شبنمی فگند بستر آفتاب

حسن پرست بزم تو چشم ستاره دوخت — از دور جام یافته پر در بر آفتاب

گشتم غبار راه تو روشن چراغ من — از سایه ام جدا نشود دیگر آفتاب

حسرت گداز تر دل بے التفات تو — سوزد سپند ذره درین مجمر آفتاب

دست منت و سایهٔ دیوار کوی تو — طومار چرخ تم نگشاید در آفتاب

سرگشته نگاه که شد جرم آسمان — پامال جلوه های که شد در سر آفتاب

خون شد دلم ز شوخی مژگان چه احتیاج　　از بهر شبنمی نکشد خنجر آفتاب

گر مانع نظاره نباشد حجاب دوست　　گردد برنگ آینه صورتگر آفتاب

شامم ریاض حسرت و صبحم بهار درد　　داغ حبابیست ستاره و شبنم تر آفتاب

هستی متاع کاسهٔ سوداگر آسمان　　عالم طلسم فتنه و افسونگر آفتاب

در حیرتم ز وسعت تسلیم نیستی　　دارد هوای ذره بزیر پر آفتاب

ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من　　در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب

پرواز میکند سحر از بال شام من　　دارد در آتش از نفسم شهپر آفتاب

بستم بطرهٔ دل و اشکم بجوش شد　　از ناله بر رشته کشد گوهر آفتاب

دارد نفس گداختگی اختیار من　　گاهی بدام سایه طپم گرد آفتاب

شب صیدگاه گریهٔ انجم شکار ماست　　صیاد صبح رنگ بباز دو در آفتاب

شامم ز فیض دل سحر بال بسته است　　دارد بزیر بیضه هزار اختر آفتاب

نظاره از حجاب جنون آب میشود　　در سایه گر نشست هما در پر آفتاب

دارالشفای کوچهٔ بیمار دار کیست　　ساید بجبهه صندل دردسر آفتاب

از مرغزار چرخ رمیده چون غزال شوخ　　تا گشته صید سایهٔ پیغمبر آفتاب

در پرده جلوه گر نکند نور رای تو　　گردد فلک برنگ شفق پیکر آفتاب

صبح ابد جبین اطاعت کند غبار　　گر دست سجه باز نشاند بر آفتاب

از ذره ذره کوثر دیگر عیان شود　　گر پر کند بیاد لبش ساغر آفتاب

گر ساقی بهار کشد یاد عدل او　　گردد خراب ساغر نیلوفر آفتاب

فرد و صبح سبحه شماران دین او　　در رشته‌های نور کشد گوهر آفتاب

نور خداست کاتب احکام شرع او
تقدیر خامه صبح ازل مسطر آفتاب

گلزار صید سایهٔ خلد آفرین اوست
در سایه اش چرا نکشد ساغر آفتاب

هستی محیط فتنه و حفظ تو ناخدا
طوفان قضا سفینه قدر لنگر آفتاب

عالم بهار آفت و شرع تو باغبان
شبنم بخواب راحت و غارتگر آفتاب

از ذره ذره معجز شق القمر چکد
گیرد اگر نه خنجر تو جوهر آفتاب

موج شکستگی زند از خون لعل جوش
بر کوه اگر ز ذره زند شهپر آفتاب

در خطبهٔ ثنای تو چون موم آتش است
گر فی المثل ز خاره نهد منبر آفتاب

در عرصه که بهر صف آرائی ظفر
تا زد غبار توسن عزمت بر آفتاب

هر کس که بسته دست فلک در رکاب تو
پیچیده است پنجهٔ موئی در آفتاب

رحمت شود عیان چو عرق بر جبین یاس
تابد اگر ز لطف تو در محشر آفتاب

پرواز اوج نعت تو حد اسیر نیست
ای آسمان قدر ترا حیدر آفتاب

زانم که آشیان بریاض دعا کنم
چون غنچه تا ز بیضه برآرد پر آفتاب

شمع حسود دین ترا صرصر آسمان
بزم مطیع شرع ترا مجمر آفتاب

دارم امید آنکه بکشت گناه من
از فیض رحمت تو شود کوثر آفتاب

گرم دارد شوخی هنگامه را با آفتاب
میرمد از سایهٔ خود میدود با آفتاب

جوهرے از ناز خون دارد دل صد نشتر
گر کند یک ذره با حسن تو سودا آفتاب

ذره آخر در خور رحمت بجائی میرسد
میدهد از مشرق تابان دل ما آفتاب

دل شکار ابرو کمانے را که در میدان حسن
تیر مژگان افگند بارش اگر با آفتاب

موج تا محشر ز بیم حشمت میگیرد در صدف
گر صدف از پرتو رویت مد با آفتاب

از تماشای رخت عالم تجلی خانه ایست
موج دریا آفتاب و خار صحرا آفتاب

بیحجابان دو عالم باده نوشان ترا
آسمان بزم و شفق ته شیشه مینا آفتاب

گر به بند احتیاط نقش دست آسمان
پنجه گیرد سایه خار جنون با آفتاب

عشق معشوقست اگر نشاط باشد بیدلی
میشود آئینه دار چشم حربا آفتاب

خار عاشق گر نباشد هم بهاری میکند
گل کند در گل چراغ تیره ما آفتاب

هر کرا همت بلند افتد سوار مطلب است
میشود آزادگان نقش بر پا آفتاب

عالم تجرید را آب و هوای دیگر است
سیر دنیا میکند میکند بی توشه تنها آفتاب

قبله دل موکب شاهی که در گرد رهش
ذره بیند خویش را از تنگی جا آفتاب

ناخدای کشتی ایمان امام منتظر
آنکه داند جمع اکبر انور او را آفتاب

شب اگر کفر خلاف دین او خواهش بود
اژدها گردد طلوع تیغ موسی آفتاب

تا کند با دود ماتش نسبت ایمان درست
در عدد اثنا عشر خوش کرده ما دو آفتاب

آن ید الهی که از جوهر گره با بست در دو
در شیام صبح صوری تیغ او با آفتاب

یک قلم از سایه امرش نگردد جدا
می شناسد حد ذات خویش دانا آفتاب

مجمر دلها به بزم انتظارش سوختیم
شوق مینازد که سر بر زد ز هر جا آفتاب

بسکه صبح مقدمش هر شب ز دلها میدمد
سر برآرد جای دود از بام و در ها آفتاب

ای خوش آن دولت که در صبح ظهورش بکشا
در نظر گردد ضعیف بار دو با آفتاب

خاطر آگاه او آئینه وحدت فروز
گرد جولانگاه او صبح و ثریا آفتاب

هستی خود وقف راه انتظارش کرده ایم
احمد از یمن سر برزند از دیده ما آفتاب

بر گران هوشست دشمن هوش میدار کن سبک — تیغ او دل میزند بر فرق خارا آفتاب

ابر نیسان کف نژادش از دل دریا کی — جای گوهر میکشد در جیب دریا آفتاب

کفر سوز ادل قوی ساز اطاعت لشکرا — ای فلک ابهر اثبارت مهیا آفتاب

انتظارت صیقل آئینهٔ اخلاص من — در دل پاک اعتقادم هویدا آفتاب

اینک اینک صبح دولت میدرد آن آسمان — میرسد گردش سپاهش میدمد با آفتاب

شبنم اخلاص دست انداز خارکش شد — گر بگیرد در دست دنیا زیر دنیا آفتاب

شمشیر عشق را نمک شهرت جوهر است — تا گریه پردگی نشود خنده بر تر است

این صوت وجد صوفی ناحق شناس را — تکرارهای لال پرافشانی تر است

روشندلی زمیر تو آزادگان طلب — آئینه زنده کرده نام سکندر است

شهرت بگرد آبله پا نمیرسد — عنقای عشق را دل دیوانه شهپر است

کی بوالهوس بمرتبه عشق میرسد — گر جام جم غبار شود جم سکندر است

موج اجابت از دل ما جوش میزند — سرچشمهٔ قبول دعا دیده تر است

میسوزم از خیال قد دوربین بد — گر در حرام از پیر پروانه بهتر است

بیگانگی نخوانده کتاب نیاز و ناز — بحث جنون دگر سبق عشق دیگر است

روشن تر از چراغ دل ما ایاغ ما — ما را چراغ سوخته فرخنده اختر است

نقش و نگار صورت و معنی اشاره ایست — آئینه دیگر است و دل پاک دیگر است

نشناختی مرا چکنم از تو داد داد — گر خاک میشوم نفسم شعله جوهر است

گر خطبهٔ نیاز نخواندم زمن مرنج — بیگانگی میان من و یار مختصر است

دیوانگی غبار مرا امید بر باد — اکسیر بی‌نشانی ما کیمیاگر است
ما از تغافل تو به بیگانه گشته‌ایم — دل جای دیگر است و نگه جای دیگر است
دیگر چه گویمت که بیانی همین بس است — گر گوش و هوش هست خموشی سخنور است
فریاد ما جواب خموشی است که میرسد — گفتن همه زبان شده و گوش ما کر است
یک حرف بیش نیست ز تعبیر راز ما — معنی یکیست گرچه عبارت مکرر است
گر شمع قامتی نشناسد نیاز چیست — خاکم ز خون مشهد پروانه بهتر است

ما را بجذبهٔ دل تو نیست باک از
درویش گشته‌ایم قناعت توانگر است

سوختن جست پستان فارا بستر است — عالم آسودگی زیر نگین اخگر است
اهل دل را هر نگه آئینهٔ روز غم است — هر سر خاری بچشم ما بهشت دیگر است
برگ سیرابش لب خشک است بارش تشنگی — سایهٔ نخل محبت آفتاب محشر است
تشنهٔ رحمت بخندانم که ترسم از گناه — هر سر مو بر تنم مشق موج کوثر است
صید منت گشته هر کس در خور امید خویش — خضر یک عمر ابد شرمندهٔ اسکندر است
منت هر کس ندارم گرچه خونها میخورم — همچو شمشیر استخوانم پر ز مغز جوهر است
شعله تدر دام پنهانی چه میداند که چیست — شوخی پروازش از رنگینی بال و پر است
خاکساری گشته ما را کیمیای روزگار — گرد خواری بر جبین ما آب گوهر است
توشهٔ راه دل ما را هوای کربلیس — ابر را سرمایهٔ ادراکی چشم تر است
سوختم دل تا کنم بر خلق روشن ز آتش عشق — گوهر دریای خاکستر فروغ اخگر است
یاد طالت درمیان گریه گرداب بلاست — کشتی شوق آزمایان را خطر از لنگر است

یک هوا دارد مزاج گرم و سرد روزگار
شش جهت از چشم بینا یک طلسم ابتر است

موجه اشکست قفل بسته دل را کلید
گوهر فیض ازل بد در مخزن چشم تر است

آگهم از اختلاط جمع و خرج روزگار
بحر و بر یک نسخه منتهای یکدیگر است

برق در کشت محبت کار باران میکند
حاصل آتش پرستان خرمن خاکستر است

کرد تعمیرم جنون چندانکه عالم شد خراب
کعبه من خلق را از مهر من اولیتر است

از شکستن شد بنای کعبه دلها درست
خاک ویرانی ز خون مومیائی بهتر است

سینه صافم خصم را از پریشانی بود
کینه با دوستان را صندل دردسر است

پاره سخت جگر در جیب دامانش کنید
هر که میگوید نهال عشقبازی بی بر است

اهل دل کی انتظار مزد فردا میکشند
حق پرستی دیگر و مطلب پرستی دیگر است

گرچه در پرواز تحقیقست اوج کار مرد
گر در راه شرع شهباز حقیقت را پر است

شرع اقلیم هویت را شه فرمانرواست
شرع دربانی ز دین حضرت پیغمبر است

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار
آنکه آب گوهر پاکش زلال کوثر است

کوی عشقست اینکه می آید غم و جان میبرد
باد ازینجا بوی پیراهن بکنعان میبرد

کوی عشقست اینکه حشمت طفل با درگاه او
یاد عاشق رنگ از روی نگهبان میبرد

کوی عشقست اینکه هر شب طره حور و گل
دسته ریحان برای خواب دان میبرد

کوی عشقست اینکه تعمیرش ز آب گوهر است
از در و دیوار فیض ابر نیسان میبرد

کوی عشقست اینکه هر جا سایه دیوار او
از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد

کوی عشقست اینکه مانند پری خاکش بپاست
دل ز ما آب از گهر گیسو ز پریشان میبرد

کوی عشقت اینکه زین کو هیچکس محروم نیست
کفر چندین ساله گرمی آید ایمان میبرد

کوی عشقت اینکه می آید اسیر پیدا
مطلعی میبردم لبعید معنی غزلخوان میبرد

گردش چشم تو جان از دل بی‌ال زبان میبرد
وحشت جنت سر و ناز یاد بستان میبرد

سنگباران گلستان شاخها جام جم است
صرفها دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد

وادی عشقت یاد گریه کردن آفت است
کوه را موج سراب اینجا بطوفان میبرد

یاد اگر برداشت عالم را ز منت فارغیم
آب پیکان گشته ما را ز میدان میبرد

گر ز بالینم قیامت سر برآرد دور نیست
خوابم از سودای آن زلف پریشان میبرد

صبح دیگر در خور این گفتگو پیدا کنید
حشر کی افسانهٔ ما را بپایان میبرد

با خیال خوابگاه سایهٔ مژگان شوخ
وحشیان را مست از صحرا بزندان میبرد

از فسون دورباش غمزهٔ طاقت فریب
زاهد خلوت نشین را تا بیابان میبرد

سینه چاکی بدست آورده تا دامان حشر
دست ما کی بعد ازین نام گریبان میبرد

جذبهٔ بی اختیار شوقم از جا برده است
شهر تا شهرم بیابان در بیابان میبرد

صبح از خاکم گل خورشید بر سر میزند
شام از خاکسترم اختر بدامان میبرد

شعلهٔ مرهم کاری داغم چه میداند که چیست
دست دیا کم کرده ناموس طبیبان میبرد

هر طرف روح شهیدان در رکابم میرود
عشق هر جا میرود ما را بسامان میبرد

با د جمعیت نمیسازد دماغم را چو گل
از خودم تعبیر این خواب پریشان میبرد

تر زبان افتاده نطقم در بیابان سخن
خضر توفیقش بسمع شاه مردان میبرد

فقر از تأیید او تا دیده بازوی فلک
مور را حشمش نبرد اقبال از سلیمان میبرد

دانهٔ گوهر به تخم برق کوثر می کند / رشحهٔ گر از کفش عمدیده دهقان میبرد

میزند بر فرق کیوان شیشهٔ خورشید را / گر سر مدنی سر از سرحد فرمان میبرد

قطرهٔ کز دست ادمی آید از سائل بیاد / چون دو کشتی بحر و ساحل یا بطوفان میبرد

قطرهٔ گوهر محیطا جویبار حلم او / چین موج از روی پر آشوب عمان میبرد

شبنم گلزار خلد از عیشگاه خلق او / داغ هجران گل ز یاد گلستان میبرد

در شکستن می‌شد ناکامی فقر از کفش / ذره داد همت از خورشید تابان میبرد

غنچهٔ پیکان تیر عدل خویشش از نصیب / زور بازوی دل عاشق ز شکالان میبرد

گوشهٔ ابروی تیغ برق سوزش در مصاف / رنگ هستی از رخ فغفور و خاقان میبرد

سست شبهت یک صیدگاه باز دین پرواز او / کفر اگر عنقا شود دلخسته کی جان میبرد

صیقل آئینهٔ دین بینش همچو دود / رنگ کفر از روی آتشگاه گبران میبرد

چار ارکان در حساب هفت اختر در شمار / چرخ اگر مردست یکمو سر ز فرمان میبرد

برق تیغش چون بفرق خصم گردد شعله بار / منت خود میداند انجام گر اگر جان میبرد

هم قفا کمتر ملازم هم قدر کمتر غلام / چاکر این آستان هم دین هم ایمان میبرد

کا بخشا داور است بالا یک چاکرا / عرض حالی میکند ضعفم اگر جان میبرد

روشنائی شمع از افسرده جانان بخرد / دلکشائی صبح از شام غریبان میبرد

در سراب زندگی انجمن غفلت دیده را / موکشان هر سو ند انتهای عصیان میبرد

در کنار خلوتم وحشت نمیگیرد دست او / درمیان کثرتم خواب پریشان میبرد

رنگ بیداری بر رویم کی تواند دیدئی / آنکه نامم دعوی خواب پریشان میبرد

گشته تا بالین راحت الفت دشمن مرا / خواب خوش در بستر خار مغیلان میبرد

زخم کاری مرهم خون گرمی یاران خوشست — عرق خون باد دلم گر نام درمان میبرد

بخیهٔ چاکم مدام از گرم خوییهای خصم — سیگداز و غیرتم گر نام خویشان میبرد

مرهم داغم تمام از مهربانیهای خصم — می هراسم باد اگر بوی بیاران میبرد

از خجلت چه شد دریا فزونی میکند — قطرهٔ دارم که آب روی عمان میبرد

برده انداز رشک جمعیت خاطر ز من — گفتگو از خاطرم تاراج عصیان میبرد

بسکه محروم رحم و انصاف مروت دیده‌ام — می سپارد جان دلم گر نام ایشان میبرد

دورهٔ چشم سفیدان یکادی و ابست — نان شان در سفره آب روی مهمان میبرد

مهربانیها رساتر دشمنی ها بیشتر — آب شان آتش برای تشنه کامان میبرد

سخت میگیرد اگر دل یاد ایشان میکند — داغ میسوزد زبان گر نام ایشان میبرد

گر بکام دل بنجی گریه سر میکنم — غیر پامالان خندهٔ صد لب تاوان میبرد

منکه بیزارم ز عالم عالمی بیزار تر — درد دیرین از دلم لطف تو آسان میبرد

دل غنوده که از عالمی خبر دارد — سکندریست که آئینه زیر سر دارد

فراق را ز دل سنگ خم می آید — بعاشقی که نه قاصد نه نامه بر دارد

بهار عافیت هر که مست خرسندست — اگر غلط نکنی بید هم ثمر دارد

چه خواب دیده که تعبیر او نگشته وصال — کسیکه بستر راحت ز نیشتر دارد

اگر قضای جهان سر بسر چمن گردد — هوای تنگدلی فیض بیشتر دارد

بخویشتن همه خورشیدوار می تازی — که در هوای تو هر ذره بال و پر دارد

چه شد که اینهمه سیماب موج میرقصد — طپیدن دل ما مطلب دگر دارد

بروز معرکه گفتگو چو گرم شود — کسیست مرد که نی تیغ و نی تبر دارد
نه آنکه از دو طرف هرچه هست بر زبان آید — بخاک غلطد و خود را کشد که سر دارد
غرض که صحبت یاران ز لفظ و معنی [illegible] — درین میانه یکی گر نقاب بر دارد

اسیر [illegible] قیاس عشق شمارم — که خاک در به درش عار از گهر دارد

طپیدن دلم از چشم او خبر دارد — پری [illegible] هر رقص بال و پر دارد
اگر بموج رسد با هوس [illegible] گیر است — چه شد که کوه دل از تیغ تا کمر دارد
دلم بهمت قناعت چو شیر [illegible] است — که تیشه [illegible] از پاره جگر دارد
بقدر هرچه رسد هر رسد تسلی شکر — نظر برزق نه کمتر نه بیشتر دارد
باین امید که روزی مگر بهمت عشق — دو چار گردد و گوید که گنج بر دارد
هزار کشته او در وصف نقش سحر دارد — هزار مشعل خورشید بیشتر دارد
دو چار عید رسد میشوم مبارکباد — طپیدن دلم از سال نو خبر دارد
بکنج خانه مقصود می برد دل ما — کلید قفل اثر ناله سحر دارد
بهار جاک دل صبح عشرت آباد است — که برگ برگ گلشن خنده دگر دارد
خوشا کسیکه درین دم بزم چرخ دو رنگ — ببام چرخ رود جام و شیشه بر دارد
درین سحر که دلم بیقرار اخلاص است — هوای مدح گل باغ بو البشر دارد
بمدح مسند زهرا نسب امام حسن — که یاد لعل لبش در دل و جگر دارد
شهی که گر نبود مصلحت شماره اش — تواند از مه و خورشید کوزه بر دارد
ز غیرت ار نه ز الماس سوده آب خورد — شریک خاصیت شیر یا شکر دارد

بگل ریاض ولی ماست بهار باغ نبی — کمال مرتبه از جد و از پدر دارد
اگر نه خلق عمیمش بود شفاعت کیش — که روز حشر سر آسمان نه خواب دارد
پدر امام و پیمبر نسب تمام حسب — کلید تیغ تیزش از قهر حق نظر دارد
بانیکه جلوه برق نموده است هنوز — ز بیم خنجر او ابر چشم تر دارد
بچرخ بین که بیک حمله جلال او — ز صبح تا به چمن چاک در جگر دارد
ز بیم آنکه بتیغش کجا دوچار شود — همیشه خون شده الماس چشم تر دارد

بغیر هر دو جهان آنکس نمی بخشد
که دهر در نظرش قدر مختصر دارد

موجهٔ آب بقا در لجهٔ خون جا کند — یاد ابرویت اگر گلگشت چشم ما کند
گر بدانند لذت بیداری ما را ز رشک — صبحدم صد جلوه در هر دیده شبها کند
سایهٔ هر خار مژگانی غزالی میشود — گر باین شوخی گذر از دامن صحرا کند
چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار — در خیال هر که می بینی برنگی جا کند
عرض طول دشت پیمودن ساز دار شراب — تلخ و شور بحر را از قطره پیدا کند
سخت جانی در محبت عرض طاقت بر دست — گرد بر خیزد ز جا چون عشق استیلا کند
روزگار بی قنون گر طفل بی امید حریص — مطلبش در امتحان از بیضهٔ عنقا کند
زین نظر تنگان بس گم گشته وسعت ز بیان — چون تقاضا خواهد که با دست و دو سو پا کند
روزگار انداز داول صد گره در کار ما — عقدهٔ از خاطر فرسوده تا وا میشد
گر شود طی راه این وادی بتوفیق ندا — شوق من اول طواف کعبه دنیا کند
همچو خورشید بیاید کمانه تا تیر شوق — کار مجنون سایهٔ هر خار این صحرا کند

هر که سرشار محبت شد بهجران مبتلاست … آنکه از من میگریزد گو بچشم جا کند
در نظر آرد چو چشم حال شاه کربلا … کربلائی طرح در هر دامن صحرا کند
تشنه لب دریا دل آن شاه حسین ابن علی … آنکه با تیغ ظفر چون روی در هیجا کند
از سر دشمن ز خون خصم در یک دستبرد … کوه را گرداب سازد بحر را آلها کند
آنکه گر در خواب بیند صبح عالم سوز او … آسمان از بیم در چشمش تخلا کند
خشک لب بحریکه جودش میتواند گداخت … دست دریا بخشش او دهقان صد صحرا کند
چون صبا پرورده از دریوزهٔ احسان او … برگ زرها را بدامان چمن زرها کند

مصلحت بین شد شهادت ورنه از نیروی قدر
آسمان کے میتواند با سگش غوغا کند

در رهش نرم سرشکی دیده تر بشگفد … از جگر آهی کشم بال سمندر بشگفد
شمع هر بالین بقدر پاک بینی روشنست … گلبن آئینه از خاک سکندر بشگفد
آبروی مرد شمع خلوت تاریک اوست … کی ببازیگاه این وضع مکرر بشگفد
میچکد آب لطافت از خرام مستیش … بر زمین گر پا گذارد دیده تر بشگفد
هر که در دل بگذرد می آید از چشم سیاه … گر بگوهر گرم بیند همچو عنبر بشگفد
از نگاه پاک بینم حسن محجوبی رسید … چشم بد دور از گلی کز آب گوهر بشگفد
باغبان آب و هوای سایهٔ مژگان اوست … سبزهٔ ما بیدلان از جوی خنجر بشگفد
گرد جولانگاه او راست شناسم از سحر … این گل سرخ از نسیم برق دیگر بشگفد
عشق میبالد بجوشش از گریهٔ بسیار من … خاطر شاه از برای جوش لشکر بشگفد
گل کند عمر ابد در نوبهار از بزم تیغ … چین ابرویت اگر بر روی جوهر بشگفد

در ریاض صبح صادق بشگفد گلهای فیض
همچو دل کز نشئهٔ الفت دین جعفر بشگفد

آنکه از گلزار خلقش گر گلی بوید بهار
خار خشک گلستان چون غنچهٔ تر بشگفد

آنکه گر از سحر قهرش بگذرد غافل سحاب
از زمین چون سبزه چنگال غضنفر بشگفد

صبح صادق از نگارای منیرش از کجا
ذره با خورشید نتواند برابر بشگفد

جعفر صادق فروغ شرع توحید بنی
کز دم حمد قیش گل الله اکبر بشگفد

گر دهد سرورش بکار از خط آزادی رواست
نوبهاری کز نم اشک هیمبر بشگفد

عالمی از رشحهٔ ابر شفاعت تر دماغ
این ثمر دارد گلی کز باغ حیدر بشگفد

برق جولان توسنش گر سر عتابی کند
از غبارش با غبار در دیدهٔ تر بشگفد

سبحه تا چشم خواب آلود تا صد دو شود
سیر بد تا عقدهٔ بال کبوتر بشگفد

از نسیم جلوهٔ رنگین روح افزای او
گر بود خاطر ببسته آئین بدید بشگفد

از نهیب شیشهٔ دشمن گدازش ور کمین
هر طرف در گرد ابر ادامی شمشیر بشگفد

از غبار فتنه خیزش در میان گیر و دار
شام هجران سر برآرد صبح محشر بشگفد

در ریاض طاعت آزادگان صدق را
دانهٔ تسبیح چون بار صنوبر بشگفد

خویش قدر نیست مدح چو تو ی حد اسیر
لیک امید آنکه از قیمت مکرر بشگفد

از گل آشفتگی کاشانه ام گلزار شد
وز نم لب تشنگی پیمانه ام سرشار شد

آه اگر دیوانه کارش رسوائی کشد
از دل تنگم دو عالم یک گریبان دار شد

غنچه بیتا قیتهاسے سرشکنا بیا
دامن صبحی که رسوائی گریبان زار شد

سرمهٔ مینائی مستان غبار نیستی
هر که مرد از خواب غفلت پاره بیدار شد

ننگ ویرانم گر به آخر میکند معمار خویش — گرچه تعمیر از دلم یکبارگی بیزار شد

پیش از احرام سفر مستان بمنزل میرسند — جاده بر دامن کشان عقل ناهموار شد

درس طالع با فلک رنگ دبستان اندیم — حال ما هر یک ز قدر دیگری اظهار شد

شکوه دارم از بخت خواب آلوده سیری ایس — کاش در عمری توانستی دمی بیدار شد

دیده باقی اهل دنیا روزن ویرانهاست — سیل سرکار است هرجا آرزو معمار شد

جام جم داریم برکف صبح و شام اما چه سود — بخت اگر بیدار شد بر روی ما بیدار شد

ترک هستی کن از منصور محرم تر نشد — حاصل نخل غرور آن بس که چوب دار شد

آشنایان را بچشم غیر دیدن الفت است — شوخی ناز است اگر یاد کسی اغیار شد

پارهٔ دل ریختم در دامن سیلاب اشک — تا خس و خاشاک ازین سرمایه گوهربار شد

تا کمر بستم بخون آرزو در چشم دل — استخوان پهلوم شمشیر جوهردار شد

همچو بوی گل ز شوق جستجویش در چمن — سیر میکردم ریاض فکر مطلع زار شد

مطلع ثانی

نکهت پیراهنت مشاطهٔ گلزار شد — لاله‌ها بیداغ گشت و غنچه‌ها بیخار شد

خانه بر دوش تو نشناسد مغیلان از چمن — اینقدر داند که عمرش صرف یک خار شد

سینه صافانیم اما تشنهٔ خون خودیم — هرکه در صورت بما دشمن نمیشد یار شد

کامجویی گرچه ناکامیست بیدردانه است — گل ز شوخیهای بلبل در حصار خار شد

چار دیوار جهان در موج اشکم غوطه خورد — گریه کردم خنده بر گلزارها دشوار شد

تشنهٔ جام محبت خضر راه مدعاست — ذرهٔ خورشید را در خورد مطلب یار شد

آنکه بر هشیاری ما طعن مستی میزند — سبوان از باده هم مست و هم هشیار شد

بادهٔ شرع محمد کز نشه دو ع ساغرش — چشمهٔ خورشید تا آب گهر سرشار شد

پرده دار خلوت وحدت چراغ بزم قدس — آنکه از نامش خط اندیشه کرسی دار شد

آفرینش را سحر خیز است نور پاک او — روزگار از پرتو خورشید او بیدار شد

آنکه گر افلاک از فرمان تیغش کشید — کهکشان مانند صفا کش بگردن مار شد

ذوالفقار شرع او جایی که سر زد از غلاف — بیم نامش کفر را انگشت زنهار شد

سینهٔ پاکش رموز قرب حق را جلد گشت — پرتو آئینه را آئینه دفتر دار شد

دین پناها معذرت خواه شفاعت مسند — در خطابم نکتهٔ شایستهٔ اظهار شد

تا بدشمن هم رسد فیض شفاعتهای تو — شیوهٔ رحمی برای مصلحت انکار شد

پرتو شرع تو داد حق شناسی داده است — از گل نام محمد حمد برخوردار شد

سورهٔ قدر کلام آفرینش نور نیست — انبیا از نسخهٔ شرع تو زینت دار شد

جمیع خیران از دلت درس تجلی خوانده اند
حق شناسی از کتاب خاطرت بیدار شد

عدم احرام طاعت بست هستی قامت آرا شد — نیاز هر دو عالم سجدهٔ واجب تعالی شد

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی — دل مور طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غبار از پی بر تقاضا شکی از دلی خورشید — یکی معمار صحرا یکی سرکار دریا شد

فلک از جلوهٔ شوخ مه و خورشید مینا زید — ز غیرت سوخت دل خاکستر آئینه سیما شد

بخواب از گلشن فانوس سیدیم گل شمعی — دوی بر رویم از تا سیکی ویرانه وا شد

نیاز و ناز را دادند دست اختیار اینجا — زمین و آسمان از عاشق و معشوق پیدا شد

میان مست و مجنون دوشش الفت نسبت دیرین — نگاهش روز اول با دل ما گرم سودا شد

نالهٔ ما چه دشت آبادیست　　رم نخچیل کبوترا ندازد
نازنین شوخ ترنمیباشد　　تیر بر صید لاغر اندازد
جگر پاره پاره حسن من است　　برق کو تا چو گل بر اندازد
غنچه عاشق خرام قامت کیست　　دل بپای صنوبر اندازد
جان شوخی فدای مژگانی　　که کشد دست و خنجر اندازد
خون پرواز گل بجوشش آید　　تا بپایش سری در اندازد
سبز باغ جنون که بی ثمر است　　سنگ بر نخل بی بر اندازد
زنده نام دوا که بی دارا　　گل بپای سکندر اندازد
کشتی آسمان خطر دارد　　قلزم گریه لنگر اندازد
خلد نظاره را بهارینست　　مرغ روح از قفس پر اندازد
جلوهٔ او کجا بهار کجا　　گفتگو دام دیگر اندازد
نکهت گل شود هوا گیرد　　هر کرا سایه بر سر اندازد
بال بر دل کشاده صد پاس　　چتر آرزو بر اندازد
گریه فالی بنام دیده شود　　برگ گل در لاله بستر اندازد
ذره جاروب درگه شاهیست　　رشک بر سبزه خنجر اندازد
شاه لب تشنگان امام حسین　　که لبش جان بکوثر اندازد
دین پناهی که کشتی حلمش　　بحر را ناف لنگر اندازد
سهو اسپی که صرصر غضبش　　لرزه بحر در بر اندازد
پر کجا بگذرد نسیم کفش　　ریشهٔ آرزو بر اندازد

تاب غمخواری ندارد دوست یا دود تهمتست | واشود گر خاطر عاشق ز وحشت واشود
یکسر مژگان نگاه و گرم اگر گیرا شود | کام عاشق میدهد نظاره نا پیدا شود
چشم زیر افگندن عاشق بود غماز او | چون نگه فریادی افتد در تر رسوا شود
دلفگاران تو پنهان محو دیدار تواند | میرمند از خود اگر نظاره پیدا شود
فرصتم یاد است که میگیرم سراغ راه صبح | صبحدم هر جاده چار خاطر جویا شود
مهر خورشید یکه صحنش خانه زاد دعاست | آنکه از نام شریفش چون زبان گویا شود
بیشتر از سجده شکرش شنیدن برگزاف | شوق امین دل تجلی گفتگو پیدا شود
موسی کاظم که نور آفتاب روی او | صبح صادق را فروغ دیده بینا شود
جد همیرشد پدر خورشید لشکر خود امام | چون زبان مدحت گر این رتبه دانا شود

آسمان قدرے ما یک لشکری دل مسند
حق دادے گر در عالم بالا شود

قصیده در مدح حضرت [illegible]

خیالیست در خاطرم جلوه گستر | که کوثر شود گر کنم مے بساغر
خیالی که گر بگذرد در دل شب | شود آنکه از راز خورشید خاور
خیالی که بیند گر آئینه رویش | نیاید بخواب خیالش سکندر
خیالے که در سینه شاد مشرق نشاند | زهے شرق رشک خورشید انور
چه خورشید انور که غیر از دو تا کنک | بگرد حریمش نیارد زدن پر
چه افکار معنے ز دستم بخدمت | سخن را عمامه شود گر میسر
شب تیره از پاکی عصمت انگشت | که معشوقه سر بر بالد یاد
زهے نور پاک که وقت مدیحش | کند سیلے معنے از لفظ جادو

بعجز آورم رو چگویم ثنایش / زبانست الکن بیانست ابتر

خدایا بحق حبیب بحیدر
گر گیرد تشفیعم بصحرای محشر

گرم شد هنگامهٔ سودا ز جوش نوبهار / باز روشن شد چراغ عندلیب از شمع خار
ابر چون مشاطگان از قطرهٔ باران کشید / رشتهٔ خوبی یا بر روی بلند شاخسار
می تراود نشئهٔ صهبا ز مینای بهار / ابر خون توبه می ریزد به تیغ آبدار
پرنیان سبز بخشد ابر نیسانی به سرو / غنچه کرد انگشتریا قوت در انگشت چنار
سبزهٔ نورسته می بندد حنا بر پای سرو / شانه بر گیسوی سنبل میکشد دست بهار
هر نفس پروانه می افتد به پای باغبان / تا کند روشن چراغی از فروغ لاله زار
کار بلبل میکند پروانه کز فیض هوا / شعلهٔ گل گردید شد شاداب از شبنم بهار
بسکه از فیض ترشح آب شد نشو و نما / سبز میگردد اگر برخیزد از آتش غبار
غنچه بیدار میجوشد ز صحن گلستان / لالهٔ بیداغ می روید ز طرف جویبار
ابر کی سازد چمن را بی نیاز از باغبان / تا نگیرد بهره از دریای جود شهریار
آنکه دست اوست باران کرامت را سحاب / آنکه خلق اوست گلزار ولایت را بهار
ساقی کوثر امیرالمومنین حیدر علی / سرور میدان شه دین خسرو دلدل سوار
نقش پای سایلانش سجده گاه قدسیان / گرد راه زایرانش آسمان اعتبار
گر بود پروانه منعش نسیم از بیم جان / شمع را در دیدهٔ خود جا دهد فانوس وار
گر شود باد از دم فرمان غضبش سرکشی / در شود آب از نم جریان حکمش کامگار

از نفس مور دید ملک سلیمانی بباد

سبیل تنعم کرده ترا چون موج سازد بیقرار

مستی از طرهٔ شمشاد تو سر تا سر زد ناز	گردش چشم ترا میکده ها یا انداز
خانه زاد چمنستان میکدهٔ عیش ابد	بندهٔ سرو قدت سلسلهٔ عمر دراز
سلسلهٔ دیوانه ترا مرحمت از زلف پری	بزم سودای ترا مجمره از خال ایاز
خانه زاد چمن شوخی مژگان توایم	نکند چاک دل ما ز رفو دست انداز
هجوم می کند شمع وصل نباشد فریاد	چه کند فتنهٔ عاشق که نگردد دمساز
جشن عید دل دیوانه شب تاریست	شعلهٔ روشن نکند روز چراغ تراز
غنچه بی حالی خوی تو بخاطر دارم	بسته خاموشی لب زمزمهٔ سوز و گداز
همه نازی همه نازی همه نازی همه ناز	چکند با تو نیازی که ندارد اعجاز
بوی گل گشته ام و رنگ می جوش عافیت	در هوایت چقدر رها که نکرد وهم پرواز
گل بچیدار خرد لاله بیداغ برد	گر کند صبح چمن دیده برخسار تو باز
مستی از درد سر چون چراغ فارغ شد	که شنید از لب خاموش قدح نغمهٔ ناز
کسی از سعی فرومایه بجائی نرسید	نبرد جاه اهل خرد سن عمر دراز
رفته و مانده این میکده هم انجمن اند	مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز
راه حرفیست که دارد همه را از هم دور	بشنود از لب خاموش عزیزان آواز
قصه کوته نکند توشه اگر خاک درے	چرخ را گر دکند این سفر دور و دراز
درگه شیر خدا شاه عرب جان عجم	که جدا گشته ز گردون حقیقت ز مجاز
آنکه از وهم چو دمے از سخن آمد برتر	آنکه از عقل چو دل ز دن آمد ممتاز
شام را صدق ثنا سائی او خواب یقین	صبح را بیت برد آگاهی او وقت نماز

عاجزم لیک بشوق اظهار خطاب آمده‌ام
خسروا رخصتی از گوشهٔ چشم اعجاز

آنکه در وصف جلالت شده آغاز انجام
وانکه در کنه کمالت شده انجام آغاز

زمی بود عرش سا چه تو شفاعت خواهی
میکند فتنه مناهی همه غفران طراز

رزق شرمندهٔ جود تو که در بار ترا
دست رد هم بدعا میطلبد جلوهٔ ناز

مظهر ذات تو هم قبله و هم قبله نما
عابد کعبهٔ تحقیقی و مسجود مجاز

گشته در صید که عهد عدالت اثرت
تا خیزد کبک شود سیخ کباب دل باز

آتشین نشا مزاج عرق بید گرفت
بسکه از بیم تو لرزید شراب شیراز

نغمه از بسکه ز هیبت بدلش گشت گره
رشتهٔ سبحهٔ زهاد شد ابریشم ساز

ازل از شبنم لطف تو ببالد انجام
ابد از گلشن خلق تو بچیند آغاز

گر برد مزرع حسرت نمی از ابر کفت
خوشهٔ گوهر شاداب شود دانهٔ آز

گر خلا یاد شکوه تو نماید بالد
آنقدرها که فلک ماند ازین گردش باز

گر ما حملهٔ شمشیر تو بینا کاهد
تا بجنبد یکه بسر خاره سدم گرد و باز

شحنهٔ منع تو گر گوش مناسے تابد
دل محمود شود خون چکد از جان ایاز

غضب نهی تو جائی که چنین افروزد
رنگ الفت پرد از ناصیهٔ ناز و نیاز

داده بیمار اجل را دم جان پرور تو
از دم باز پسین مایدهٔ عمر دراز

روز محشر تو ببخشند گناه همه را
جرم بسیار بعاصی بکند تا که ناز

هفت رنگ ز تمنای تو باهم یکدل
چار دشمن ز تولای تو باهم مساز

رنگ غبار سخن میبرد از گلگونے
گر بدینها دود از عربده جنون شوخی ناز

شیشه‌ها محو و بدریوزهٔ گردش تا سلسله
امتحان گر بنگارش کند از زلف ایاز

بوی گل نشهٔ می شوق رسا برق نگاه
نبغبارش نتوانند شدن هم پرواز

دعوی باد با و لاف سکون و سر عشت
نسبت برق با و نسبت سحر اعجاز

از نسیم سم او گشته هوا برق افروز
از غبار ره او گشته صبا آتشباز

مو بمویش چو کشد تیر پی حملهٔ کین
گردد از بیم هوا بر تن خود درع طراز

کبک طاوس خرامیست که در جلوه گری
همه جا پیش رود دیگر و گردن افراز

کاکل افشانی و افروختن یال و دمش
بر سر کوه عقابیست که دارد پرواز

تیز هوشی که بیک آن چو قلم سازد گوش
دفتر راز صبا ثبت کند بی انباز

شش جهت چار طرف را بجهاند از خواب
گاه آرام چو در خواب ببیند تگ و تاز

غرب آرا گه و مشرق کند جولانگاه
مژه چون گرم نماید بخیال انداز

تا قیامت بدود نور نظر از پی عکس
نعل او را اگر آئینه کند آئینه ساز

شهسواری ز غلامان درت میخواهم
که برو بیم دو نیمش دو جهان گرد و باز

دشمنت منزوی دوزخ جاوید گداز
دوستت معتکف مسجد اقصی نیاز

چشم دل را بیم پنهان در تماشای تو باز
مبتدا ان خواند از لب خاموشم تعبیر از

تو شماره زخمی از مژگان نازش دیده ام
گر بیفشاری ز نامم می چکد خون نیاز

برده اند از خاطرم یکبار یاد نام و ننگ
گریه بی اختیار و ناله بی احتراز

دور چشم بد که از تنگ مداوا فارغیم
آب تیغ آتش فراخ و زخم ما مرهم گداز

پاس رازش بین که کمتر میکند سوی نگاه
تا نیاید از گل بیهوشی من بوی راز

میکند در هر قدم بوی بهاری پایمال
تا چه در سر دارد آن سرو قیامت جلوه ناز

تا زند شاها بنامت سکه در بخشند چمن
بر دهد از منقار خود بلبل زر گل بی انکار

روشن از جود تو همچون مهر شد چشم امید
چهره زر از دست تو همچون سکه شد از آن نیاز

بسکه شد از بیم زهرت نغمه اش بر دل گران
رشته تسبیح شد در چنگ مطرب تار ساز

دادرس شاها شکایت نامه دارد دلم
رخصت میخواهد این آئینه در افشای راز

خاکمال پستی طالع مرا از پا فگند
راه من گردید سر تا سر نشیب بی فراز

تا به بینم غیر عکس مدعا با کار خویش
کرده بخت واژگون آه مرا آئینه ساز

پیش از آن کایم بدار الملک غربت از وطن
گرد غربت کرد کمتر دلم را پیشواز

در سفر پیوسته می خندم ولی بر حال خویش
مست پروازم ولی چون کبک در چنگال باز

پاکبازم داغها دارم ز بخت بد قمار
کعبتین طالعم کم نقش و گردون سخت باز

بخت بیدارم که میخندد بر تعبیر خواب
دیده سا بر روی صد خواب پریشان کرده باز

کام بخشا از تو دارم که بر رغم فلک
از حصول هیچ مطلب سازدم شه سرفراز

آستان بوس شه و جمعیت اسباب دل
در دو عالم خاطرے از سر دو عالم بی نیاز

بود یا بها تا حدیث بلبل و گل بشگفد
بلبل صلوة به گلزار جنت نغمه ساز

جنون دیوارها دارد دو عالم نقش دیوارش
دل مجنون و لیلی غنچه یک سایه خارش

خیال قامتی دارم نهال باغ حیرانی
که سر دارد ز رعشه سے می افتد ز پا در روز رفتارش

ز شوخیهای گیرا عشق مجنون جلوه سر جوش
ز گردشهای شهلا حسن لیلی چشم پرکارش

بهاری رست من خزان بیم مست من
بجوشد اشک حسرت برگ نیسان باغ دیدارش

ز بیغیرت گشت مستولی جنون خامشی دارد
که بوی خون دل می آید از گلهای گلزارش

تماشا تازه فرهاد و مجنون تازگی دارد ‌ ‌ ‌ دل جان سخت من دیوانه شد آخر کارش
منم آن خسته بسیار سیه شیرین را الفت یاد هش ‌ ‌ ‌ من و آن جلوه بگذارید نور را بیازارش
باین بلندیکه می بینی کمانداریست چوگان زن ‌ ‌ ‌ حنای پاک دل از چشم بد باشد نگهدارش
کجا سلطان خونریز محبت یار ما باشد ‌ ‌ ‌ نمی افتادا گر با مردمی دل سر و کارش
دلم خوش یعنی آن بیگانه از حال من آگه نیست ‌ ‌ ‌ چه خواهد گفت اگر از خود باشم خبردارش
دل از جا رفته را تدبیر سامان دگر نتوان شد ‌ ‌ ‌ چمن خارست صحرای شهادت ارغوان زارش
ز سودا گشته شورانا الحق غیرتی برگیر ‌ ‌ ‌ نهال سرکشی گردید آخر چوبه دارش
چه نقصان گر ز بنیاد جهانی گرد برخیزد ‌ ‌ ‌ دل معموره دارد که ویرانیست معمارش
بنیادانیم که صحرا جنون آباد خواهد شد ‌ ‌ ‌ دل تنگم بهارستان اشکی کرده در کارش
چه نسبت با شکه دارد گلشن مدح امام دین ‌ ‌ ‌ طلوع صبح دم خندان گلی از خار دیوارش
تقی ابن تقی شاه فلک گنجینه انجم بخشش ‌ ‌ ‌ که باشد آیه نصر من الله یک شه ادارش
پیمبر جد امام آبا شهنشاهی فلک قدری ‌ ‌ ‌ که دارد داز دو خورشید ز مشرق شمر فتارش
جبین با مهری بوسد روا صبح دید شد ‌ ‌ ‌ فلک از سجده های شکر احسانها گرانبارش
گل از شمع و بهار و بلبل و پروانه و قمری ‌ ‌ ‌ نیاز و ناز بسته جوشد با هم بهر ایثارش

مطلع ثانی

می بی شور مجو شد ز جام دین سرشارش ‌ ‌ ‌ گل بخار میروید ز نقش پای دیوارش
اطاعت پیشه او قبله پروانه و بلبل ‌ ‌ ‌ چراغ خلوت وحدت گل اخلاص گلزارش
خوشا قرب بزبان صوری خدام این درگاه ‌ ‌ ‌ چه حسرتها که دارد چرخ از امسال آبادارش
بهاری را که باشد اعتقاد او چمن پیرا ‌ ‌ ‌ گل توحید بلبل گردد از مرگ اشجارش

بجنبش سحر و کانا لطف عاشش نفس سینه
بهنگام نمازش هم کف بخشش بنا باید
فروزد شمع برق از گرد جولان سبکسیرش
براه راستی صحرا نوردی بحر پیمائی
نگاری سحر نگهی رعنا غزالی جلوه رنگینی
سبکسیری صراحی گردنی مستانه رفتاری
کند گلبازی هم دشت بیجا از رم رنگینش
فرو شد گر صبا گردش برای سیر دشت
خیالی در نظر می آید اما چون رم آهو
بمیدان گر نباشد برق کاهل است و پا لنگش
رود نوعی جهد رنگی که صد بازیچه دوران
فلک سیری که آید در نظر چون همت عالی
اگر پستست اگر بالاست اگر بست اگر جستن
برید او نغمه هستی دلدل نسب برقی
رکاب او کرباج از سبعه سیاره میگیرد
خزان جمله شمشیر گوید هم رخشم میلرزد
زند بر قلب دشمن لمعه برق عدم کاوش
سحابی ز برق پر آشوب او گر بایه بردارد
فلک قدری اگر اپای حبابم رخصتی بخشد

بسائل سید دنیا و عقبی گاه اظهارش
بود بر ذره واجب لعابی جود بسیارش
نماید حشر شور از جوهر تیغ گهربارش
که باشد صبح صادق خانه زاد گرم رفتارش
که با خیل پری رقصد ز شوخی گرد رفتارش
که روید بال شاهین از فشان نعل طیارش
کند افشان دلم زنا موسی گرم بازارش
بدامن سیم را سیماب می بیند خریدارش
نشان گرد فرق گر دیدن ز رخسارش
بجولان گر نباشد صولت اکسیر عنبارش
شود و مید یکنفس صد رسی اندیشه نگارش
بلند و پست اضلاع جهان یک گام هموارش
چو طفلان خاکبازی کند جهیا گرد رفتارش
که موی دیو در آتش بود هنگام پیکارش
پلی شمشیر عالم دید دیدن چشم بیدارش
جهانسوزی که دید از صف در خواه شمارش
رود از فرق تا ناف عدو زخم جگر خوارش
چو گل هم سینه غرق چاک می بینند اغیارش
بخون آلوده شمشیر نمایم عرض اظهارش

بنظم آرزو ناکامی جاوید می‌خواهم — که جوشد از نقش دل چشمهٔ آب حیوانش
بگویم حال دل سامان دهقان چه سیری — که بر بنای دل شرار تشنه بار دها بارانش
وجود ناقص ما سد راه دل نمی‌گردد — گلستان بقا کی میشود خاری نگهبانش
نهان بر آستانی می‌کنم تنها جبین سائی — که از پندار دل تکیه گه دارد نگهبانش
دران وادی بپای خود گریزانم هم از چشمی — که از مژگان آهو نیستان دارند شیرانش
بپا افتاده شوق حیرتم در کعبه جوییها — فراموشیست کام سعی خاموشی حد خوانش
دلم گر زکوچهٔ آسودگی بیرون نمی‌آید — خیال وادی آواره دارد در صنایانش
چه وادی وادی ایمن فروغ سینه صافانش — چه صحرا شبنم جنت غبار طرف دامانش
دل روح القدس چون قطره در گوهر کند منزل — زشوق نسبت شادابی ریگ بیابانش
زهر کامی در دیر بهشتی میتوان کردن — هوای گلشن آمرزش از آئینه دامانش
غبارش آبروی گل نسیمش نغمهٔ بلبل — دل معشوق و عاشق غنچهٔ خار مغیلانش
عبیر بوی پیراهن شمیم خاک گل بیزش — چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش
شب از آئینه جوش دل روحانیان دارد — فلک خیره گردد چشم اختر از چراغانش
نه دلگیری همه و باغ فردوس است پنداری — غبار گلشن آرایی که خیزد از بیابانش
دل آشفته در زنجیر موج و سایهٔ خارش — لب هر تشنه میخانهٔ چشم غزالانش
لب هر ساغری در بزم مستی یا ملی خوانش — دل هر قطره در بحر هستی سبحه گردانش
عجب گر تا ابد از خواب راحت دیده بکشاید — چو آنکه شور محشر گر گذارد سر بدامانش
فلک پیرامن دریا گو هر از در نجف دارد — تعالی الله زمین و آسمان شرمندهٔ شانش
زد و شست این گلشن چشم پاکی در نگاه است این — که باشد سرکشی کو سیاه شاه مردانش

پکیذ رحیشم زره خون زهرهٔ دشمن / دود بقلب سپهر روح خصم تیره مآل

بسایهٔ دم تیغش اجل پناه برد / که همچو خصم نگردد در امتیان پامال

برآورد چو نگین جا کرش عدو گرزن / زبان گاو شود چون زبان مالجی

بروی بحر زمین واژگون حباب شود / اگر نماید از ضرب تیش خیال جبال

بخواب گر رود عذر بی نجات / اگر صباح جدال تواش رسد بخیال

بخوابش آمده گویا نهیب حملهٔ او / که مرگ خود ز خدا خواسته است در جدال

شها ستایشت از چون منی نمی آید / دری بقدر کشاید گدای عز و جلال

غرض زبی ادبیها شفاعتست از تو / من از کجا و ثنایت زهی خیال محال

ز نور رای تو خورشید اگر تو اند شد / اگر ولای تو بخشد بذره پر و بال

اگر نه لطف تو گردد شفیع من فردا / من و وبال و ملال و من و ملال و وبال

بگیر دست من ای دستگیر هر دو جهان / تو واقفی ز ضمیر اسیر در همه حال

بقدر عمر خضر هر نفس فزون بادا / هزار جان گرامی فدای حیدر و آل

قصیده در مدح حضرت امام مهدی

دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در بغل / اضطراب قطره دارد دیا دریا در بغل

نیست بی کیفیتی شوق تو دریای وجود / از حباب و موج دارد جام و مینا در بغل

میدهد بوی کباب تازه نقش پای ما / کرده ایم از داغ پنهان تو گلها در بغل

گرد باد وادی سرگشتگیها قاصدست / نامهٔ پیچیده از تربت ما در بغل

ظلمت این مستی ندارد حرف عشق از ما مپرس / برگ برگ داغ دل دارد چمنها در بغل

گرچه دل راهی باین حسرت نمیگردد نمود / خرده از سر یک جدا دارند اعضا در بغل

خندهٔ گل گر کنی صد پاره هر رنگ کاست
بوی او دارد غبار هستی ما در بغل

از شکستن بیشتر تمثال تمنا میکنم
دارد اکسیر خیال آیینهٔ ما در بغل

از دل ما سینهٔ بی کینه جست دستگاه
مینماید عکس این آیینه سودا در بغل

در خیال شوق بی اندازه حیران مانده ایم
هر سخن ما گفتنی دارد صد ایما در بغل

ما دل وحشت پرست سینهٔ دشمن چون کنیم
بوی گل را نیست از عریانیم جا در بغل

میچکد چون از کباب خشت وحشت روزگار
سنگ آتش دارد از آزار دلها در بغل

وسعت امکان ندارد ظرف تمکین وجود
طفل را تا راز پنهانست دریا در بغل

از کم و بیش که دارد دل همت روشن است
فرد جمع و خرج دارد کار فرما در بغل

دیدهٔ بیدار رهبان حاجیان خلوت راز
فیض یاد کعبه دارد شام احیا در بغل

آنکه چون نور شرف پا بر ثریا بوسش زرق
آسمان آید نشستنهای مسیحا در بغل

از ستایش دل پر آرزو دارد صفت
از خیالش اختر رخشنده خارا در بغل

ز لب خاموش خار و گل ستایش میچکد
بی زبانها از زبانی هست گویا در بغل

من از نان ریزهٔ بذلش فلک گر بر کند
دانه سازد خجلتش عقد ثریا در بغل

ز ظهور مقدمش منع مناهی جلوه ایست
دارد از دیوان اول حکم استثنا در بغل

میتوان بوی شراب از دامن صحرا شنید
بسکه دارد کوه سنگ کین مینا در بغل

هست بر خاک چمن دل بلبل باغ صفا
غنچه پنهان در نشست بود رنگ صهبا در بغل

بر درنگ خیال می پرستی او دلیش
لاله را آیینه گردید داغ سودا در بغل

ان دل روشن تر زمین تو لایش بود
دارد از آیینهٔ اتقان تبرا در بغل

مژده آفرینش [illegible] ادلت شرح و صنوع
روز و شب را منتخبه انشا ... در بغل

گاه خندد گاه گرید گاه سوزد گه طپد — بسته زنجیر بیتابی ندارد انفعال

با عبادتش گریه بی اعتدالی بوده است — گلشن آب و هوای ما ندارد انفعال

کشته ام مست تماشاخانهٔ خواب خیال — یا برد از چشم خویش و یا برد چشم خیال

قبلهٔ چشم شدست آئینه دار حیرتم — من نمیدانم چه میگویم بگو یا ذوالجلال

دین و ایمان جهان سلطان علی حسن خان — آنکه بی اندیشش سر گفتگو قیل است و قال

آنکه با سجادهٔ تقوی اشارتش دیده است — گرم میسوزد که جان سازد فدای شعله سال

آنکه در جوش نفس گر شعله آرائی کند — از شرار گرمی همت نماید چون زگال

آنکه گر دریا ز جوهر با تیغش دم زند — سر زند از موج تا گردون بخار اشتعال

بسکه برشد روزگار از دست دریا بار او — فرق نتوان کرد در وی اتصال از انفصال

دست و تیغ حملهٔ مرد آزمایش دیده است — در صف دشمن نمیفتد تا یکی قحط الرجال

یا دو دست خنجر شه را شگافش گر کند — چون عرق گردد روان بر دامن صحرا خیال

ابر میریزد ز شستت همتش گاه کرم — برق میبارد ز سهم هیبتش روز جدال

گر بخاطر بگذراند بزم و رزمش روزگار — باغها گردد بیابان غنچها گردد جبال

یاد رنگین مصرعی وصف سمندش گر کند — چون عرق گردد روان بر عارض معنی خیال

نعل گلگون مرکبش آئینهٔ باد شمال — نیش تیر از خنجرش فصاد رگهای خیال

سر بنازم یاد جولان سمندش کرده اند — صید در چشم صیادی پرد باد شمال

حیدرت خنگی که گر یادش بخاطر بگذرد — سبقت آرائی کند کاول قدم بر اعتجال

شعلهٔ صرصر نژادی کز تگاپو هر نفس — چار عنصر را بر دم آرد ز حد اعتدال

اشک دریا شورشی دیوانه کز هر نفس — خون بر انگیزد بجای گرد دشت خیال

کرد نابردی بالکی چو غنچه گل خندد | ز ابر عفوش اگر قطره چکد به جحیم
اگر نه صرصر قهرش بخواب بیند حشر | سزا ز خضروع گم شود براه نعیم
بکوه کان و بمینا گهر بباغ ثمر | بسنگ آینه بخشد بخاک ذهن سلیم
ز قرب جستهٔ بعمق صفات و اوهام | نه راه برده بکنه کمال او تفهیم
ز رهنمائی جود تو صبح یک فرد است | بخانهٔ ذره خورشید میکند ترقیم
بامر اوست که دریای آتش سوزان | کند بهار شگفتن بروی ابراهیم
بدوزخ غلط انداز فکر خام مسوز | که نقص راه ندارد بذات پاک قدیم
نتیجه باز آزادگی تمی باشد | اگر گفت سرو سهی بار را زبان عقیم
یکیست رتبهٔ تخالف تمام عالم را | جدا شدند بیر داز خود غنی و لئیم
اگرچه عمر دو شد زند نقص هست او را | بیک سال بود شرکت سفیه و علیم
بقدر باصره هر دیده راز نور فروغ | بقدر شامه بهر یک معطر ز باغ نسیم
رسائی که شود جیب دامنش لبریز | گمان بخل سفاهت بود بذات کریم
ز نیم جرعهٔ ناخورده میشود سرشار | چرا مضایقه نسبت بساقی تقسیم
تمتع شمر یکی نقص شریک هیات | بقدر حصه مسوریت کند تقسیم
تو کرنه نیم گلی در دکام مستغاطی | چه میکنی به بهاری اگر کنی تسلیم
ز رنج معده نباشد چو میهمان حریص | تمام عربده گردد بمیزبان کریم
غلط گمان سخن با کافری نقص خطاست | تو ورند خویش بکش در شکنجه تو بیم
بهر چه می نگری زر و خویش می بینی | قران بهر چه رسی تهمت بخیل و لئیم
بخوان منش خود میهمان خویشتنی | چه میشناسی جان بخیل را از کریم

چه آرزو کند از راحت از زمین ‌‌‌ بآستان قناعت اگر بری تسلیم

یکیست ذات منالا اله الا الله ‌‌‌ یکیست معنی هستی ولی خسیست و جسیم

منجم از دل روشن ستاره بشناسد ‌‌‌ بهست بهتن نرود از قلمرو تقویم

بقدر حوصله بینش احتیاطی کن ‌‌‌ که پا برون ننهی یکقدم ز حد گلیم

اگر آستین توکل بعالم افشانی
بروی دست تو گردد همه نفس مقسم

ازگلستان که دارد گل بدامان صبحدم ‌‌‌ چاک از شوق که میسازد گریبان صبحدم

نور از خاک سر کوی تو دارد آفتاب ‌‌‌ از کدامین دود میگردد نمایان صبحدم

خنده بر لب جام بر کف گل بدامان میرسد ‌‌‌ از سر کوی که می‌آید بسامان صبحدم

سینهٔ چاک دل از خط شعاعی میرسد ‌‌‌ خورده پنداری ز جای تیر مژگان صبحدم

چشم خواب آلوده دارد که میخندد ز درد ‌‌‌ کرده استقبال آن شب نشینان صبحدم

هر که میگردد دو چارش میدهد پیمانه ‌‌‌ قبلهٔ کام دل گبر و مسلمان صبحدم

سالها شبها بروز آورده یار و شمع لان ‌‌‌ چون نباشد روزن دلهای ایشان صبحدم

یوسف خورشید را از چاه می‌آرد برون ‌‌‌ جذبه دارد بنام پیر کنعان صبحدم

میرسد خضر سکندر همت از ظلمات شب ‌‌‌ ساغری دارد بکف از آب حیوان صبحدم

خار در تنگی هست در پیراهنش از آفتاب ‌‌‌ کس نمیداند نمیگوید بکس جان صبحدم

بی تماشائی نمادند بش سے عمر دراز ‌‌‌ در جوانی داشت خفلتهای پیران صبحدم

سوختم در ظلمتستان مهر عالمتاب گو ‌‌‌ شام غفلت در ره کفر است و ایمان صبحدم

خادم خلوت نشین قرب ادرکاه نیست ‌‌‌ میکند روشن چراغ از باد دامان صبحدم

قصیده در مدح حضرت امام [illegible]

شب اگر سر حلقهٔ زنجیرستان بوده است / میرسد آشفته چون شوریده حالان صبحدم

خوش عنانی میکند کیخسرو خورشید گوی / گشته از اسباب ترک ویران صبحدم

نقش نیرنگی غریبی میزند بر دم بر آب / تا کند شب روز این دنیاپرستان صبحدم

پیر در حق مریدان مصلحتها دیده است / دیده تر گر میشود در دام جوانان صبحدم

بی سخن خورشید را از چاه می آرد برون / اژدهای افشانیست پیچان صبحدم

میدمد آخر بکام دیدهای انتظار / می بساغر کرده با لبهای خندان صبحدم

شد غرض تعبیری از گیسوی و روی مصطفی / شام ریحان زار گردید و گلستان صبحدم

نور ایمان از جبینش میتوان دیدن ز دور / سبحه وار او بدستش یا علی خوان صبحدم

بلبل از گلبانگ طوطی از سخن زین مدیح / میشود هر کس باخلاص خوش الحان صبحدم

مهر خورشید امامت عسکری کز رای او / خوانده از روز ازل تفسیر عرفان صبحدم

آنکه در بر مطلع انوارش از بس میکند / از دل شب تا سحر که همچو طفلان صبحدم

آن ولایت مسندی کز سجدهٔ درگاه او / صد نقش از سیما دهد چون اهل ایمان صبحدم

صیقل دلهای زنگین جست آجاهای پاک / کز یقینش یافت خلعتهای ایقان صبحدم

تربیت از پرتو خاک در او دیده است / آفتاب خاوری لعل بدخشان صبحدم

از غبار درگه مشرق بنا هش تا ابد / میبرد مانند طفلان گل بدامان صبحدم

گر نسازد بستر از آسایش خاک درش / میجهد از خواب چون شام غریبان صبحدم

از طفیل دولت بیدار شب خیزان او / فارغ از اندیشهٔ خواب پریشان صبحدم

خادم احسانش ایام است و شبنم در او / کشت زار جوش از افلاک دهقان صبحدم

مشرق خورشید عالمگیر نور قائم است / خاک راه انتظاریم ای خوشا آن صبحدم

شکوه دارم زبان محرم نیست / صیقلی بر راز پنهان میزنم

مشربم را بیدماغیها دماغ / جوششی با گبر و مسلمان میزنم

الفتم را لمحگا میها قوام / زهر با لبهای خندان میزنم

سینه را هر چند در خون میکشم / گل بجای زخم پیکان میزنم

در دل از یادش چراغان میکنم / بر سر از مستی گلستان میزنم

مصر وحشت از دلم آئینه دار / سیر نیرنگ عزیزان میزنم

سبزه‌ام از یاد نیسان میدمد / حرفی از منت شکاران میزنم

حیرتم را روز و شب آئینه دار / ساغر خواب پریشان میزنم

میروم جائیکه دل نامحرم نیست / چشمکی از دور بر جان میزنم

بسملم در دام آتش چون شرار / جوش رشک عندلیبان میزنم

تا ز خونم باغ الفت بشگفد / نشتر غم بر رگ جان میزنم

تا ز اشکم گرم خونی گل کند / بر شرار مرده دامان میزنم

بر نمی‌آید دلم با روزگار / شیشهٔ طاقت بسندان میزنم

سینه صافی باغ من بستان من / خنده بر الفت پرستان میزنم

گرم خونی یار من دلدار من / بادهٔ الفت غزلخوان میزنم

مطلع ثانی

شبنم جوشش گلستان میزنم / حیرتم صد رنگ جولان میزنم

از برای یک نگه جان میدهم / گرچه استغنا بجانان میزنم

قطرهٔ اشکم بر اوج دل گرفت / سکهٔ غم در بیابان میزنم

قاصد راز نهانم چون نگاه نامها بر سر مژگان میزنم
رنجش بیجا مثل الخیر نیست بر سر دیرینه یاران میزنم
همرها دارم زبان دوستی دست بر دامان تاوان میزنم
شکوه پردازی کجا وحشت کجا ساغر سرشار نسیان میزنم
خامهٔ مژگان من در یارستم جمع بر غمهای پنهان میزنم
ناله ام فرهاد و حسرت بیستون تیشه بر سختی جان میزنم
محضر دیوانگی کردم تمام مهر رسوائی بعنوان میزنم
کوه را گوهر بدامان میکشم شبنم آتش بعمان میزنم
از گدازم مصلحت کامل عیار سود را اکسیر نقصان میزنم
آتش سودای دل کوثر شکار غوطها در آب حیوان میزنم
چشم رشکم از خرابی میدود شش جهت بر چار ارکان میزنم
نغمه سنج باغ اخلاصم چو دل خنده بر بلبل نوایان میزنم
بسته ام گلدسته از باغ بقیع بر سر خورشید تابان میزنم
صبح پیرای بهاری گشته ام کز ثنایش گل بسر جان میزنم
ابر نیسان ریاض دین حسن کز ولایش لاف ایمان میزنم
از ثنایش دفتر روشندلی بر سر خورشید طبعان میزنم
گلبن رخش بهار خاطرم خنده بر جان سحبان میزنم
یاد خلقش عید اقبال جهان از دل و جان فال قرآن میزنم
شش جهت از خویش مهرش هشت خلد [illegible] بروی حور و غلمان میزنم

سایهٔ برگ خزانش آفتاب / حرفی از فیض گلستان میزنم
آفرینش غنچهٔ گلزار اوست / گل بسر از ابر نیسان میزنم
گرچه خار چشمم از اقبال او / طعنه بر فغفور خاقان میزنم
طاعتم از مدحتش مهر قبول / در دو عالم سکه ستان میزنم
جبهه ام از سجده اش نقش نگین / مهر بر جای سلیمان میزنم
از غبار غم ابر رحمت می‌چکد / داد بخشش بر گریبان میزنم
میبرم از مهر رایش ذره / بر دل شام غریبان میزنم
تیرگی را میکنم آئینه زار / صیقل خورشید تابان میزنم
از نم عاجز نواز سیای او / شبنم عصمت بعصیان میزنم
داد رس شاهان نسیم رحمتی / دست و پا در بحر عصیان میزنم
کلک عفوی بر کشی بر نام من / کفر را لغزم ایمان میزنم
حشر را در پای رحمت میکنم / گر ترا دستی بدامان میزنم
از گل پرواز مدح شاه اسیر / بال بر بال گلستان میزنم
از ثنای چارده معصوم پاک / خیمه در گلزار عرفان میزنم

شبنمی رنگین تر از صلوات نیست
بر گل اخلاص ایشان میزنم

قصیده در مدح حضرت علی

ریاض حیرتم گلدسته بند باغ حیرانم / بهارم اینکه گریانم خزانم اینکه خندانم
نمک پرورده در دم جراحت دیدهٔ زخم / خزان چهره فرسایم بهار شعله طوفانم
نمیگویم نمی لافم نمی گریم نمی خندم / خموشم خود شناسم خار خشکم در گلستانم

شفیع اوست بروز جزا چه غم دارم
سزد که ناز کشد رحمت گنهگاران

زبیم گردش چشم عدالتت چو نگاه
گریخته است ستم از قبیلهٔ مژگان

گر احتساب تو آید بخواب ناز و نیاز
بیا که نگه گرم کی دهد دوران

ز زرد روئی خصم تو گر بیاد آرد
شود بحر سمک صید علت یرقان

زآب دست غلامانت ار بشوید روی
شود کلف بجبین کف راسته تابان

ز وصف تیزی تیغش جریده احسان را
زبان خامهٔ قلم گشته تا بحد بیان

چنانکه جای سکندر عدو ز دشمن چشم
سبک ز تو در آید گرش بخواب گران

زمانه دیده گلگون او نظاره شوخ
دو دیده عرصهٔ اندیشه را بپای جولان

رسول جد ملک آیین پدر امام شها
ستایش تو نگنجد بحیز امکان

اگر بچشم ترحم بحال ما نگری
چو آفتاب شوم روشناس هر دو جهان

قصیده در مدح حضرت امام موسی کاظم

ماند بگرد حملهٔ غارتگر آسمان
دارد ز ثبات کشتی بی لنگر آسمان

هر صبح داد را که غنیمت بود گشاد
زان پیش کز ستاره کند شسته تر آسمان

مرهم بهای داغ مروت نمی‌شود
دامن اگر ز صبح کند پر ز زر آسمان

گنجیست پر ز درج ولی بی در آفتاب
باغیست پر ز برگ ولی بی بر آسمان

گردیست آفتاب ز صحرای جنون
چندیست سر کشیده بزیر پر آسمان

کنج خرابهٔ دل ما خوش هواتر است
سیاره ز صبح گرچه رواق زر آسمان

در عالمی که بود غریب دیار دل
آئینه می‌خرید ز خاکستر آسمان

یک شاخ گل ز باغ تو گشتم بباغ دل
تا همچو مهر ریشه دواند بر آسمان

در باغ دل ز سایهٔ گلهای آتشین — دامن کند پر از گل نیلوفر آسمان

زان شعلها که از دل صد پاره سر کشد — از آه من لباس کند در بر آسمان

بشناس قدر دل که بجای شکوه عشق — دارد مثال بیضه بزیر پر آسمان

گر بحر پی برد که یم چشمهٔ دل است — گرداب گل شود که زند بر سر آسمان

در کشور خیال تو غواص گر دل — بیجد پیدا ز صدف عوض گوهر آسمان

شب میزبان کیست که از فرش تا یمین — ــے افگند بجام سحر نشتر آسمان

ــست بها که در سرا سر گلزار ما شتاب — ــے افگنی کلاه ز عظمت بر آسمان

سیر ستاره سکنی و باده میگسی — ز الماس ریزه بسته بدت ساغر آفتاب

کی سر ز جمع در سر شکم برون کند — گردد اگر به نسخهٔ خشک دفتر آسمان

من خاک آن دمم که دماند از زلال — ناخن شکسته در گل و خشت بنا آسمان

درگاه شاه دین که بتکریم خسروان — در صحن مطبخش فگند بستر آسمان

سلطان علی موسی جعفر که جبهه است — در نقش پاے مهر ورش گوهر آسمان

تا گشته باغبان ریاض هواے او — از آفتاب ساخته بیل زر آسمان

مانند گردباد شد ناف بر زمین — گر سایهٔ شکوه تو افتد بر آسمان

تا نقش پاے زایر او آشیان کند — چون مرغ از آفتاب بر آورد پر آسمان

تیغی سرش به نیزهٔ صبح فنا زند — نگاه که چون حباب بر آورد سر آسمان

غم خانهٔ عدو گر ز آتشین شود
چون سنگ افگند زمین را قهرت بر آسمان

صبح کشیده از میان تیغهٔ زرفشان — مهر سپهر تیغه کرد از سپر خاوران

قصیده در مدح حضرت امام زین العابدین ع

یک تنه بر قلب سیه تاخت سحر سینه چاک / خنجر بینا غلاف تیغ مرصع نشان
پیل سوار سحر تاخته از گرد راه / کوفت عمود افق بر کتف کهکشان
خون سیاوش شب صبح دگر تازه شد / ظلمت افراسیاب خسته هزیمت کشان
چاک زد از تیغ مهر سینه سهراب صبح / رستم خونریز صبح مهر برید از میان
صبح تهمتن صفت آمد و بیرون کشید / بیژن خورشید را از دل چاک نهان
لیلی خورشید شد دور ز مجنون شب / تاخت ز مشرق برون صبح عمارت نشان
چون نگشاید ز دل خنده گلهای او / هست ریاض سحر چشم و دل باغبان
فیض ترشح کند عیش تبسم کند / چون گل صد برگ صبح وا شود از آسمان
ساغر سرشار صبح دیده بیدار کیست / هوش ز سر می برد مستی خواب گران
سینه صد چاک صبح سوختی از تاب مهر / گر نرساند می سحر مژده از آسمان
هر نفس صبحدم میکده دیگر ست / ساغر سرشار فیض همت سبوحی کشان
شب چه دماغی بسوخت تا بچراغی رسید / رنج نگیرد دو عبث سعی نگردد زیان
دیده بیدار کو صبح بر آورده است / مهر تماشای تو آئینه زائینه دان
دل شده چشمی بحال چند ز غفلت کسی / در سر میدان شبی کشته خواب گران
هوش دلم میبرد سینه چاک سحر / سوخت خمار شبم ساقی خورشید دان
صبح شفق خون دمید باز ز صد برگ تاب / کوره دو ست گداخت کوزه گر آسمان

تا که ساغر دهد ساقی نیرنگ او
حوصله بی اختیار میکند امتحان

بسکه در دل ارم از داغ تو داغ آتشین / لاله زاری میشود هر شب ز پهلو تم [illegible]

دل چو گوی توی آید بگوشم میرسد — از طنین نوای صبای شهپر روح الامین
بسکه در صورت وفا معنی الفت گشته ام — بسکه خاتم گشت از مهر پریرویان نگین
گر ببوزندم ز سودای بتان خاکسترم — میکند تحریر زلف و خال مهری زمین
در دیار لا ابالی غم اگر شود گیتی خراب — چون شکست شیشه دارد عالمی رنگین
آب و رنگ گوهر کامل عیار دانش است — اهل بینش را دل روشن به از تاج و نگین
دل ز فیض دوستی دارد مرا اعدا تمیز — دیده از دیدن بود در ملک تن بالانشین
اهل معنی در ترقی سیر بالا کرده اند — اهل صورت را بود بام فلک در زیر زین
میروم در خود ز بیداد دلی بیدادگر — گوهر ایثار بر کف نقد جان بر آستین
تا نفس باقیم اسیرم هر کجا باشم اسیر — سرنوشت من گرفتاریست میدانم یقین
چون غباری میکنم پرواز در گرد ملال — چون شراری میطپم در دام آه آتشین
اخترم با کهکشان با دام گردد در فلک — دانه ام با سبزه در زنجیر روییدن همین
جاباکان پنج نوبت سجده من میکنند — میکنم تا سجده مدح امام چارمین
شاه دینداران پناه دین بزین تحرشان — گوهر شهوار وحدت نور خورشید یقین
جان دولت قبله عزت امام اعتبار — زیب ایمان زینت محراب زین العابدین
نوبهار همتش گر عالم آرائی کند — شبنم آلود حیا گردد گل روی زمین
بحر رحمت از غم اشک نیازت مایه بر — ابر فیض از گزمن غز قبولت خوشه چین
صدق پاکت از کجا هنگامه آرائی کند — شبنم آلود حیا گردد گل روی زمین
بیشتر از صبح هستی خاطرت بیدار بود — نور وحدت را که دید آئینه داری چنین
رحمت از تخمیر تو اندر آسمان رحمت بود — آفرین بر شانت آمد آفرین بر آفرین

شد جهان از نحست کاکل پریشانی تباه
گر سر زلف ختن مویان گره گیرد جبین

دامن شرم از کف نظاره هم بیرون کشید
سایهٔ پستان ترا دامن شود گر جیب عین

رو نهد هیجا گر در آید از دو جانب همچو موج
برق نازان جدول آن در کمان این در کمین

حمله گر بست تیغت بگذرد در بر دو اسپ
افگند طوق اجل در گردن گاو زمین

باد هیجا توسنت گر تیز هوشی بی خلل
بگذرد همچون نسیم از روی برگ یاسمین

روز میدان چون کند بر فرق دشمن دستبرد
دیدهٔ ماهی نگین دان میشود در نقش نگین

دی شود خورداد ماه از گرمی بازار رنگ
حمله آور چون شود بر قلب دشمن عزم کین

اژدها پیکر سنی افتاد در آب غرش
بی گزاف از گرمی آن شعله خوشتر این

گوهر مهر تو دارم باج میگیرم ز مشتری
از فلک خورشید و از جم جام از دارا نگین

خانه زاد آستانم گرچه از سگ کمترم
میرسد نازم بخلق اولین و آخرم

چون تماشا نگهت گلزار کویت دلگشا
چون تمنا گرد راه زائرانت دلنشین

صید واژون بختم و امروز من فردای من
صبح محشر اولین شام قیامت ای من

ساغر از میخانهٔ وحشی دماغی میکشم
آب حیوان میچکد از آستین سودای من

خودنمائی در لباس خفتن رنگین بستر است
تار و پود از شعله دارد اطلس و خارای من

کردم از دریوزهٔ بی اعتباری سیم و زر
سبزهٔ بال هما میروید از ماوای من

دفتر عیشم ندارد فرد باطل بی تسلسل
عیسی جویا غبار دیدهٔ مینای من

گلشنم آوارهٔ گلدستهٔ آشفتگی
اشک صحرا گرد من آه فلک پیمای من

هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده ایست
سخت بیدار آتشین با دعزیزان دامن

اضطرابم بستر آسایش مهیا داده است
فتنه در آغوش خواب محشر ز غوغای من

گریه ام گرد کدورت می‌برد آهم ملال
در سر کوی کسی خالی مباد از جای من

در چشم بد بهار نورس آمیزش است
شوخ چشمی های یار و بیزاری های من

برگ برگ گلشن از سایهٔ هم می‌شکست
گل بدامن میکند وحشت ز نقش پای من

آب در آتش بهارم در خزان پرورده
مصلحت بینی مسلم زخمین پیرای من

آشنائیها بیاد در بهای جا کرده ام
سحر بیگانگی دارد دم گیرای من

گریه بر ساز نفس تار خموشی بسته ام
نالهٔ زنجیر می‌آید ز سر تا پای من

مست شکر و سجدهٔ وحشی خیالی مسکنم
بین ابروی گشا داز مطلع غرای من

زندهٔ عجزم تماشا دارد استغنای من
صبح گل بستانه می‌خندد به تنهای من

پر پریشانم ز کوه آشتی بر من رداست
کس باین طاقت از ورنجیده تا دامن

خلد حیرت را ز رعنائی چراغان کرده
شمع من گلزار من خود کام من خود رای من

عالمی را در تماشای تو آیین بسته ام
اشک گلگون جلوهٔ من نالهٔ رعنای من

نوبهار شبنم سرسبزی پژمردگان
آفتابی در ته دامن شب یلدای من

دستهٔ گل میکند اندیشه زار خار تو
بزم ماتم میکند آیینه را سیمای من

شوق من پروانهٔ خلوتسرای الست
یکدلم گر هر سر مو دل شود اعضای من

سایهٔ پاک اعتقادی از سر من کم مباد
باغبان گلشن دل صدق بی‌آرای من

اعتقادم پیش پیش حق شناسی میرود
گرد راه شرع خضر دیدهٔ بینای من

شرع خیر المرسلین گلزار شبنم آفتاب
تشنهٔ گل اندیشهٔ لغزش چمن پیرای من

ابر رحمت آسمان بحر شفاعت جاودان عرش و کرسی لامکان دین من دنیای من

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار عزت من فخر من ایجاد من احیای من

روغن عمر ابد دارد چراغ نسبتش دودمان خضر بینی شهرت آبای من

مست نعمت قابل نسبت پرستی نیستم گر سگ خود خوانیم تشریف عزتهای من

ابر رحمت از غبار تربتم گل میکند ای نمک پرورده شرم تو عصیانهای من

نور پاکت پرتو آئینه آمرزش است
مژده رحمت دهد اندیشه عقبای من

قصیده در مدح حضرت علی

عشق برباد داد هستی من از غبارم چراغها روشن

وطن از وحشتم بیابان گرد غربت از حیرتم سفر دشمن

از خمارم پیاله‌ها سرشار سبدها غم دماغها گلشن

دشمنان داد گریه‌های سفر دوستان داد از اختیار وطن

چه وطن دامگاه صید بلال چه سفر دشت وحشیان ختن

بوی خیر از جهان نمی‌آید خار در کام عافیت مشکن

می‌چکد خون دل ز خنده گل آب شمشیر از هوای چمن

غم گداز و در آستین انجم مغز تا کند در چراغ دل روغن

سر بسر کار خلق ساختگیست قرعه بی تکلفی مفکن

عیب پوشی درین جهان اعما راست گوئی درین زمان الکن

ساقی بزم حیا ترش روئے جوهر تیغها رگ گردن

عیب جوئی کشیده سرمه ناز خاک در چشم عیب پوشیدن

دو زبانی چو خامه رست بیان | سینه صافی چو صفحه مخزن سخن
شعله در لب بیان دارم | دوستان عیب نیست پرسیدن
تا که از شرم سینه صافی من | پیش من کینه سینه دزدیدن
گرم آتش پیته سوختنم | مهربانست درد با دل من
قطره چون دوستی کند بغبار | شعله چون پوشد از صبا جوشن
چکنم با صد آسمان آخته | چکنم با جهان جهان دشمن
همه آئینه صاف تیره نهاد | همه گرم اختلاط سرد سخن
یک جهان مهربانی جاوید | صلح کردم بکینه هاے کهن
سبق شکوه ها فراموشے | سینه صافم چه میتوان کردن
خلد عشق از کجا و خار هوس | بزم حور از کجا و دیو محن
مینویسم بخاک کوے نیاز | مصرعے پیش مصرع گلشن
میزند دل بر آتشم دامن | میبرد باده بوے پیراهن
زود رست غنچه بهار خطر تو | دیر صلحے بپاے طاقت من
خاک بر سر شده غبار زمین | پرده دیده چیست پرویزن
گریه شیرین نمیکنم جنگ است | تیر غنچه پئے بخندیدن
خنده رنگین نمیکنم صلح است | نفس گل بدام رنجیدن
حاصل عمر انتظار نیست | جگر پاره کرده ام خرمن
خون عاشق حلال سربازی | شعله از تیغ میکشد دامن
دل زبان را بمعذرت خواهی | جان بیان را بتهنیت گفتن

کاخ اندیشه ام بنای شهی — سجده میروید از جبین سخن

دین پناهی که صیقل خلقش — خاک را کرده نقشبند چمن

شاه مردان که شد ز ابر کفش — حاصل برق خرمن و دُرّ عدن

نور ایمان چراغ خلوت جان — شعله افروز وادی ایمن

شهسواری که تیغ خونریزش — خورده آب از دل عقیق یمن

دل شکاری که خلق شیرینش — ریخته در جیب خار برگ سمن

عندلیب گل ثنایش وحی — چه بگویم نمیتوان گفتن

از هوا داریش درین گلزار — وز نگهبانیش درین گلخن

شبنم از آفتاب ما مغفر — شعله از موج آب در جوشن

کمترین چاکرش بروز مصاف — گر کشد تیغ حمله بر دشمن

نشناسد ستم سبک سیرش — سر رستم ز گردن بیژن

برق هوشی که همچو عمر عزیز — بشتابش نمیرسد دیدن

از نسیمش بهار گیرد — گل زخم از بهار روئیدن

شعله خوئی که گرد گردرهش — چون شرر رخنه در دل آهن

بادپائی که گشته میخ سمش — گوهر تاج و شهرت بهمن

باد خاکش بروی همواری — آب بازش بروز رقصیدن

کی برد جان ز گرد جولانش — شعله بر خاک می کند دامن

بخرامش نمیرسد وحشی — بغبارش نمیرسد جستن

بر عیان رکیب هزار درود — بر جبین مرکبی هزار احسن

ذو الفقارش که مطلع اجل است | کرده دیوان فتنه را الکن
شعله در صلب خاره آب شود | چون کشد جوهرش گل گردن
گر بمغفر شود دستکار انداز | گر بجوشن شود شکار افکن
همه جوزا شود ستاره چشم | چاک روید ز خاک روئین تن
دو زبان ست تشنه ایماست | که رباید دو سر ز یک دشمن
هر زبانش ترانه دارد | که دو عالم غلام شاه زمن
ای ز دست در تو او جهانستی | وی بمدح تو نقطها الکن

در دو عالم رفیع منزلتی
جایدات کم کبا داز سخن

تازه و بهاریست عشق دل چمن آرای او | رنگ وجود و عدم یک گل رعنای او
در چمن یکدسته برگ گل آئینه دار | حیرت جاوید ما نرگس شهلای او
یکسر مو اختیار نیست بدست کسی | گشت سراپای من محو تماشای او
عشق تزلزل نهاد چون تلاطم فتاد | رنگ روان میشود موجه دریای او
داد جنون در لباس تن بقفا نارسید | خلعت عریان تنی درخور بالای او
کی ز نیلان رمد وحشت دیوانه ام | آب ز دل می خورد آبله پای او
هر که براه طلب پای دل از کس کشید | کام نخستین دهد کعبه ز سیمای او
هر که زراه یقین ناصیه فرسا شود | سجده اول بس است مسجد اقصای او
انهمه تن گشته عشق عشق چه و عشق کیست | هرزه خرامیکشی تهمت پیمای او
گرسنه شیر است عشق طعمه اش از مغز فرد | خواب کجا دیده صولت غوغای او

قافله سوی بیت راهش بنوان دل
یاد کجا کرد وحشت صحرای او

ریگ بیابان او کام نهنگ بلا
اثر در آتش فروز موجهٔ دریای او

سوخت کباب جگر بهره محبت ندید
نعمت کونین را درخور سگهای او

شوق ز جا برده را کرد جنون شیرگیر
بر صفت شیران زند جرات تنهای او

ما که ز دل میرویم توشه کجا میبریم
نعمت الوان بس است یاد تمنای او

عشق جگر خورده را داده خموشی شعار
گوش فلک میدرد صولت غوغای او

پیش جنون قرب و بعد هر دو یکی بوده است
گرد وطنهای او سیر سفرهای او

شوخی زنجیر کو دل شده یادش بخیر
گوش دلم میکشد ناله رعنای او

گشت غبارم تمام سرمهٔ چشم نگاه
حیرت پنهان نداد داد تماشای او

چشمه ز چشمم کشود جلوهٔ دیگر نمود
حیرت پنهان نگر در سر سراپای او

باج پریشانگی داد بگردم صبا
داد چه منشورها از گل سودای او

یاد شگفتن برد از دل گلشن برون
گریه تبسم زند خندهٔ گلهای او

آینه ساز است حسن گداز است عشق
سیر تماشای او مزد تمنای او

صید تو بیند اگر سایهٔ خود را بخواب
خنجر غیرت کشد موی بر اعضای او

عشق ببالد بهار حسن بناز و نگاه
تا بفلک دوخته است خامه بالای او

دام پری میکشد دیدن پنهان او
صید سراپای او صید سراپای او

یاد دلی کرده ام فکر سری میکنم
درخور سودای او درخور غوغای او

در دل هر قطره شور من و شور یار
در سر هر ذره جای من و جای او

ذره غبار است دشت آبله کار است بحر
باد مبارک سفر در دل رسوای او

دوستی الفت پرست نام غنیمت پرست | در دل و جای ما در دل ما جای او
خامهٔ مدح شهی کز شرف اعتبار | مریم اندیشه یافت رشته دیبای او
فاتح خیبر علی شاه ولایت که هست | منتظم دین حق صدق تولای او
ناظر پرورد گار شاه نجف آنکه نیست | یک ورق روزگار بی گل طغرای او
رابطهٔ صبح و شام نگسلد از هم چو موج | گر نبرد آسمان رشتهٔ ایمای او
کس چه تواند سرود خواه من و خواه چرخ | وحی مگر از روح بلبل گویای او
دینی بعشقی مند چون دو صدف در کنار | موجهٔ همت زند گرد دل دریای او
ابر سعادت نثر در قدم عزم اوست | بحر بلا یک گهر خاک کف پای او
کعبه بپابوس او گشت مشرف که گشت | روشنی چشم دین سرمهٔ سودای او
مشرق خورشیدها مغرب توحیدها | رای توانای او خاطر دانای او
قافله سالار دین مرکز علم الیقین | دیدهٔ بینای او صدق شناسای او
سکه نگیرد درم جز بشرف نام او | نطفه نه بندد رحم بی خبر رای او
بیشتر از پیشتر گر نه شنیدی بگو | مهلت امروز بخشش فردای او
هفت کواکب دوان بندهٔ فرمان کیست | چار عناصر روان جاکر ایمای او
کیست اسیر ضعیف در ستم دام قضا | مور خرابی گرفت لطمهٔ دریای او
بادشاها عدل و داد در سر دادو را | گرد خرابی گرفت دینی و عقبای او
حسن تو نداز دکسی جز تو نداند کسی | رحم تو دارد بسی عجز تمنای او

تیغ احد از ابر لطف قطره از بحر جود
شامل بیتابی دل شده از جای او

دل خرابات است عشق مینا با جای او
حسن در صد پرده عصمت نهان عنقای او

عشق سلطانیست بی لشکر که از تمکین او
میزند بر قلب عالم یکه استیلای او

حسن گاهی رنگ گل گاهی نوای بلبل است
آه ازان رنگی که با او سر شود غوغای او

سرمه حیرت کجا تاب تماشا از کجا
بزم نرگس دان شود از نرگس شهلای او

گاه از آتش گداز گاه از افسردگی
بیشتر دارد نمک نیرنگ شوخیهای او

جلوه را نازم که از شمشاد می آید به سرو
هر طرف کبک خرامان گشته سرتاپای او

پر مگو از خویش لیقا صد زبانت لال باد
شیوه کمتر کن که با من بود استغنای او

دل بسر وابسته ام کز سایه خود میرهد
شوخ چشمی میکند عشق من از بالای او

مرد دانا فارغست از ترکتاز روزگار
گر شود از تجردی بالای او پهنای او

شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر دهد
عالم هستی ندارد وسعت صحرای او

از شکوه عشق بی اندازه میپرسی مپرس
گوش بر جای کی گزارد صدا آوای او

مهر تابان ذره دریا قطره هستی نیستی
حال هر کس میتوان دانست از سیمای او

آفتابم می چکد از مو بموی جای عرق
بسکه پیچیدم بیاد زلف شب فرسای او

دیده شب زنده ما را چراغ افروز تر
صبحها پروانهای خلوت شبهای او

با دل دیوانه عاشق چه سازد روزگار
گر زند موج تلاطم قطره دریای او

لاله زاری هر کجا بیند نقش پای ماست
در سراغ خوی آشناکی بی پروای او

حسن با هم خورده یعنی صورتگار فرنگ
معنی آشفته حالیهای سرتاپای او

مطلعی سر کرده ام هر گام در صحرای دل
نسخه رنگ روان یک مصرع انشای او

هر فرازی محملے هر لاله لیلایے او — موج مجنون میزند هر خار در صحرای او

موج خورشید عرب بدر عجم شاه امم — آنکه میروید گل طاعت ز نقش پای او

نور چشمے دل یمی جد خود یا تو که هست — هر دو عالم خانه زادی گوهر یکتائی او

عالم هستی ببالد چنین شاهیش هست — قاف تا قاف جهان مهر سپهر آرای او

چشمه نور امامت مرکز علم الیقین — صاف او باطن او دین او انشای او

از پدر میراث دارد دفتر تصدیق را — نیست فرد آفرینش بی خط طغرای او

جود او در شیوه بخشش تصرف کرده است — خاتم خورشید بخشد همت والای او

آسمان از کجرویها میکشد بے اختیار — گر کند موی خیال است بینی پای او

شام ایقان نسخه از دفتر تصدیق او — صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او

خلعت پوشیده هستی بعالم بخش کرد — جود خیاط قضا از کیسه جولای او

شد چهار ارکان عرق بار حمله در روز کین — موجزن شد جوهر تیغ نهنگ آسای او

از نهیبش زینت دامان محشر طرح چاک — روز و شب با سپر دار همدم گیرای او

خامه را ملی لسانی میدهم توفیق [illegible] — ادهم گامپوی سکسیر جهان پیمای او

از فروغ ملایش آتشکده دوزخ شرار — دست بازی میکند بر تارک اعدای او

شعله خو برق آتش خوان رعد یکه در جولانگری — چشمه سیماب میجوشد ز نقش پای او

از نسیم جلوه اش رنگین نماید در نقش — در بهار خون اعدا لاله سیمای او

روز جولانش نگردد شب ز بیم گیر و دار — کے توان جستن ز پیش حمله گیرای او

[illegible]هنائی با اقبال و پر تدرو رنگ آشفته — وحشت از جا جسته خواب صید آسای او

[illegible]ش از صحرا دوید و موج از دریا رمید — برق از گردون پرید از محشر غوغای او

حسن دم سرعت نگاه برق تازی همرهی / دست و پا گم کرده گرد قیامت همراه او

از بهای دیدهٔ عاشق که خارش با کسست / خواب خوش آید در ره رفتار سکون آسای او

ابر رحمت دستگاها قطرهٔ آمرزشی / مو بمو نیل گنه محو شد از اعطای او

ساقی کوثر پدر لولاک حدا شنا فعا / از تو آباد است پیر دین هم دنیای او

گلشنی هر جا ز مهر آل حیدر شگفته / بلبل صلوات میسازم همین پیرای او

شهسوارا چرخ در بابا امامت مسندا
بر اسیر بی بضاعت بخش در آبای او

دام بر می میکشد دیدن پنهان او / محشر دیوانگی سایهٔ مژگان او

تا نجات میکند کشتهٔ میدان عشق / زخم بر آرد که عیدی قربان او

الفت ناز و نیاز سلسله پیرای آن / حال پریشان ما زلف پریشان او

آئینهٔ اتحاد بلغ تماشای ما / ساعد بیگانگی غنچهٔ حنا ان او

جلوهٔ باد بهار لیلی مجنون شکار / موج وفا می زند خاک شهیدان او

جوش بهار وفا سفت تماشائیان / سینهٔ گلستان در و چاک خیابان او

در چمن امتحان چون گل آتش گداخت / پنجهٔ خورشید را حسرت دامان او

گر ز وجود عدم رفت بیاو تنها / نقش دو عالم نشست در ره جولان او

در سفر جستجو توشه حسرت کم است / دل به سلم میخرند آبله پایان او

ریگ بیابان عشق ضامن دلهای ما / تا به مژگان کیست خار مغیلان او

عشق به تیر هوس میزند او دل شکار / میکند آخر کباب آتش مژگان او

از نفس میدهم غوطه در آتش ز دم / زخم نمایان کیست چاک گریبان او

مطلب آگر آفتست سایهٔ تماری ببرای — برق کجاست که برد حاصل دهقان او
در سفر مژدهٔ دل چه خطرها کشید — مردمک چشم من ریگ بیابان او
مصر محبت کجا نالهٔ زنجیر کو — زمزمهٔ خاطرم یاد عزیزان او
زود فراموشیش بیکه رود از خاطرم — شبنم گل میچکد از گل نسیان او
دوری و نزدیکیم سرمهٔ چشم خیال — شکوه فراموش تر در شب هجران او
ساده دلی میدهم ساختگی را فریب — میکشم از آه دل خود پشیمان او

مطلع ثانی

جام سحر میکشم شبنم بستان او — خنده گل میچکد ز آتش پنهان او
گرد جدائی بس است آینهٔ قرب را — وصل بسر میدود در رهٔ هجران او
شوخی صیاد عشق دربی صید خود است — سیر بد از دام ما سایهٔ مژگان او
میکدهٔ دل بس است وادی خونخوار عشق — نعرهٔ مستان او شیر نیستان او
جوش زد از خاک ما خون وجود و عدم — کشته بمحشر کشید از سر میدان او
اینهمه رسوا شدیم ز آتش پنهان بس است — پردهٔ راز نهان زخم نمایان او
عشق ز بهر نام یوسف دیگر خرید — گرمی بازار او زینت دکان او
گردش چشمی بس است پرورش دیوانها — تا بمحشر کشید کشتهٔ مژگان او
قطرهٔ دریاے عشق شبنم گلهای او — پرتو خورشید حسن موجهٔ طوفان او
دامن وحشت جنون بستر مجنون بس است — جلوهٔ رنگ و آن خواب پریشان او
در چمن امتحان چون گل آتش گرفت — پنجهٔ خورشید را حسرت دامان او
حلقهٔ زنجیر ما دانهٔ تسبیح شکر — گوشهٔ چشم وفا گوشهٔ زندان او

لطف تغافل طراز جور مروت نواز
کوره حرص گداز خاک سیران او

شرم سخن از لبش کام خموشی گرفت
آینه طوطی شود در شکرستان او

شبنم راز وفا حوصله گلزار بود
در صدف دل خزید گوهر پیکان او

قطره نیسان عشق تشنه خریدار بود
گشته جواهر فروش خاک شهیدان او

فتنه نازک تنی کام تماشا گرفت
سر زده از آغوش گل سرو خرامان او

رفت بباد فنا همچو گل اوراق عمر
درس تبسم بخواند غنچه خندان او

گشت غبار فنا سرمه کش انتظار
دل نگاهی نما و چشم سخندان او

شوق چه مذهب سرشت خاک دیار فنا
سجده خود میکند گبر و مسلمان او

در ره توحید دل چون ثمره بر میزند
چون نشود هر قدم کعبه حدی خوان او

مطلع ثانی

جلوه شمشاد و سرو تابع جولان او
جوش گل و یاسمن سایه دامان او

میکده کبریا ساغر عرفان او
قافله انبیا ریگ بیابان او

از سر مطلب گذشت عاشق رنگین گذشت
چاک گریبان خلد سایه دامان او

گلشن غم ریشها مستی دل شیشها
بوی گل و رنگ می خانه بدوشان او

گل سر و سامان خود صرف شگفتن کند
گر بگلستان رسد بی سر و سامان او

هر قدم از جوش خضر محشر دیگر شود
موج قدم گر زند ریگ بیابان او

موج ابد تشنه اند کشتی ایجاد را
جام بقا گشته قطره عمان او

قصیده در مدح حضرت علی ع

صباح عید ولایت علی ولی الله
دلیل حضرت عزت علی ولی الله

فروغ جبهه ایمان صفای باطن جان / بهار صبح امامت علی ولی الله

سحاب گلشن کثرت محمد عربی / چراغ خلوت وحدت علی ولی الله

باین دو معجزه دین انتظام گرفت / نبی ست مصحف و آیت ولی الله

چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او / مدار کثرت و وحدت علی ولی الله

ز دل غلام و ابد چاکرست میدانم / بدایت ست و نهایت علی ولی الله

ز تیغش آینه شرع روشناس یقین / رواج مذهب و ملت علی ولی الله

ز گوش پنبه بیگانگی بکش بشنو / نوای دین تفاوت علی ولی الله

کدام عرش چه کرسی چه آسمان و زمین / فزون ز پایه رفعت علی ولی الله

بسر دوندهٔ زمان طاعتش خورشید / شه غلام اطاعت علی ولی الله

کمر شکستهٔ بازوی نصرتش خیبر / تمام دل همه جرأت علی ولی الله

زلال چشمهٔ شمشیر شعله پردازش / چکیدهٔ ید قدرت علی ولی الله

من از کجا و ثنایش کجا چه میگویم / برون ز عرش عبارت علی ولی الله

کریم بنده نواز ابجاه قدر رسول / لقب بقدر شاه و لایت علی ولی الله

کزین اسیر سیه بخت بی بضاعت را
کند بحشر شفاعت علی ولی الله

بچشم صافی باطن بگویم تا چه بینی / باین بیگانگی گر نیم خراب آشنایی

سرت گردم سبز گرد دستار رنگارنگ مینائی / ولیت نازان خوش که دایم مست وقت استغنائی

برا عقبات نزاکت میکشد شمشیر بیتابی / اگر برگ گلی بر بستر خود واشتنایی

گر از خورشید وحدت پرتوی دارد دل یکتا / بسان ذرهٔ الفتهای عالم را جدا بینی

دلِ با سوختن خو کرده را عالم چراغانست ... گلستانست اگر خود را بکام اژدها بینی

باین باطل نگاهی میرود آینه از دست ... چه خواهی کرد اگر حنا رخود از چشم پا بینی

اگر از دل سواد نالهٔ وز دیدن کنی روشن ... رسا بیها ز انداز کمند نارسا بینی

اگر اختر شناس مجز باشی میتوانی کرد ... که در تحت الثری بنشینی و فوق السما بینی

نمیدانم باین بیداد با عالم چه خواهی کرد ... اگر یک کشتهٔ شمشیر خود را خونبها بینی

خیالِ خوشهٔ گندم کنی دهقان لبِ کردی ... شرارِ خام سوزی گر بکام اژدها بینی

زنی طبلِ سکندر خویش را صاحبقران دانی ... شکم را گر ز آب و نان بکام اژدها بینی

زنی بر فرق دارا جم کنی نام جمال خود ... اگر در جام جای باده آب ناشنا بینی

نمیدانم که یک ساقی بصد ساغر چه میریزد ... نمی نهمی اگر یک باده وقت صد هزار بینی

سرِ خود میبری گر در دسر آید بخواب تو ... دلِ خود می خوری گر خویشتن را آشنا بینی

بردار ترصهٔ نانِ قناعت گوشهٔ شکن ... غرورِ مستی غفلت ز آب ناشتا بینی

خیالِ بحر و ماهی میکنی در دام می پیچی ... اگر در زیرگاه از کشتگان شمشیرها بینی

چو کام اژدها یک آشنا نست پندارے ... اگر صد باغ را پرورده آب بقا بینی

روانِ را بحضور آرزو داری حضورست این ... عمل را بستهٔ زنجیرها بینی چو وا بینی

سری کز سجده گاهِ قدسیان بالا نبرداری ... چرا از کرنش و تسلیمش از افسر جدا بینی

چه شاهیها کشی در بر اگر در بوریا داری ... چه خوش گلها زنی بر سر اگر بر نقش پا بینی

ز آهن پنجه داری پنجه بر خورشید میگیری ... گر از خون دلی بر دست خود رنگ حنا بینی

گر امید دو عالم را بدام قید آزاری ... همین کوشی که خود را در میان مطلب روا بینی

سجودِ قدسیان بینی بترم اعتبار رما ... بپالیش جبهه افشانی چو دیو نارسا بینی

خدا را آرزو دانی همین معراج بینش بس
صنم را پیر خود بتخانه را دار البقا بینی

اگر بی قدر روح الامین خوانی بسی سهو است
اگر خوانی همای سایهٔ طوبی هوا بینی

چه در دل مانده از گرد این پستی نمی آید
بران پاے که خود را قبلهٔ بال هما بینی

ز بیداد بست هر جا بر زمین یک لاله میروید
ز فریاد بست در هر جا غباری بر هوا بینی

سرم شرط است پاے امتحانی چون توان کردن
دران کو غیر چشم من اگر یک نقش پا بینی

حنائی با تو می بندم بشرطی های کمان ابرو
که تنها سوی ما بینی که تنها سوی ما بینی

نمیدانم چه خواهی کرد میدانم چه خواهی کرد
کراز یادت اسیر خویش را یکدم جدا بینی

بیا کز هر نگاهے در دلم جوش دعا بینی
بیا کز هر نواے رعشهٔ آب بقا بینی

مرو از دیده ام تا دولت بی منتها بینی
مرو از خاطرم تا جلوهٔ لطف خدا بینی

نگارستان مقصودی چراغستان بی دودی
زبان را مایهٔ سود الهی عمرها بینی

تبسم کشته لعلت تکلم زندهٔ حرفت
تغافل پیشه از خود غافلی کام دعا بینی

نگاه شوخ و چشمی خوش چه غم داری چه کم داری
اگر بیدست و پایی را به بیدست و پا بینی

ز نیرنگ نگاه خود بساط ساحری چینی
اگر بر حال زارم ابتدا تا انتها بینی

ز پرکاری چیانی ز عیاری حیا یابی
تغافل پیشه خود هر درد را دار الشفا بینی

چو شاهین گر رسی بر مرغ پرواز خاطر گیری
چو تیرے افگنی بر صید فرمان از قضا بینی

اسیر اندیشهٔ بد با کسے در خواب کی بیند
طبیعت آزمائی مسلکے تا با رها بینی

بغیر از سینه صافی با کسے الفت نمیگیرد
ستمهاے خورد هر کو ز مهر مصطفی بینی

محمد قاطع برهان محمد قبلهٔ ایمان
که از مهرش دو عالم را نگاه آشنا بینی

تعالی الله ز خلقت نیک در دل حق ن کنم پیدا
زبان مانند گل گو باشد از شوق گویائی

لب یک غنچه بی جوش اگر در باغ بگشاید
بریزد نشتر خار از دماغ عشق خون سودائی

ز خاکستر دمد ریحان ز آتشگه غنچه خندان
شهیدی گر شوی خواهد کفن گلشن آرائی

در و دیوار باغ از برگ نسرین فرق نتوان کرد
ز نزهتش تا بهار آموخت رسم گلشن آرائی

خس و خاشاک عالم لاله و نسرین از خندهٔ لبش
هر درش پنجهٔ پیر از سر گرفت ایام برنائی

کشد گر حاصل دهقان نمی از ابر شمشیرش
گریزد تا به سیماب آب زینش برق بنمائی

نسیم از برق تیغش گر به دریا شد گوید
نماید خشک یکجا همچو جوهر موج دریائی

ستم کیش از نهیبش بسته زنجیر آگاهی
ز بیدستی ز عهدش پایمال نا توانائی

چه گویم راه تعریف سبک سیرش که هر گاهی
ز مهر جلوهٔ او خیره گردد چشم بینائی

صراحی گردنی پیمانه چشمی نشأ جولانی
کرم باید تماشا مست قامتش ز رعنائی

چو شوق عاشقان هنگام جولان گرم پیمائی
چو ناز گلرخان در وقت رفتن مست پیمائی

زهی سرعت اگر خواند تکاور نقش زین بینی
به هر رنگ از رخ گل تا نظر بندی بگشائی

بود آب از نمی خاک تندی باد جسم آتش
عناصر جان نثارش میکند از جلوه آرائی

کلید فتح میگیرد ز دست افشاندنش پیدا
الهی قفل چار ارکان و هفت اقلیم بگشائی

سکندر حشمتا گشتم از خیل غلامانت
ز اقبالت بود امید هم تشریف دارائی

امیدش میزند گلدستهٔ عمر ابد بر سر
بسوی هر که می بینی بیاد مرکری آئی

چو چنگ بینوا در خدمت آن میر بزم من
که دارد از نفس زنجیر با دریای گویائی

نباشد گر ادب باعث نباشد گر حیا فخرم
همیشه بس سرافرازی همیشه فلک سائی

زمین از سایهٔ گلدستهٔ خورشید می بندد
جوان بختی و سر زیبی فلک تختی جبین سائی

جهان مخمور بود از نشاء دور تو پر خوش شد
سحر از جام پیمائی شفق از باده پیمائی

سرم تاج سجودت دارد از پستی چه غم دارم
سر هر موزبانی میشود در مدح پیرائی

چه منتها زمین کز سایه ات بر آسمان دارد
چه نور این سرمه دارد در تعل اکسیر بینائی

دل نوشیروان یکدانه زنجیر میگردد
اگر از عدل شاهی بستن زنجیر فرمائی

فلک قدر اگواه صدق تو لم ذات بیچونی
کز و در هر دو عالم گشته روشن شمع یکتائی

کر بی نزمت مرام دان عمر جاودان بهتر
که بی رویت مرا ترک نظر بهتر ز بینائی

اگر خود مدحت بر معنی لیلی حلی بندم
شود هر نقطم از وحشت جدا مجنون صحرائی

نباشد گر رعایت گوهر بحر کلام من
زبانم ترک گیرائی کند چون موج دریائی

الهی در رکاب صاحب دین مهدی هادی
که شد خورشید ایجادش فلک را علت غائی

زبرق خنجر کین خرمن دشمن بسوزانی
ز آب تیغ نصرت گلشن دین را بیارائی

قصیده در مدح حضرت علی ابن موسی جعفر

خوش آندم که در کعبه آشنائی
کند جبهه با سجود رسائی

مشو آشنا جز بفر مودهٔ دل
باین دوستان تخلص عائی

چه لاف محبت بجمعی کز ایشان
چو نامم تو پرسند گویند کجائی

چه امکان الفت کر از ظاهر تو
همه باطن آراتر ند از گدائی

دروغی سرای زهی خجلت دل
اگر راست گوئی غلط مینمائی

باین آشنائی جرا مان بصد دل
درین ظلمتستان بی روشنائی

گر اینست رسم دره آشنایان
خوشا دور گردی خوشا بیوفائی

خلائیکه دیدند در غیبت تو
شمارند ز انگشتها می خنائی

صوابی اگر سر بپردازد وجودت
ربایند در حق هم شان گوائی

چه سنجی کم و بیش این توم باطل
نداری ترازوی جهل آزمائی

بیا اے نظر کردهٔ بیوفائی
بیا ای چراغ دل آشنائے

خیال شکستهائے حیدت فزونتر
کند از دلم مومیائی گدائے

بیا د توپروانهٔ بزم خویشم
نه بیند چراغم زوال ضیائی

ز آمیزش الفتم با تو شاید
نخواهم دگر باکسے آشنائی

من آن عندلیب اسیرم که عمریست
غریبم درین گلشن از خوشنوائی

مطلع ثانی

ندارد جنون تاب زور آزمائی
کشاکش ندارد و کند رہائی

کسے را که پرواز عالم نباشد
ندارد سر و برگ چون و چرائی

سرے را که سودای الفت نباشد
نگردد نزاکت کش آشنائی

تکبر جگر گوشهٔ خود پرستے
نشیمان رساند نسیا از دعائے

علیلست در بستر زندگانی
مریض است در بند زنجیر خائی

یقینے که بنیادش از دل بیفتد
بلاسے که مبرم ترا از خود ستائی

چه نخوت چه تمکین وقار رت غباریست
براه سیاه تزلزل ہوائے

گرزسے که می بینی از دور و نزدیک
همه هم نسب شهری و روستائی

چرا باسیکے بدل صاحب سلامت
چرا باکیے بنزل مروک کجائی

چه حالست آهی برآرای سیه دل
چه شرم است چشمی بمال ای ریائی

نه بینی بکس جز بچشم حقارت
زهی خود پسندی زہے بیحیائی

چراغیست روشن بی تکلف | که در هر دو عالم دهد روشنائی
سپهریست افتادگی مهر و ماهش | زبان خوش و خلق خوش گر نمائی
ز کوه حیات دلی بی شناختن | کند قطره در بحر ها ناخدائی

مطلع ثالث

بدست آور از خاک راه گدائی | دل روشن چو جام گیتی نمائی
گدائی در شه که در بزم جاهش | کند فرش هشت آسمان نارسائی
ز نور چراغان و شمع ضریحش | دل قدسیان تشنه خود نمائی
علی ابن موسی جعفر که رایش | بود صفحه نورهای هدائی
زمین ملک آسمان خطبه او | زبانش نصیری مکانش خدائی
نمودست اعجاز مسکین نوازش | عمی را چراغ تسلی را عصائی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی | دل روشنش نور خلق خدائی
فلک کی تواند کمانش کشیدن | خدنگ کمانش ندارد رسائی
فلک کرده با مهر انور بتصرش | یکی لاجوردی دگر یک طلائی
کسی شب در اقلیم نورش نه بیند | بود گنبدش بیضه روشنائی
چو موریکه در سبزه خوابیده تیغش | ز جوهر نظر باز دشمن ربائی
خوشا دیده پاک پروانه شوقی | که در راه او میکند نقش پائی
عجب نیست نان ریزه خوان بذلش | کند جوع ناساز را امتلائی
نخواهد اگر خاطرش باز مانی | سپهر از سپهری قضا از قضائی
ز در اجر کس گشته [illegible] سائل ها | نشد نامه او ستاید مدح خدائی

ز لطفش بکام مریضی که میرد — کند شربت مرگ آب بقائی
بغیر از تجرد ز نا و صاف قدرش — ضمیری کجائی خیالی کجائی
بدیوان تعبیر نظم نهیبش — بقائی تخلص نماید فنائی
سنو زمزمه نعل دلدل نژادش — کند طی اللسانی کنم با صبائی
بمیدان هیجا که شهر تگ اوست — سبک خیز چون وحشت ختائی
ببازار جولان که بازیگه اوست — تماشا سراسیمهٔ نارسائی
بهر گام از صبح شامی کند طی — بطی الزمان کرده زور آزمائی
بمیدان که سرعت کند گرم سیرش — همه ابتدائی کند انتهائی
شها سرورا داورا جرم بخشا — ز لطف تو بسیار دارم گدائی
اسیر خم رشتهٔ ضعف حالم — توئی زور بازوی مشکل‌کشائی
در ابواب تقریر جرم شبانروز — دهد مو بمویم چو در تن گوائی

پناهی بجز لطف عامت ندارم
ز خیل غلامان خاصم نمائی

گر جنونم کشد سخن رانی — عقل ملزم شود بآسانی
عقل پامال ننگ دانائیست — جهل مسند نشین نادانی
بجنون زن که حلقهٔ زنجیر — دهدت خاتم سلیمانی
چون مریضان مرض آزمکن — آب حیوان بدل بحیرانی
رو مدار الشفای دل که کشود — قوت جانت غذای روحانی
موجزن گشت سیل شکوهٔ دل — پرده بر داشت راز پنهانی

ازین دو دلی مشربان که می‌بینی
زین خسیس پیشگان که میدانی

همه سیلی خور ترش روئی
همه دل مرده گرانجانی

همه در زیر کول بار اهل
همه در کور حرص زندانی

همه روشن سواد کوردلی
همه کاهل عیار نادانی

کرده روشن چراغ صاف دلی
تا بجویند عیب پنهانی

ابر در خلق در دشان اینست
که در آیم گر از درم رانی

دست بیعت اگر دهند کنند
لب برشان گاه بوسه دندانی

کرده از حرص چشم غفلت شان
قتلهٔ آز را نگهبانی

همه باطن سیاه و جامه سفید
همه ظلمت پرست نورانی

از تردو بان رد سوال
در بدر گشته پشیمانی

از گدای بوسه شان براه غلط
منفعل گشته روح حیوانی

آبروشان بخاک تخت اند
کشتی خاک گشته طوفانی

گر نوازد ترا فلک دو سه روز
بندگانت ند و حیا گرجانی

چون خورد پای دولتت بر سنگ
سرت از تن کنستا وانی

قصیده در مدح [illegible]

زهی جمال تو مرات صنع یزدانی
هزار دیده بروی تو وقف حیرانی

ز رشک سنبل زلفت بخویش می پیچم
که در ریاض جمال تو کرده ریحانی

شب وصال تو بیک غمزه جانم را
گره ز کار مشکن ز جبین پیشانی

مدار با من اگر غیر را التفات مهر زند
که دیو را نه سزد رتبهٔ سلیمانی

امام هر دو سرا مالک رقاب امم
که هست باعث ایجاد انسی و جانی

سپهر فضل و کرم آفتاب اوج شرف
امیر جمله عالم علی عمرانی

گرفته بهره ز اکسیر خاک درگه او
که آفتاب کند تا ابد زر افشانی

چنان ز خنجر تو چاک گشته سینه خصم
که گشته ظاهر از و رازهای پنهانی

سه حاجتست مرا ای در مدینه علم
بحضرت تو کنم عرض اگرچه میدانی

نخست آنکه ز رای کرم مرا هرگز
نیازمند باهل جهان نگردانی

دوم در آن دم کز سختی کمان اجل
شود مرا همه هر تار موی پیکانی

سوم بمحشر کز تاب آتش دوزخ
بجوش شعله پیچد ز بیم عریانی

ز لطف عام تو دارم امید آن کز روز
مرا ز خیل غلامان خاص خود دانی

از صبح پاکدل گیر مشق زندگانی
اکسیر مهر دارد سیرست در جوانی

سر رشته دو عالم تازه و نیاز دارند
بارست و سرگرانی مائیم و بیزبانی

کوی اطاعت این چون و چرا نگنجد
گر حکم عشق باشد موسی کند گرانی

در وادی محبت گر دیده طور بینام
از خاره گل توان چید صد رنگ لن ترانی

در گلستان وحدت تجرید میزند پر
بال نوا به بندد مرغان آشیانی

یاران وحشت پیما عهد جنون مبارک
باد بهار تا صبح بوسه چمن نهانی

بوی وفا ندارد باغ زمانه کردم
با غنچه نرد بازیست با سبزه همزبانی

هر دم بیاد روی شد بوی گل غبارم
از خاک من توان چید گلبرگ مهربانی

صد رنگ جلوه دیدم آئینه تا شکستم
شد ساده لوحی ما اکسیر کاردانی

قصیده در مدح حضرت علی ع

مطلع ثانی

ای حیرت خیالت سرمشق بیزبانی	ای شوخی نگاهت تکلیف جانفشانی
چشم ستم طریقت آمیخته‌ست باهم	صهبای گرم خونی غوغای سرگرانی
عمرت دراز باشد گر حکم ناز باشد	کوه گران توان کند از زور ناتوانی
روزی که مست شوقت گریان بحشر آید	خلقی زیاد در آید از آستین فشانی
یا دل تبرک تازی با جان بعشوه بازی	یاد تو طفل بدخو درد تو یار جانی
بلبل شود دو عالم گلدسته بند جم	رضوان بگیرد از من تعلیم باغبانی
مدح خدیو عالم یعنی امیر اعظم	کز بوی باغ خلقش دل کرده جانفشانی
شاه نجف که رایش تا شمع دل بیفروخت	مضمون نگشت روشن در خلوت معانی
گر نام او نباشد سیرازهٔ زبانها	چون وحشیان گریزند الفاظ از معانی
جیب عدم شگافد بهر گریز دشمن	چون تیغ او گشاید آغوش پرفشانی
گر خاک آستانش کحل بصر نسازد	در چشم آفرینش مژگان کند سنانی
از بوی گل غبارش باج شتاب گیرد	گردد چو برق سیرش گرم سبک عنانی
رعنا تذرو شوخی کز جلوه میکند طی	در هر سبک عنانی صد عمر جاودانی
خیزش چو شعله سرکش رنگش چو شعله ابرش	بالش کند آتش در صید خوش عنانی
در راه سرعت او درع هوا مشبک	هر تیر موی او را پرسی کند کمانی
در رقص مومویش پیدا موج جوهر	فولاد برق گردست درحیله شیر خوانی
گر یک قدم شگافد نظاره در رکابش	مشکل که باز گردد صد عمر جاودانی
گلبرگ نعل او را از میخ خار بستند	نازک خرام‌تر شد از باد بوستانی

تنها ریاض مدحت لب تشنه کوثرت
از نعمت تو دارد آسیا باغبانی

ای بارگاه قدرت امید کبریاست
وی مسند جلالت معراج لامکانی

پیش از ستاره نوریست در آسمان تقدیر
بود آسیا و رنگ عالم چون اختر یمانی

روحانیان پناها تحسین بارگاها
راز نهان هر کس دانسته ام که دانی

بکتاسے در دو عالم روی من در فتنش
آنی که در زنجیر گسسته می جهیدانی

کافر اسیر از این در محروم برنگردد
یک ذره مهر حیدر خورشید کامرانی

گذشته ایم ز میدان خواب و بیداری
سپرده ایم بمستی عنان هشیاری

هزار میکده بر باد می توانم کرد
رضا کرد بی رفتارم بیماری

مرا زمانه پرستار اشک من نشود
خیال چشم تر اسکنم پرستاری

دلی مجنون جگر داده ام که نشناسم
شراب حوصله را از شراب گلناری

ز آبروی قناعت خزینه دار دلم
چرا بخویشتن بچینم بساط زرداری

ز یک ترانه زنجیر میتوان آموخت
بساط چرب زبانی بطرح طراری

کلاه گوشه شمع از نسیم می شکنم
ببزم زنده دلان دشمن هواداری

بر دو شانی آسودگان چکار مرا
چو چشم آینه ام خانه زاد بیداری

چه خاک بر سر خود میکنی زهی بینش
غبار تفرقه بینی و بست پنداری

شراب کهنه غفلت بکار مے ناید
بهوش باش که ساغر ز دست نگذاری

فنا یکیست که بر اعتبار می خندد
بگرد بال هما سیر گلشن خودآرای

نمیست کام ندیدن ز بهر دلجوئی
گلیست کشته شدن در تمام خودداری

زدل گذشتی و درد دلم ندانستی / دلت شکسته که از درد من خبرداری

اگر نه مدح شهم ورد اعتقاد شود / کشند در دست تو تار نفس زناری

شهی که ابر کفش کرده چون صدف سیرتا / فلک ز آب گهر ساغر نگون ساری

سحاب گلشن شرع نبی امام رضا / که بحر مرحمتش نازد از هواداری

امام مشرق و مغرب شهید مشهد قرب / چراغ خلوت وحدت فروغ بیداری

یگانه که بدور خدا شناسی او / برون فتاده دو عالم ز خط پرگاری

رضای خاطر حق در رضای خاطر اوست / بهار دوست نوازی گل سزاواری

بهار خلعت اگر رحمت خطاب دهد / زباغ آینه جوشد گل ثناکاری

بکشت سوختگان گناه در محشر / چه ابرها که فشانی و شبنم [illegible]

بپشت گرمی لطف شفاعت آگین است / چه نازها که کشد رحمت از گنهکاری

هنوز زهر بسر شیشه بتا چه (؟) / ابد غلام تو ریخ (؟) مخالفان کاری

هنوز دست دعا تاک میزنم بر سر / که خاک بر سر من باد از تبه کاری

بدین شیش نبی شرع محمدی نازم / که داده دختر رز را طلاق بیزاری

دلی دارم کتاب سینه را سرلوح رسوائی / بهارستان حیرانی نگارستان شیدائی

زشوق گریه می خندد بیاد ناله میرقصد / چه سازم با دل دیوانه شوخ [illegible] سودائی

نگه از روی گرمش بهار شعله می بالد (؟) / چراغ صرفه روشن میکند خون تماشائی

بر اوراق نفس شیرازه بخت جگر بندم / نمی داند نمی خواند چه بی پروا خودآرائی

بگلزار سخن آئین رنگین مطلعی بستم / که میرقصد زبان چون برگ گل از شوق گویائی

بحرف آورده سودائی سراور بزم تنهائی
تبسم در لاله و گل ... از افسانه پیرائی

نسیم ... گر برد از راز تو بو دارد
غبار جلوه وحشت شود چشم تماشائی

چمن ... صد تبسم ... گل ...
سحابم فیض گویائی بهار مدح پیرائی

زبان گلبرگ خندان از نسیم مدحت شاهی
که بخشد غنچه دل مرده را فیض مسیحائی

مریض ... را بهار گلشن خلقش
در استنار ... بادام ساز ... سودائی

دلش عرش مجید و لوح محفوظ است یا ...
محمد نور تحقیقش چه ... تماشائی

اگر ... گاگونش که در جولانگه خواهی
اگر ... شمشیرش که در بزم ... آرائی

کنار زخم جوشش را شبارش کرده مرجان
... دشمن از ... کرده هر جائی

فروغ آفتاب اشتهارش دینی و عقبی
غبار راه تشریفش ... مسندآرائی

محمد مهدی هادی که استقبال تشریفش
بصحرا برده دلها را ز اقلیم شکیبائی

اگر یک دان تسبیح اخلاصش نگرداند
سموم از خنجر خارش بریزد خون ... دلی

خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شد از عدلش
بدور ... چرخ پیر از سر گرفت ایام برنائی

کشد گر حاصل دهقان همی از ابر شمشیرش
گریزد تا نسیم آفرینش ... بینائی

ستمکش از نهیبش بسته زنجیر ناکامی
زبردستی ز عدلش ... پامال ناتوانائی

چه پویم راه تعریف سبکسیر تر که هرگامی
چو مهر از جلوه او خیره گردد چشم بینائی

غبار راه او تا کرده ام چشم تر خود را
بهار داغ دارد رشک من از اوج مسیحائی

کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا
الهی قفل چار ارکان هفت اقلیم بکشائی

اتحون تا ندارد جای مغز از لاغری
نکهت گل میکند پیدا ز ناز شبه ...

محشری دارد بجوی خم برگ گل بالینش خار
اینچنین میباشد الحق شرط نیکو محضری

خصم اگر عاجز شود بر خویش خنجر میکشم
کرده تیغ استخوانم را ضرورت جوهری

خاک جولانگاه عشقم درس طالع میدهم
از غبارم گل بدامن میکند نیک اختری

سخت جانیهای عشق از برگ گل نازکتر است
خاطر الفت ندارد تاب دشمن پروری

سرفرازی را لباس خاکساری میکنم
از سجود دل بسر دارم کلاه قیصری

وصف حال خویش رنگین مطلعی انشا کنم
با کسی کی میتوانم زد گزاف برتری

سایهٔ خاری کند بنیاد من از بی‌جوهری
جنبش برگی دهد برباد من از بی لنگری

ضعف در طالع ندارد قوت تا بزرگی صبر
عشق بالیدست سفره استخوان لاغری

سرنوشت ناتوان خواند ز جبین آسمان
گرچه تنها ید ز سیاهی نقطه مد گردد هر سری

شوق را در گل گریبان میکند پروانه‌ها
شعله خاکسترنشین گردد ز بی بال و پری

بحر دیوانه دارم که نشناسد ز هم
ناله زنجیر را از خندهٔ کبک دری

شهرت جاوید خاکم را چراغان میکند
سینه صافیهای من آئینهٔ اسکندری

تا کشادم دیده بر روی قیامت کرده بودی
خانهٔ راحت را دل بی کینهٔ من کشوری

بر کباب دل زدم از سیر چشمیها نمک
تا قیامت کرده خوان نعمتم را شکری

خانه زاد خیسه‌ام با کفر و ایمانم چه کار
معجز موسی امیدانم ز سحر سامری

تا طلسم ناامیدی بسته‌ام بر بام دل
چون نگردد آرزو شرمندهٔ افسونگری

مطلع ثانی

ای نبات پرورده لعل تو شور دلبری
از رخت آئینه حسرت گلستان پروری

همچو تیغ از استخوانم آب جوهر میچکد
بسکه خونم کرده شمشیر ترا آتشگری

با خیالت هر نفس دارم تماشای دگر
دیده در آئینه سازی گریه در صیقلگری

هر طرف بوی گل آتش بجانم میزند
کرده شوقم را سودای جستجو مشتری

بیند تا صبح نیند غفلت بر آتش میدهد
در حریم کعبهٔ الفت نگنجد ساحری

تا گریبان غوطه در خاکستر دل میزنم
سینه‌ام آئینهٔ شوق ترا روشنگری

از خیالت خاک را آئین حیرت بسته‌ام
در غبارم چون شرر پیداست نگین مشتری

از دلت نقش نگین بینائی خوانده‌ام
در بلورین حقه کی پنهان شود انگشتری

سایهٔ مژگان ساقی تشنهٔ خونم بس است
میزنم با کفر و ایمان لاف نیکو گستری

از خط سیرت بهارستان خوبی شد تمام
همچو شرع احمد مرسل ز دین جعفری

صبح پیدا آمد ز بینش جعفر صادق که هست
جلوه گر در دهش خورشید مشرق پروری

آنکه گر شاهین تمکش جستجو پیمائی کند
گم شود در دود تیغ آفتاب خاوری

پرتو صبح امامت نور خورشید شرف
جوهر تیغ ولایت عکس تیغش پروری

نور وحدت سینه‌اش را گوهر عالم فروز
قرب حق صبح دلش آفتاب خاوری

شعلهٔ خورشید بالین گر شود خامت گداز
کوره خجالت شود آئینهٔ اسکندری

حسن را شوق خطا بکر سنبل خلد شناست
از گل باغ تو می خواهد بود جلوه‌گری

صبح گر از طوق فرمان کمند شد بگشت سر
کهکشانش کرده بر گردن پی صحرا دری

نرگستان سحر تا ارغوان زار شفق
در هوایش خفته در آغوش گلبرگ تری

صبح اگر بی رخصت خورشید صد تیغ دم زند
ذره بر خاما زند آئینه روشنگری

قبله گر از نقش نعلین تو گل بر سر زند
سجده سازد جبههٔ خورشید از نیلوفری

دلت خورشام چندین عیب کرده پیش — بهر کس هرچه پرتو از تو می افتد همان بینی
درادل هیچ بودی هم درآخر هیچ خواهی شد — تهی غفلت که دائم فال عمر جاودان بینی
فزودن میتوان بینائی دین بیش پیدا گر — که سوی هرچه بینی خویش را کمتر ازان بینی
نگاه ما کسادی کن این وادی که هر ساعت — جهان کهنه را از آئینهٔ ریگ روان بینی
چو برگ بید بینی خالقی از عریان تنی لرزان — بجود بالی که خود را در حریر پرنیان بینی
اگر دهی در برابر از شکست قرصه ما جز — بخوان حرص خود را در سعادت مفتخوان بینی
ز خوان دیگران ای امیر تا ان شعله‌ور تا کر — همان خود را بخوان هست قرص و سیمان بینی

قطعات

ای سخن پرداز استادی که فیض طبع تست — ابر را باران و دریا را در و کان را گهر
بهر ترتیب دماغ تر و دستان سخن — چون غزالان نافه کلک تو ریزد مشک تر
شعله سان مانند گل صد برگ بر شبنم شود — فیض طبعت گر کند در خاطر آتش گذر
در گلستان سخن سنجی نگاه دلکش نسیم — شد نهان گلگشت از نگهای نمکین تر بود
سینه گرمت نفس چون صبح لبریز صفاست — تا دم ما بر لب ساقی گردد او گردد اثر
تا شود شیرین لذت کام دانش طبع تو — لفظ معنی را بهم آمیخت چون شیر و شکر
نقش بانگ گوهر شاداب مضمون نیست — شیر سد گرتا زه دریا کند آب گهر
ایکه خوانده روزگارت خسرو ملک سخن — گشته در معنی برادر هم و آشنا و پدر
هست در دل خار خار اینکه در گلهای فیض — از تخلص گل زند نظم پریشانم لبر
گرچه این گستاخیم شرمنده دارد تا ابد — با وجود این هوس دارم تمنای دگر
گر برآرم چه‌ادی از اشعار سحر امیر خویش — شسته قرمانی گرباشد در سخن کشت

سرمهٔ کلکت دهد چشم بیانم را سواد　　نور یابد دیدهٔ هر کس که آرد در بصر

مست فیض از بادهٔ تحقیق سازد زان که من
تا نباشد درد سر کردم سخن را مختصر

خسروا نکته ز من بشنو که　　تا تو گردی ز عمر برخوردار
مملکت راست چون ترازو یست　　دائم از عدل خویش معتبر دار
یک سرش آهن است و دیگر زر　　هر دو در جای خود مقرر دار
ز آهن او سلاح دشمن ساز　　از زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر　　آهنش در مقابل زر دار

دوستان را ز زر توانگر کن
دشمنان را به تیغ سر بردار

شه دادگستر جهان کاستانش　　بود قبلهٔ فخر صاحب کلاهان
پی خدمت بارگاهش تنکواهش　　کمر بسته موریست روح سلیمان
ببزمش که پاس ادب مجلس آراست　　دو زانو نشینی کند چار ارکان
نسیمی وزد گر ز گلزار بزمش　　بگیرد هوا خوان لعل از بدخشان
ز بس کرده سوی غزالان مجلس　　ادب را گستاخ بینی نگهبان
شود پردهٔ دیده گر فرش راهش　　نیابد در ره تماشای پنهان
باحرمش سلیمان فلک بارگاهی　　بمهر تماشا رسانیده عنوان
که در سایهٔ دامن رحمت او　　کند حملت بی‌نمی ابر نیسان
کمر بستگان ستونش ز شوکت　　ببندد سکندر نویسد قرمان

زنگهای دیبای هر دیده او / پر از خار زر رغبت گل در گلستان
کمند طنابش که جمر دراز است / ز هر گوشه صبح ست گوهر نمایان
ز بیاری تکیه لعل بافتش / شده انجمن محو سیر چراغان
نسیمی وزد گر ز گلزار عدلش / نگیرد هوا خون لعل از بدخشان
دل مخمل فرش ادهم باد / کرده بر طالعش نسبت خواب پیشان
بروی چو گلشن سما نقش / زده خنده ها بر هوای گلستان
ز چینی که موزون بهر گوشه دارد / سر دلربائی چو ابروی جانان
بتاریخ اتمام این بارگاهم / بشارت چو دادند در عالم جان

ز کیفیت شوق مستانه گفتم
ندارد فلک بارگاهی بدینسان

زبسکه گرد کدورت شدست در عالم / غبار هم از شده با د صبا زمین گیر است
ترا که صبح صفت پیر صدق کیشانی / مرید ساخته گردنی نه تدبیر است
نمود دلبر دم و دی وعده ام شده غافل / ز غفلت است که بر پای شوق زنجیر است
غلامانت وعده احباب کم گناهی نیست / اگرچه صاف دلی عذر خواه تقصیر است

اگر آه دوست همین بی تکلفی کافیست
ز کس فریب تواضع مخور که تزویر است

جوهر تیغ نستعلیق شاه عفی / که بر بش روزگار کرده سجود
آنکه در دور شیخ دولت او / سوخت همچون سپند چشم حسود
شهریاری که صبح اقبالش / شد دیباچه کتاب شهود

پیش غیان رشحهٔ کف او — قطرهٔ بیش نیست قلزم جود
کرده از بیم آتش غضبش — بندهٔ میل سرمه کشی چون دود
کس جبل را که پیدا کرد — در ره عشق حوصلهٔ نمرود
همچو کفر از قلمرو اسلام — چیست آوارگی و شد مردود
تنگ چشم همه ز شاه آخر — تلافی چنان گر نقش زدود
که در اول ز قتل او گردید — دم شمشیر فتح خون آلود

سال تاریخ او ز دل جستم
هاتفی گفت کشته شد داود

بلند اختر برج شاه صفی — که عزمش ز کیوان بود قلعه گیر
ز خورشید عدلش که تا بنده باد — ستم همچو خفاش شد گوشه گیر
چو زد سیلی موجهٔ الغفالی — ز بر دستی جوشش از محیط
ز جوهر بود تیغش آن سبزه زار — که آبش بود زهرهٔ برد شیر
بیاد گل ز خشم دشمن گداز — کشد عندلیبش خدنگ صفیر
جهان واد بر باد بنیاد ظلمش — که خاشاک از شعله پوشد حریر
چنین بود فرمان که چون آفتاب — جهان نگین را شه آرد بزیر
مسخر چو شد قلعهٔ ایروان — برآمد ز شهر سندگی فتح پیر

دعا کرده از بهر تاریخ او
بگیرد جهان را شه قلعه گیر

مختلف پیشه شد یکسان همه میکرده ام — هر یکی آمده در عالم خود کار گزار

حسب گوهرشان تا نه شناسی یک یک / صید کن جانی به هوش و خرد و بی شمار
یکی از سلسلهٔ خاک کند نشو و نما / کرده خورشید به دامان جلوه که از هر نگار
موسیانی نیز دیگر انسان نسب است / پاک نژاد و نو پسند و معاشرت و مدار
آن یکی را نه بیانا شده پیوند درست / آفتابیست که باشد زده دمه برخوردار

هر کسی گو به درازین هر سه نشانی به اسیر
سکهٔ هوش رسانیده و دانش به عیار

ز استخوان ساخته منتگر قدرت درجی / که وطن در دلش آن گوهر تابان دارد
با وجود یکه ز هر دست کس از درج او را / مشت می پیچد و چیده فراوان دارد
هر که ویش هوا نامنا ید او را / از شعف در دهنش گیرد و پنهان دارد
صبح پرانیست که شمع همه کس روش از دست / پاگذارا بلا تقرب شاهان دارد
نسبتش مغتنم انزریت مهر و سحاب / نه ز خورشید توقع نه ز باران دارد
خون شیرست که جوشیده او گشت عیان / نسبتی لیک نه با این و نه با آن دارد
نه عقیق است نه الماس نه یاقوت نه لعل / آشنائی نه به بیلان و نه مرجان دارد
نه زمرد نه زبرجد نه صدف سنی لولو / نه ز دریا اثر و نی خبر از کان دارد

ضعف پیری اگرش باز ز در وج کند
همچو گل خندهٔ رنگین به جوانان دارد

ز چه نیر جهت عنبری دیدم ز ناکت پیشه / حیرت این دستگاهش زینت حسن پری
مرده مینای شورش رنگ از آئینها / گشته از روی جباطش خیره چشم مشتری
مانی نگره ایرا از دو رخجلت نقشش و نگار / حیرت بهزاد از دو شرمنده صورتگری

چرب دستی خورده گیری تیز هوش کاردان
بے گداز منت آتش کند آتشگری

از فسون هر دم برنگے مینماید روزگار
گرچه کارش نیست معجز پیشگی یا ساحری

بو العجب کاریست در روز است محتاج چراغ
بر چراغ روشنش پروانه چرخ چنبری

زیر سقف چرخ میناکار رسوا میشود
هر کرا با او سر یک چشمه جنگ زرگری

بلبلی بو بهار دیوانه
گفت طرز آشنا ز پروانه

از خموشے مرسے خوشحالی
لال بے ناله کے شود خالی

عشق بے ناله حسن بے نمک است
خالی از راح لاله گون فلک است

ناله عشق سر بسر اثر است
راحت جان و مرهم جگر است

شکوه با ناله ام سر و کار است
حاصلم وصل روی دلدار است

تو که لب را ز ناله دوخته
جلوه سر نکرد سوخته

سوخت پروانه لاله گون نفسے
که ز داغ آتش بهر گل و قفسے

کای بالحان زمرگان ممتاز
نشنیدی ز بلبل شیراز

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

چیست نقشان حصار تنے ز بلور
کز آب و هوا شود مسرور

کرده معمار او نگاه بنا
چار عنصر بدل باب و هوا

بو العجب خانه فلک شانی
که در باشدش نه دربانے

از تزلزل بنای او محکم
استقامت مزاج او در اسم

چار دیوار او ز پیچ پرست
چون دل عاشقان ز پیچ پرست

روشنست و زیترگی دو رست	مہر و ماہش و شمع کافورست

کشتی دل بہ بحر فکر انداز
تا شود زان دری بر دست باز

بود شبی در صفِ ارباب ہوش	گوش بدام روزہ کشای سروش
زمزمہ ہا حوصلہ پرواز شد	حرف محبت اثر ساز شد
شاہ جوان گلبن نو رستہ	از دل حیدار نظر جستہ
مہر صدف گوہر نیک اختری	مادرِ وشہباز نجابت گری
تازہ صبا برگل پیراستہ	معنی از صورت آراستہ
ابر سیادت چمن آرای داد	شان نجابت گل رعنای او
پاکدل پاک نژادی گلے	باغ نسب را چنش بلبلے
دل زبا لتش سخنی ساز کرد	ہوش مرا زمزمہ پرداز کرد
گفت شنیدم ز کتاب کہن	ہر دو ورقش چہرہ کشای سخن
کز سر بازار دل آتشگری	گفت کہ سلطان جنون لشکری
ای گل خوردی کہ گلابت کہ کرد	بے سفر خم مے نابت کہ کرد
راست بگو آئینہ سازت کیست	خضر رہ سوز و گدازت کیست
بادہ از شور جوانش چکید	کز قدحش حوصلہ خود را خرید
گفت کہ افروخت چراغ سحر دل	سوخت ہر مغز و نا محرم دل
در شب آئین صنم خانہ	برہمن آئین محبت فرزانہ
سایۂ مژگان صفت آراستہ	نقشہ از تخیل پری خواستہ

بتکده هم بت بدست نثار ‌‌ ‌ از پسر و دختر ترسا نگار

لاله رخان سوخته داغ نیاز ‌ ‌ شمع قدان کرده چراغان ناز

بنیما چهره برافروختند ‌ ‌ شمع بسوگند قسم سوختند

شیخ نژادان فرنگی نسب ‌ ‌ خیره نگاهان سخن زیر لب

هر بتی از عربدهٔ دلفریب ‌ ‌ هر گلی از زمزمهٔ عندلیب

سوخته سوگند نیاز انجمن ‌ ‌ تا ز نخستین تپشش جان من

آمده انجیل بکف تیغ تراش ‌ ‌ تیغ زبانش شده کند از تلاش

نالهٔ ناقوس اثر سوخته ‌ ‌ مجمر شده بلبل پر سوخته

نوبت زاری به مسلمان رسید ‌ ‌ کار بجان دادن ایمان رسید

از ره هر چاره که افروختند ‌ ‌ بیشتر از بیشترش سوختند

دید دران محشر پر اضطراب ‌ ‌ چاره گری خانهٔ خود را خراب

چاره دران عربده مایوس شد ‌ ‌ نوبت خون خوردن افسوس شد

شمع برهمن گل آتش پرست ‌ ‌ وز نهان برده دلش را ز دست

کرد تجرد که دلش آب شد ‌ ‌ گریه بدریوزهٔ سیلاب شد

بسکه ها چارهٔ کارش نکرد ‌ ‌ میکده ها دفع خمارش نکرد

سوختن از آتش و راضی نشد ‌ ‌ جز بجهان جرعه تسلی نشد

پیر صنمخانه در آمد بشور ‌ ‌ دیده بجلاد نگاهی زد و در

چون دل بی مرهم و ستم زاده ‌ ‌ غمزهٔ مژگان بکف آیاده

پیول منتس عربده انگیخته ‌ ‌ خون گل و شمع بهم ریخته

گفت که چون عربده گیرد رواج — نیست بجز کشتن آتش علاج
دور کن ای ساز فروزان ترش — فرق بمقراض چو شمع از سرش
خیر نگه کافر جلاد کین — مست در آمد چو قضا از کمین
شرم نمود ز نگهش تیغ تیز — از مژه خوابانده بر او تیغ تیز
فرق چو افسر ز سرش دور شد — لاله باغ دل منصور شد
شعله اش از تیغ نگردید پست — شمع شد دود، دل محفل نشست
معرکه ساخت بر آیین داغ — خواست ز هر لاله عذاری چراغ
سوزش پروانگی اندوختند — داغ چراغان به سرش سوختند
داغ ز هر دست دلی ریختند — گلشن آتش به سرش ریختند
حوصله اش چهره آتش فروخت — ز اشک گدازش دل یاقوت سوخت
سوختگی کرد ز جوشش بهار — لاله صفت بر سر آتش گذار
لاله کدام و دل آتش کدام — هر دو دل سوخته اش را غلام
تازه گلی در عرق افروختن — محو تماشای دلش سوختن
داغ چراغی که بسر سوختی — لاله صفت گل گلش افروختی
سوختنش صد جگر ریش سوخت — شمع مزاری به سر خویش سوخت
سوی چپ و راست نگاهیش نه — بر دل صد سوخته آهیش نه
رنگش از آن نشئه مشوش نشد — صافیش از آن میکده بیغش نشد
بر سر آن شمع پریشان دماغ — مردن خود خواست ز خجلت چراغ
خواست فتیله به زبان دعا — کوتهی رشته عمر از خدا

داغ بران سوخته تا سور بود / مغز سرش مرهم کافور بود

شمع فروزنده چو در خواب شد / سوختن از شرم رخش آب شد

روز ندامت به سر خویش دست / رفت بخاکستر داغش نشست

داد چو خاکستر خود بی بها / روشنی یافت چراغ ضیا

بسکه بداگریش برد رنج / مایهٔ آن سرمایش اندوخت گنج

غیرت زان سوختگی برد باد / سر به بیش بخس و خار داد

بود شهنشاه سخا پیشه‌ای / نخل کرم در چمنش ریشه‌ای

داد سخا برده زهمت گران / پیر طلب آزدل و دستش جوان

از دل او ابر کرم شبنمی / قطره دریای کفش حاتمی

بود خیالی بدلش از خیال / گردگدا صورت از دی سوال

رند خیالی که از دعا روا داشت / سو نوا شد زبانش نگاشت

گفت دلم هیچ گواهی نداد / تا دهمت هرچه تو خواهی زیاد

زد د از آن گفته خبردار شد / همتش از وسوسه بیدار شد

مرکب دل جانب درویش راند / عذر تنش خواست جواهر فشاند

گفت بدرویش که عذر خواه / ای دل و فقر تو نگین و کلاه

در دلم از وسوسه شور بود / جود هم از شعله معذور بود

مرد چو در فکر خیالی بود / بهر دل دوست وبالی بود

کرد اشارت به سوی لشکری / منفعت زده چون هنر دیگری

گفت به درویش که ارزان کند / دامن او گنج سلیمان کند

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای گلشن از بہار خیال تو سینہا — برگ گل از طراوت نامت سفینہا
ہر جا عنان رواج دہد گوہر شکست — بر سنگ خارہ رشک برد آبگینہا
گر از نسیم راز تو عالم چمن شود — بوی گل صفا دمد از گرد کینہا
در جستجوی گوہر ذاتت فگندہ چرخ — از روز و شب بہ قلزم حیرت سفینہا
بخشیدہ حشمت سلیمان بمال فقر — از نقش ہای مور کلید خزینہا
دنیا پرست حسرت جاوید می برد — در خاک ماندہ از دل قارون دفینہا

در جلوہ گاہ سنگدلان شو غبار اسیر — اینست پاس خاطر آئینہ سینہا

پروردہ لطف دسایات امید و بیم را — گردید خضر جذبہ رہ مستقیم را
بلبل شکار کردہ ز رنگ بہار فیض — گلدستہای نکہت خلق عظیم را
گیرد در اضطراب سعادت پی شفا — دست تو نبض نالہ عظام رمیم را
عیسی ز نسبت گہر ذات پاک تو — جا بر فریب یافتہ در یتیم را

بخشید و بے طلب ہمہ کس را نشان او / سنگے کہ سود رخ کعبہ پای کریم را

صحرا محیط گوہر الفت صدف شود / تا در رہ تو گریہ گہر دیتیم را

پیچیدگان جادۂ شرع تو گشت / زنار کردہ اند رہ مستقیم را

شق القمر در آئینہ طور اشارہ ایست / از شرع قالمت ز تجلی کلیم را

داد اسیر چشم کہ بیند در آن جناب / صحت پذیر نسخۂ عسر سقیم را

شیشہ بر خارہ بصد رنگ زدن شیشۂ ما / بیتون معدن الماس جگر تیشۂ ما

سنگ طفلان چہ خوش آئینہ بہاری دارد / وقت آن شد کہ بگلبانگ زند شیشۂ ما

از گل نالۂ زنجیر بہار آمدہ ایم / نکہ ابریشم این ساز بود ریشۂ ما

سوخت در پردۂ دل خون تمنا و ہنوز / سبز و رنگین بود از گلشن اندیشۂ ما

گردش چشم تو مینای دگر دارد / شیر را سایۂ آہو شمرد بیشۂ ما

بیتون معدن یاقوت خیالت گردید / شبنم گل نہ خراشید دم تیشۂ ما

گشتہ از بسکہ بہ تمکین دل ما مات اسیر / میخورد سنگ تماشا بسر شیشۂ ما

داد تاراج دہد صبر نہ انباشتہ را / خجل از عشق مکن طاقت پنداشتہ را

چہ دلے دادہ بدہقان من ابر کرم / خرمنے ساختہ ام دانۂ ناکاشتہ را

باغبان چون نکند بستر آسایش خویش / سایۂ نخل قد از خون دل افراشتہ را

تہمت آلودگی غیرت جا دیدہ ام / رشک بر خویش ز بیداد تو انگاشتہ را

پاک بین باش کہ آئینۂ دل ساختہ اند / دیدۂ پاس پریشان نظری داشتہ را

زنده بال هما جز گل خواری بر سر — دست بر دل نه تمنای تو نگذاشته را

نه بری نامش اگر سافو جسم باشد اسیر
چشم امید بدست دگران داشته را

صبح سرمست باده و شیشه هوا — چاک است از تبسم گل سینه هوا
پرهیز در چو باز شکار قدح ز موج — بال تذرو دیده آیینه هوا
تک پیاله دل شکستن نمیدهد — گردیده می مصاحب دیرینه هوا
شبنم بروی گل چو مرصع پیاله است — از قطره قطره گوهر گنجینه هوا

نشکست توبه شیشه‌ها تا بباغ اسیر
خالی نشد دل ریش از کینه هوا

در دل گداختیم تمنای خویش را — شاید کناله گرم کند جای خویش را
فرصت بسلم خریده باز آمختیم — امروز میخوریم غم فردای خویش را
زان پیشتر که گریه شود در شناس ما — شستیم سرنوشت مدادای خویش را
آخر وداع گریی تو شد گردبسته — در هم بهار آبله پای خویش را

یاد قدی ز بسکه بدل داشتیم اسیر
بگداختیم چو شمع سراپای خویش را

دل و جان سیرگاه دوست دنیا در خود آنجا — من و بزمی که از خود میبرد یا دنگاه آنجا
طلسمی بسته از هر سایه مژگان در اقلیمی — که چون دیوانه بازنجیر میگردد نگاه آنجا
زمین سبزه وحشت بهست تازگی دارد — بمژگان دست در آغوش میرد گیاه آنجا
بنازد وادی وحشت ببالد سبزه مجنون — ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه آنجا

تحمل بر زبان گشته یکسر خطر دارد ‌ ز موج آرمیدن میشود کشتی تباه آنجا
نشستم چون دل از رشک تماشا سرزمینی را ‌ که نقش پا چو نرگس میدمد از خاک راه آنجا
سواد دوستی رسمی ندارد غیر دلجویی ‌ ز مهمان میخرد اسباب مجلس خوانخواه آنجا
ز بس فرش است چون آیینه چشم در سر کویش ‌ چو نور از جبهه میتابد عیان سجده گاه آنجا
گل افشانی برق رفتاری از بجر کمان تیرم ‌ که خود از پا فتادم تا کشیدم تیر آه آنجا
اگر چاک گریبان در شب تاریک نمایی ‌ کتانی میکند پیراهنی صد چاک ماه آنجا
در آن مجلس که باشد هر طرف گلبازی مژگان ‌ بجا ناید نگردد گرد دل با دستگاه آنجا
به بزم خودنمائی حرف مجنون را لبان او ‌ به عریانی برد چون آب گوهر پناه آنجا
ز رنگین فطرتان عقل چون مانع بر انگیزد ‌ شکست آرد به سایه تخت مجنون طرف کلاه آنجا
خوشا آن میدان که باشد شان اوج گرگان ‌ فزاید رتبه در شان پریشانی سپاه آنجا

اسیر گردش چشمم که چون پرسد گناه از من
گواهی میدهد از دل زبان عذرخواه آنجا

داده ذوق شراب بی خمار آیینه را ‌ کرده خوش جام سرشار نگار آیینه را
خورش سا طلی بر بهار از دل وا کرده ‌ کرده شرمنده نقش و نگار آیینه را
شوخی مژگان پرکار است گر دام ریست ‌ گردش چشم تو میسازد شکار آیینه را
دل نباشد یاد او، دیده بیدار هست ‌ شمع خلوت میکنم شبهای تار آیینه را
چون نگیرد اشکم از گلبرگ حیرانی گلاب ‌ باگداز دل بود زان چهره کار آیینه را
ز خطان گاهی چراغی در شوخی لازم است ‌ کرده ام از دل نظرگاه بهار آیینه را

بود خورشید مرا از بستر گل خوابگاه

صبحدم دیدم چو شبنم بیقرار آیینه را

باده چون زور آورد هشیار میسازد مرا
خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

صبح را گلگونه بخشد کف خاکسترم
سوختن رنگین تر از گلزار میسازد مرا

دارد اکسیر حواس جمع چون گنج خراب
سایهٔ دیوار ابلها لبیار میسازد مرا

غفلتم تعبیر آگاهست دیدم بارها
چشم خواب آلود من بیدار میسازد مرا

بلبل گلهای شوخ از دور دیدن خوشترست
سیر باغ آرزو بیدار میسازد مرا

گر صدق کرامت ندهد بال یقین را
پرواز تجرد که دهد روح امین را

از شرع تو هر کیش گدازد به خجالت
چون موم که بر شعله زند نقش نگین را

تعمیر از دل پاک تو کسی دور نریزد
چون دُرد ته شیشهٔ آلوده زمین را

احرام ره خلق تو بستیم و بریدیم
درگاه نخستین سر قربانی کین را

شوق مه عید شب معراج بر آورد
بر بام فلک مینهٔ خورشید نشین را

خورشید غبار ره آن شرع مبین ست
بستند چو آیین هنر خانهٔ دین را

در سر که دود از صف ره خواه برآید
هر چند کشاید کمرا زکمین را

در دیدن آیینه که صلوات فرستد
از خاک درت گر نزند زیب جبین را

از بردن نام تو رسد گر لب جان
بخشد دم عیسی نفس بازپسین را

تا فاش نماید به نظر حال بد و نیک
آیینهٔ ما ساختهٔ شرع مبین را

از پرتو لطف تو اسیر آینه سازد
در کعبهٔ الطاف دل گوشه نشین را

لب با حیرت بر آوردیم کام خویش را — بر جبین با نویسد عشق نام خویش را

داشتی محروم با من لطف عام خویش را — کردی آزاد از غم عالم غلام خویش را

پیچ و تابم بس بود از رشک قاصد سوختم — هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را

شکوه بیجا چرا میکردم از بیداد او — منکه از خود میکشیدم انتقام خویش را

داشتم رنگین بهار فرصتی از اشک داغ — در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم — کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را

در محبت داده‌ام آئینهٔ دل را جلا — پخته‌ام در آتش سودای خام خویش را

خاطر صیاد چون شد جمع از صید اسیر
کرد رشک گلستان فیض دام خویش را

چه غم دارد دل از اندیشهٔ ما — نظر از سنگ دارد شیشهٔ ما

چه شد گر بیستون الماس باشد — بود در خصم دل ما تیشهٔ ما

بصورت مور در معنی چو شیریم — نیستان ناله دل بیشهٔ ما

نمیدانیم معنی لن ترانی — چه میگوید تغافل پیشهٔ ما

چه شد نازک دل آیا فغفوری — گذار از سنگها را شیشهٔ ما

چه شد گر صورت از معنی جداییم — سراسر چین تست اندیشهٔ ما

نترسم ای اسیر از صرصر یاس
سرشک آمیخت در خون ریشهٔ ما

چه دارد سر دهم دیوانگی با سخت جانی را — بخود رشک طعن العنت میزند شیرین و لیلی را

لباس عاریت را اعتبار از دیگران باشد — ز منصبهای گوناگون چه حاصل اهل دنیی را

ز عکس شبنمی طوفان بجز آتش نمی بیند — اگر گلچین کند آئینهٔ دل پیش بینی را
جزای سیده هر کس برنگی میکند آتش — بود هر مجمعی حشر خجالت دزد معنی را

غبار نقش بالین میشود خواب قیامت را
چنین گر میدهد هر نازت شراب سرگرانی را

روشنگر چشم و دل ما کن شب ما را — صیقل زن زنگیر و دلی مطلب ما را
وز گلبن کثرت گل توحید بچیند — گر آب کند نقش جبین مذهب ما را
دل شکر ترا از قلم شکوه نویسد — باور نکند ساده دلی یارب ما را
شاید که تو کیفیت ندانسته بخوانی — آئینه کند نقش نگین مطلب ما را
گفتند سویدای دل صبح امید است — دیدند چو در سوختگی کوکب ما را
خاکستر پروانه سرشتند ز شبنم — گر روز بنا در دل ما کتب ما را
مستی گل و تقوی درع موج شراب است — نشناخته تا مشرب تا مشرب ما را

دیوانه اسیر از ته دل شکر خدا کن
افزود ازین صدق جنون منصب ما را

گفتن ما زچرا عربده پرداز چرا — به نیازی که نفهمیده این ناز چرا
دل ماهست اگر مطلب آزار کیست — زدی دل دادن آئینه غماز چرا
دل اگر میطپد افلاک بهم میریزد — در فضای قفس این شوخی پرواز چرا
گرد هر گردش چشم تو الم میگردد — نه هیرسی که چرا خانه برانداز چرا

گر اسیر از حد خود زتو برهم چه شود
اینقدر رنج نگاه غلط انداز چرا

گل گل شگفته از می افروختی مرا — افروخته زیاده چه سوختی مرا

هم جبههٔ بهارم و هم سجدهٔ خزان — این شیوه‌ها برای چه آموختی مرا

نی ست وفی تمنا نه هجران و نه وصال — حیرت گدازدم که چرا سوختی مرا

باغ طراوت از همهٔ دلبران بگیر — آتش زدی چمن چمن افروختی مرا

داد از ستم طریقهٔ بیداد داد تو — آتش زدی بدیگری و سوختی مرا

من سینه صاف چرخ ستمگر کجا روم — این ناله که در چمن افروختی مرا

غیرت نبود غیر من و تو بجان تو — در مکتبی که درس دل آموختی مرا

در آتش ار گداخته گردم بیاد تو — با دیگران مسوز که واسوختی مرا

از خجلت شکایت و شکرت کجا روم — پیدا نه جامه‌ای که تو اندوختی مرا

آتش سلم خرند ز خاکسترم هنوز
از شوخئی که روز ازل سوختی مرا

نگه دزدی فریبدرم آن آهو را — مژده بر بسمل زخم تا نکنم مائل او را

گشت عمری که نظر کردهٔ آشوب دو ست — میدهد صبح نبرجا که نسیم پهلو را

دشت را نالهٔ ناقوس حرم بتکده ساخت — چون نگاه تو فرنگی نکند آهو را

در نظر سیر تماشا ضیائی دارم — صیقل از گریه هم آئینهٔ زانو را

چه غباری که بری دیدهٔ آشوب نیست — تا نظر کرده از گردش چشم آهو را

هرزه خنده نشود گوش زد غنچه اسیر
باغبان برکند از باغ گل خودرو را

گرد لم پنهان نسازد و رعنا آئینه را — شعلهٔ خجلت گداز چون شمع آئینه را

باگر آید برون دلها روشن از گرد از
نیست خاکستر لب ریز گر هزار آیینه را

خاطرم را بیرون از بازیچه خوش میکند
کرده سرگردان فریب روزگار آیینه را

استقامت خصمی اضداد را سازد حصار
نیست باک از تیرباران این حصار آیینه را

حال ما در خواب اگر بیند ولیکن خون میشود
گشته روزی دولت بی اختیار آیینه را

شوخی مژگان نسخ آخر دست بدی میکند
سر بصحرا امید آیینه دار آیینه را

شبنم خورشید در آغوش کی جان میبرد
بر نگین از تاب شوخی بیقرار آیینه را

ظاهری دارد بباطن ور نظر با چیده است
صافی باطن نمی آید بکار آیینه را

شوخ چشمی نیریان را آرزو دی گرست
دوست میدارد دلم بی اختیار آیینه را

با دل بیطاقت ما تا چه پردازد اسیر
آن خط و خالی که میاز و غبار آیینه را

پرده دل از میان آیینه را
گفت راز نهان آیینه را

راز دار بیزبان محرم ترست
کرده خوب امتحان آیینه را

عکس رخسار ترا حیرت نقاب
میکند آیینه دان آیینه را

پرده چشم دلم پیراهن است
چند پوشی در کتان آیینه را

بیش ازین سر وا نداری حسن شوخ
داده درس گلستان آیینه را

یک طپیدن را از دل هم بکش
کرده حیرت بی زبان آیینه را

از دل ما میچکد خون شکار
صیدی تیر و کمان آیینه را

در دیار رشک پنهان میکنند
دوستان از دوستان آیینه را

دل چه مطلب دید از بال هما
شد شکستن استخوان آیینه را

خودنمائی کرد پیش یادِ تو — میدهد دل ترجمان آئینه را
دل به افشانه اگر من سوختم — ساختم در دل نهان آئینه را
بلبلِ باغِ حیا مژگانِ شوخ — کرده از عکس آشیان آئینه را
کرده بی سودای دلِ مجنونِ تو — برقِ یادِ دشمنان آئینه را

در بهارستان دل دارد اسیر
باغ عمر جاودان آئینه را

ے نزاکی تا قیامت راز ما — نقش کن بر لوح دل انداز ما
سینه جگر از نگاه حیرتم — بر زمین پیکش پرواز ما
در تغافل صید دلها میکند — شیوه ها دارد نگه انداز ما
با امانت دار نقد وحدتیم — در دل عالم نگنجد راز ما

بسته ایم از بی نیازی صف اسیر
سینه صاف ترک تیر انداز ما

با تمنای تو بسیار حسابست مرا — درس دل خوانده ام آئینه کتابست مرا
از گلستان خمارم گل مستی خندد — دلِ دیوانه گر جام شرابست مرا
چشم من بتو سر انجام مرا میداند — بحر آرامم به بالین حبابست مرا

از تمنای لبش زمزمه دارم اسیر
آه حسرت من دود کبابست مرا

گو گریه کرد بنیاد از جا برد مرا — غافل مبا نمانی صحرا برد مرا
آن عاجزی برم که چمن سایه من است — خس نیستم که قطره از جا برد مرا

هرگز ندیده است کسی وصل و زفراق — دل پیش دست گریه بهر جا برد مرا

گردم خیال یار شدم محو خود اسیر
آئینهٔ دگر به تماشا برد مرا

خواب بر پرواز حرام است مرا — آشیان حلقهٔ دام است مرا

یاد زلف گل شب بیداری — فیض صبح اول شام است مرا

عمر سودائی زلف تو دراز — هر نفس عیش مدام است مرا

سر آن جلوه سلامت باشد — تا ابد کار بکام است مرا

اضطراب لب خاموش ادب — قاصد نامه و نام است مرا

بی ثمر باغ دل از بیدردی — سوختن میوهٔ خام است مرا

شهد نشت ز تکبر نو [illegible] — از جوابت که سلام است مرا

ز خوبان پیش شما عیر اسیر
نگوئید چه نام است مرا

مکن در کار گلشن پیشه‌ها انتخابی را — مده بر باد رنگ بوی گلهای نقابی را

مده دو دست ساقی برای امتحان من — میارد بر رخم صد جام رنگ بیحجابی را

دلم در سینه تا پر نیز ناخنش خبردار د — نمیدانم کجا آورده این حاضرجوابی را

چه شد طلعت خرابی دود و دام عاشق — ز جنبش‌ها دگیر و گلگونی نیسوابی را

اسیرم بر رخ بستم تا بلم تا صبح بر دشمن
به تعبیر دلم تا کی دهی زحمت خوابی را

چه گویم با کسی راز دل دیوانهٔ خود را — که خواهم میبر دگر سر کنم افسانهٔ خود را

سرانجام خیال تو طیای عشق تیز دارم
بچشم دل کشم خاکستر پروانهٔ خود را

غبار خاطرم خوش گریه آلود است میخواهم
بسیل اضطراب دل دهم ویرانهٔ خود را

ندارم سجده کز عهدهٔ خجلت برون آیم
سر کوی وفا لیکن عبادت خانهٔ خود را

کجا تا روزگار از عهدهٔ موجی برون آید
جلوریزی دهم گر گریهٔ مستانهٔ خود را

نمیدانم کجا پیدا کنم چندان دل و دعوی
بیارایم اگر از بهر داد کاشانهٔ خود را

اسیر امشب نمیدانم چه گفتم تا جدا کردم
دل دیوانهٔ خود را دل دیوانهٔ خود را

ازبسکه خورده نیش خموشی دهان ما
خون شد برنگ غنچه زبان در دهان ما

پرواز ما به بال و پری تعلقی ست
گیرد اگر هوای قفس آشیان ما

کس در حیات ما نشد آگه براه آه
آئینه بهانه شود استخوان ما

تیرش چو آتش از دل فولاد میجهد
تا زور ضعف قبضه گرفت از کمان ما

جای که خاک سوکرد برباد میرود
گردی که برنخاسته از جا نشان ما

شد استخوان سینه سطرلاب امتحان
داغ تو بود اختر هفت آسمان ما

الفت بهر دیار کرا شد غریب نیست
وحشت بجان رسیده ز دست زبان ما

فیض هوای شوق جا نگردد بیشتر
پرواز میکند چو هما استخوان ما

رفتار کبک یافته هر نقش پا اسیر
در رهگذار جلوهٔ سرو روان ما

ارغوان زار فلک یک آتش بیدود ما
نرگستان سحر یک اشک آه آلود ما

سجده گر جبینگر دامنستانش میبرد
میتوان دیدن ز سیمای جبین فرسود ما

عکس ما و تو شود در بحر چون ماهی کباب
ابر نیسان میشود چشم شرر آلود ما

موج بحر ساده لوحی گرچه دندان صدف
شکوه را ناید بشکر آشنا سد لب خشنود ما

خاطر نازک نقاب آرزوهای دل است
رنگ گل نگهت در آئینه مقصود ما

در لباس تیره بختی مشق شهرت کرده است
عنبر سارا ز رشک آه شک افزود ما

چشم آهو خجلت از مژگان سیاهی میکشد
از نگاه گرم او در حلقهای دود ما

قرض نقد جان بجانان کند بجا نایند ما
بار میگوید بهشت خانه زاد جود ما

پیش بینی وار از حیرت بدست آئینه
بود ما نابود ما مقبول ما مردود ما

با وجود آنکه غفلت سوده بالینش هنوز
همچو ما بخواب میگردد شب مولود ما

بزبان هم یذکری میبرد نامش اسیر
دارد از حیرت عبادتها نه مسجود ما

تا کی نهی گوش بر اسرار دل ما
دمساز دل مائی دیرکار دل ما

صید تو نکنی آفت آرام کرد و آرد
انداز سر زلف تو هموار دل ما

تعمیر خجالت کشد از خانه بدوشی
بیباکی تا شده معمار دل ما

آنان که دل از گل ستم آرم زدانند
حیف است که باشند هوادار دل ما

گفتم اسیرم نه گشتیم گنهگار
شرمنده شو از مستی هشیار دل ما

چو آیینه در دل گردانم نفس را
شکستن صبا داد الم قفس را

ببوی تو گلزار سالم هوا را
بیاد گلدسته بندم نفس را

نه بلبل نه پروانه این جذبه دار
ده بال پرواز من خار و خس را

ز دو چار غم نشد ناله و گریه گاهی
که سازم پریشان دماغ جرس را

ز داغ عشق چه آیین که در دل نبستم
چراغان کنم تا گلستان قفس را

اسیر محبت مرا می‌شناسد
ندانسته‌ام کم ز خود هیچکس را

نصیب باد جلوه‌اش اکسیر جان بخشا خاک راهی را
خرامش گل زند بر سر ز نقش پا گیاهی را

چو نرگس شیشهٔ گل بر سر زند از دیدهٔ حیران
کی کز نرگس مخمور او بخشد نگاهی را

زبان عذرخواهی می‌شود طومار جرم او
به محشر گر شهید خود شناسد روسیاهی را

به خونریزی شکاری چون سمند از جا برانگیزد
کند صیاد من یک چشم حیران صیدگاهی را

نمک در دیدهٔ شور قیامت زخم عبرت
شهید او چو شبنم روز محشر بیگناهی را

دهد کیفیت صهبا به لب‌ها سرمه سائی
کند در کار ساغر گردش چشم سیاهی را

کرده نور دیده خود خواب شیرین ترا
کس نداند دولت بیدار بالین ترا

خواب در چشمم نمی‌آید که گیرد چون رکاب
پرده از دیده سازم خانهٔ زین ترا

خنده‌اش چون غنچه می‌گردید زیر لب گره
گل اگر بیند به شبنم برگ نسرین ترا

یا رب از پرواز ماند بال نسر طایرش
گر ز صید باز دارد چرخ شاهین ترا

همچو جوهر شد از تیغ زبانم حرف شکر
گر به کام خویش بینم خنجر کین ترا

گیر دارد مژگان دل آشفته سرمشق جنون
دیده گر در خواب بیند خط مشکین ترا

ای خوشا بخت بلندی کز پی صیدم اسیر
مشرق خورشید بینم خانهٔ زین ترا

گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما — تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما

حباب چشمهٔ نزدیک راه تفرقه ایم — خراب سیل عبارت خانهٔ دل ما

سلم فروخته خرمن ببرق ناکامی — دمیدن تو نه دمیدن ز دانهٔ دل ما

کدورت دل ست که در گرد شوق پنهانست — رسیده باشی تا آستانهٔ دل ما

ز خویش بلبل پرواز چون گل از هم ریخت — بشاخسار جنون آشیانهٔ دل ما

رساده لوحی حیرت اسیر نومیدیم
که راه گوش نزد افسانهٔ دل ما

زوالی نیست نیش نیشتر را — سپر کن بسته دست نیشتر را

اگر سردیست اگر گرم ست خو کن — زدم در پرده راهی هر نظر را

برآید گرد از دریا و از کان — شکستی گر رسد آب گهر را

چنان نقش نگین خویش دارد — نهان لوح طلسم خیر و شر را

پشیمانی مبارک باد تحسین — نگشت این مست از خود بیخبر را

سبی در دیده و دل سیر کردم — یکی دیدم سواد بحر و بر را

اسیر از موجهٔ شوقی بساحل
شکستم کشتی بحر خطر را

خمش باشد شراب بیغش ما — ترا و آب حیوان ز آتش ما

شکست بال شد در دام صیاد — نخستین تیر روی ترکش ما

چو مجنون بام آبادی نگردد — بیابان گرد شوق سرکش ما

خس و خاشاک شورستان شوقیم — پز سودای خام از آتش ما

بزیر آسمان گویا اسیریم
که شد بیهوده گردی ابرش ما

شد شیشه خانه باغ دل از جان سخت ما — جز سنگ فتنه بار نیارد درخت ما
بیگانهٔ الفتیم چه دنیا چه آخرت — در خانهٔ وجود عدم نیست رخت ما
ابر بهار گریهٔ مستانهٔ خودیم — گلهای باغ ما جگر لخت لخت ما
زیر نگین ماست دو عالم گذشتگی — بیزاری کلاه و مسند تاج و تخت ما

گوهر چکد ز شبنم گلزار فقر اسیر
ابر بهار چون نشود دست سخت ما

هر چند طپید بسمل ما — خندان برگشت قاتل ما
کو برق نزار بر نمیخیزد لو لو — تخجلت زده کیست قاتل ما
در سینه دگر سخن نماندست — جا می دل اوست یاد دل ما
دیوانهٔ آن نزاکت خو — شد زلف پری سلاسل ما
هیچو شد خنده از گل او — می روید ناله از گل ما
گوشی نکشید گوش ور وی — فریاد ز حسرت دل ما
در سینهٔ گلستان نگنجد — زخمی که شگفته از گل ما
از دور رسید ما چرا نه خندد — جا می زده حسرت از دل ما
از زخم نشان که بیشتر باد — گل کرده بهار در گل ما
کس را به سخن نمیگذارد — گر قاتل ماست قاتل ما

چندانکه اسیر بود و دیدیم

آسمان ترکشت تشکل ما

لعلت ز جام شیر و شکر میرسد مرا — سانوز آب روی گهر میرسد مرا

ساغر بطاق ابروی وحشت کشیده ایم — بیگانگی ز خویش خبر میرسد مرا

گردم بجست وجوی تو پرواز میکند — در خاک هم هوای تو پر میرسد مرا

ساقی ستم ظریف و می شعله شور خستر — جامی نداده جام دگر میرسد مرا

گردیده باغبان بهار خیال خویش — شبنم بجای خون جگر میرسد مرا

آه هم رسی باطل خود شرمسار کرد — تا نخل خشک بین چه ثمر میرسد مرا

گردیده پر نگه بمقصود دامنم — تا ناخدا نوید خطر میرسد مرا

هرناله کرده فراموش سینه ام — پیغامی از زبان اثر میرسد مرا

پیغام من شکسته کشی روزگار نیست — تا صد زرفته شوق خبر میرسد مرا

شد گرد غربتم گل آوارگی اسیر
حب وطن نوید سفر میرسد مرا

کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا — چون ترا هم دیده خالی جلوه خمهای ترا

گریه تا مکتوب اشکم را بصحرا برده است — روح مجنون کرده استقبال سودای ترا

دیده ام گلدسته می بندد ز هر جا ودان — باغبان حسرت گلزار تماشای ترا

صد خیابان سرو بالا میکشد از دیده ام — در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

گشته ام از دیدن روی تو بیخود چون اسیر
چون ترا اندیده چشم ما سراپای ترا

سوا گلشن میکشد دیوانهٔ ما را — ز خون تو به موج گل کند پیمانهٔ ما را

شرابت دام می‌چینند تغافل جام می‌بخشد / بیا گر واگذاری دل وفا بیگانهٔ ما را

سپند چشم بدکام دو عالم میتوان گردن / شرابت مے پرستد گریهٔ مستانهٔ ما را

ز رویت شعله‌ها گلشن ز خویت شمع‌ها روشن / تماشا برگ گل سازد پر پروانهٔ ما را

خرابی عمد دل دارد مسر تعمیر عالم شد / به سیل امتحان تا کی دهی ویرانهٔ ما را

ز وحشت بازیچه گیر و با الفت تاج می‌بخشد / بیا شرمندهٔ حیرت مکن دیوانهٔ ما را

آسیر آن طفل بزور رام آسائش نمیگردد
مبادا بشنود در خواب هم افسانهٔ ما را

از می دیگرست مستی ما / سر ساغر بگردن مینا

واژگونست کار اهل جنون / خار بر سر زنیم و گل بر پا

پیچش زلف موج زنجیرست / خط سبزست نسخهٔ سودا

یکدم از خون نمی‌شود خالی / بی تو چشم ماست ساغر ما

در جنون همچو گردباد آخر / زدم از آه خیمه بر صحرا

از دل تنگ دیدهٔ پرخون ست / مایه از قطره دارد این دریا

ز آتش دوری تو میسوزد
دل جدا جان جدا اسیر جدا

سرمهٔ حیرتش اکسیر نگاه است مرا / سایهٔ گل به نظر چشم سیاه است مرا

بسکه گشتم به چمن محو خرام تو چو آب / سبزهٔ هر لب جو طرف کلاه است مرا

دارم از همت داغ تو جهان رنگین / سرمهٔ سوختگی گرد سپاه است مرا

تربیت یافتهٔ دود دلم همچو شرار / گلستان جلوهٔ این پر کاه است مرا

دل بہ آموزش حکایت شدہ بیہودہ اسیر
ہیچکس نیست کہ پرسد چہ گناہ است مرا

بہ زمی ہشت آئینہ دار ہوا
توان دیدن ز رنگ کار ہوا

چراست دم جنون نباشد کسے
ہولے بہار و مہار ہوا

برانداز سینہ چاک آبر
ز عکس شفق لالہ زار ہوا

گداز و خجالت گلابش کند
شفق بوی گل گرد و جار ہوا

ز عکس گل و لالہ و رنو لبا
صنم خانۂ آئینہ زار ہوا

مے بخش و نالہ نے آسیر
سا نفس ہو و مدار ہوا

برکاویدم دل خودم را
جستم آب و گل خودم را

با ناز دنیا زیر پا سے
سنجا بدلت دل خودم را

دیدم بہ لعبت آز ماسے
دیوانہ عاقل خودم را

در روز جز این نیابند
بیرسے قاتل خودم را

ہرچند حجاب آسمانہاست
پیچیم منزل خودم را

از یاد نفسات رہات شوو آب
تا ذل دل جیدل خودم را

بیہودہ اسیر در گداز است
می فہمم دل خودم را

میرسد مشت شکوہ کہ ہیا
گدشت تا تو عذر خواہیا

از لبش بہ مستر طبع وادم
این گدائیست بادشاہیا

سینه صاف بهشت راحت ماست / دوزخ کیست کینه خواهیها

روز عید بهانه جوییهاست / وای بر جان بیگناهیها

چه تغافل چه دشمنی چه نگاه / دارو از دست کم نگاهیها

یم رحمت چه ابر احسانست / رو سفید است روسیاهیها

با طپیدن چه آرمیدنهاست / کوه را برده بادکاهیها

من کجا و اعانے دهر کجا
میگریزم ازین سپاهیها

اگر نه درد فشانی بود فغان مرا / شکستگی نکند صید استخوان مرا

براه بیخودی دل چو عکس آئینه باش / که از تو شوق کند جستجو نشان مرا

بروز خاطر ره از تا بگذاری / که دام سبزه کند گرد خوشگان مرا

زخویش بگذر و سرگرم جستجو گردی / که نور دیده نماند یقین گمان مرا

سپند گریه بسوزم چو گرم جلوه شوی / مباد چشم بد آئین گلستان مرا

گداو خنده رنگین و برکشیدن شوخ / بهار زخم دل و بلبل گمان مرا

بچشم آئینه و آب احتساب زیست / حیا بدیده کشد گرد آستان مرا

همین بس است که در گلستان وحشت اسیر
ثمر ده است غنیمت جنون نشان مرا

چه حرف مهر و وفا گوش کردهٔ مارا / چه دیده که فراموش کردهٔ مارا

بهار بیخودی چاک دلق عریانیست / چه شعلها که قصب پوش کردهٔ مارا

بجان مشرب ما بیخودی دروغ مگند / چه توبها که قدح نوش کردهٔ مارا

اسیر منفعل از آرزو نمیگردی
چه حلقها ست که در گوش کرده ما را

یا جلوه ده فرشته ها را — یا خام مکن برشته ها را
یکی میگزد آتش قیامت — در کوره دل برشته ها را
مطلب خور است در دو عالم — امید بدل بهشته ها را
دهقان برق اگر نباشد — انبار کنند کشته ها را
یا رب که بپای جان ما ساخت — این شبنم گل سرشته ها را

تا خواندن نامه تو دادے
از یاد مبر نوشته ها را

جنون بستی و هشیاری آرزو مرا — ز بسکه محو تو بودم زمین ربود مرا
برای خاطر او قبله گاه دل شده ام — اگر دو چار شود میکند سجود مرا
گهر بدامن مشت غبار میکردن — دران دیار که دست دلی نبود مرا
کداخت شیوه لبعد رنگ پیش یار که را — با آشنائی دسترس نبود مرا
غلام همت آزادی گرفتارے — دری زدن دگل و رقص میشود مرا
سینه سرمه کردم گلست نام خدا — ولی که تخت تو از سنگ میشود مرا
زسوختن غم ز غم رفتا نے دگر ست — ز رنگ شعله مدان جهیده ام دود مرا
بصلب جست از آفتاب روزگار گذشت — ز روی خویش خجل ز بسکه بود مرا

دلست حلقه زنجیر حباب اسیر
چه قدر ها که زدیوانگی فزود مرا

گردش چشم تغافل بساغر لبریز ما / اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شهادت یک سر مو نیست از هم موی تن / نشتری دارد ز هر مژگان نگه خونریز ما

شب بیاد آفتاب اول چراغان میکنیم / میرسد آخر بجای نالهٔ شب خیز ما

گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر / صبح محشر میشود شام نیاز آمیز ما

بسکه نیرنگ دل آشوب نگاهی دیده‌ایم / کار محشر میکند گرد قیامت خیز ما

ای اسیر خوردن با هم چراغان میشود / ناله با تیره هوائی گریهٔ کاریز ما

عشق ساغر داده شوق تشنهٔ دیدار مرا / خواب آسایش نه بود چشم بیدار مرا

حاصلم را باغبان پیش از دمیدن دیده بود / سبز کرد از سایهٔ مژگان غمخوار مرا

چون شرر در کنجیان شعله خوابم میبرد / دیدهٔ گلشن ندارد بخت بیدار مرا

بی محبت سازی از سطر جبین افتاده‌ایم / نالهٔ هر دم پریشان میکند تار مرا

هر نفس از ساغر اشکم بهاری تر دماغ / خوی او در خود سکون الفتهٔ آزار مرا

از گره خالی نباشد رشتهٔ کار هم اسیر / تا دگر از سبحه نشناسند زنار مرا

درد عشق آشیانهٔ دل ما / راز مجنون فسانهٔ دل ما

نفسی از تو کی کشد غافل / بجو دیبا بهانهٔ دل ما

رنگ از روی آه میدزدد / گریهٔ بیخودانهٔ دل ما

نالهٔ شوخ ما جدا نشود / بلبل آشیانهٔ دل ما

آه تعمیر جلوهٔ اشکی / پر خرابست خانهٔ دل ما

گردش چشم مست را نازم	باده و شیر خانهٔ دل ما
جای کہای جگر بگل خندید	بلبلے شد ترانهٔ دل ما

سجدهٔ شکر میکنیم اسیر
دل ما آستانهٔ دل ما

سیر کن نو رسیدهٔ ما را	وحشت آرمیدهٔ ما را
اے کبوتر دو چار باز شوے	دیدهٔ نور دیدهٔ ما را
صبر تا کے کشد بزنجیر آه	شوق صحرا دویدهٔ ما را
عمرها دیدکی دہر تا دامن	دل ہجران کشیدهٔ ما را
برد وخوش برد تا چه خواهد کرد	دل شوخی ندیدهٔ ما را
میبرد از براے آب گہر	اشک در خون طپیدهٔ ما را
بشنوید از لبش چه میگوید	سخن ناشنیدهٔ ما را
تا چه حاصل شود نمیدانم	منت دل گزیدهٔ ما را

از وطن دوستان که دید اسیر
شوق ہجران کشیدهٔ ما را

دل در دور تو گر صبر قرارست مرا	من دیوانهٔ تو که داغست بہارست مرا
میتوان مشعل خورشید ز خاکم افروخت	حسرت داغ کسے شمع مزارست مرا
هرچه میگوئی ازان چشم سیه می آید	یار بیگانه و بیگانه دیارست مرا
من دگل چینی آتشکدهٔ داغ کسے	تماشای گل و لاله چکارست مرا
شعله اندر جگر کاوی حسرت دارم	ساغر باده بکف چشم خمارست مرا

هر سر مژگان فواره‌ست ما تشنه‌ایم خبر
اینک از دور میرسد پیک مبارک فال ما

روز و شب را سنبل و گل در گریبان کنیم
عید دو روز است از یاد تو ماه و سال ما

نیست با بلبل چه دعوی بهار عشرتیست
تحفهٔ گلچین کند از جام مالامال ما

بحر عشق است صدف گوهر پاکست اینجا
کشتی پاره گران سینهٔ چاکست اینجا

سر بازار وفا محشر بی‌تابی دل است
عالم تفرقه یکدامن خاکست اینجا

بگذر از تربت مستان که نظرگاه وفاست
ذرهٔ خاک دل حوصله ناکست اینجا

عالم امن دامان گوشهٔ میخانه بس است
کز نسیمست ترسست باکست اینجا

دل دیوانه چرا غیرت مستان نکشد
رگ زنجیر جنون ریشهٔ تاکست اینجا

رفت آنها که دلت صید چمن بود اسیر
بلبلی در قفس سینهٔ چاکست اینجا

گردیده خوان نعمت جدا معاش ما
خجالت شعلهٔ دل گل تلاش ما

پیمانه در هوای گل و خار میزنیم
عالم تمام میکدهٔ انتعاش ما

خون میکشیم منت عالم نمیخوریم
از پهلوی دلست چو ساغر معاش ما

آب و هوای سادگی زهر قاتل است
در پرده بوی گل نشود راز فاش ما

با محرمان حیرت ازین بیشتر مکاد
جز شعله هیچ جامه ندارد قماش ما

الفت شراب تلخ و محبت شراب عشق
باغ و بهار ما دل آئینه پاش ما

شرمنده‌ام ز تبسم که برمیگشد اسیر
خفت ز دست همت مطلب تراش ما

کردم ز بسکه بر دعمت بردبار ها — از ررد زمین گرفت ببین روزگار ها

عمر ابد بجا که دُرت جان سپرده رفت — مشت غبار رهگذرت انتظار ها

بر تربتم فشانی اگر آب زندگی — خیزد بجای گرد ز خاکم شرار ها

کردم ز یاد روی تو روشن چراغ جان — از پرتو دلم شهرستان غبار ها

جوش بهار سلسله از هم گرا ز رخت
گل میزنیم بر سر لیلی و شنار ها

نکرده شکوه بیا زیارت لب ما — اثر نخورد از انتقاش یا رب ما

غبار خاطر پرداز خود مینگر بهم — قضا بشهپر عنقا نوشته مطلب ما

به بزم یار چرا نان باده رنگین تر — نسب بشوخی مشرب رسا مذهب ما

نه از زنخ دبالے نه از جدل خللے — فروغ آئینه صافت باست مطلب ما

نوید عمر ابد میرسد اسیر ترا
ور آسمان اثر انتظار یارب ما

آنکه گرداند ز ناوانسته راه خویش را — کاش می آموخت کشتن نگاه خویش را

انتقام فتنه از بیباکی از من میکند — خوی حسن از عشق میداند گناه خویش را

روز محشر قاتل ما را نشان دیگر است — میکند مست خموشی داد خواه خویش را

سرزمین جلوهٔ صیاد ما دام بلاست — در طلسم افگند خشمش صیدگاه خویش را

شام تنهائی اسیر از آتش سودای دوست
کرده صبح مشرق دل دود آه خویش را

شمشیر تو قبله گاه سرها — پروانهٔ ناوکت جگر ها

از باد تو سینه ها چمن ها　　آتشکده هاست گلستان ها

گر دید اسیر از دل تو
آئینه گر یقین گمان ها

زخمی افسانهٔ ناصح نگردد گوش ما　　صاف رحمت میچکد از زور دلنشانوش ما
با وجود آنکه باغ بستر این عالم گرفت　　برنتابد با دلیل بی جاهل کوشش ما
بی سر و پا قطره ام اما سری میکنم　　انقدر رهم بسکه بر دریا گشود آغوش ما
در محبت همعنان ورقیاست هر کاب　　سینه صافی کی نماید ترک جوشا جوش ما
با روحشت بسته ایم از کوی غفلت میبریم　　دست با و دامن شرم فراغت کوش ما
عمرها را دهر خوابیکه پریشان کرده است　　خون هشیاری بگیر د هوش ما از هوش ما
گو کسی با کرد و یاران است مطلب ما　　نکته داریم فریاد از لب خاموش ما

انتخابی از دیار اختراع آورده ایم
بیخودی ها هوش ها دیگنگی ها جوش ما

چو شمع سوختگی ترکند دماغ مرا　　نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا
بهار تشنهٔ خونم شود اگر وا نر　　گر آب تیغ تو سرسبز کرد باغ مرا
بهار سوختنم شعله چون کند تعقیب　　نخوانده است مگر سرنوشت داغ مرا
بعزم کوی تو آوارهٔ چمن شده ام　　ز بوی گل نکند تا کسی سراغ مرا

سرم اسیر سودای سایهٔ کرم است
کرد از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

لاله میروید ز بستر ناتوان عشق را　　شعله پرورد دست مغز استخوان عشق را

رازدل از بیزبانی بیشتر گم میکند — باطن از آئینه رنجد با زدودن عشق را
شوقم از جا برد وصل کعبه دیدم تنبه سفر — غنچه پرداز ست را بی نشان عشق را
هرکجا نقش قدم کرده مرکز سرگشتگی ست — دل شناسد چند سباب بی کران عشق را
مهر خاموشیست محزون این بسته راز — نیست با گرمی و زبان کار بیان عشق را
دشت دشت از گرد راهم با دمی ها در سراب — گرچه دور افتاده ام کامل نموده ام عشق را

کی اسیر از دیده رمان تسلی میشود
بوالهوس هم سود میداند زبان عشق را

چمن جلوه کن غبار مرا — سبز کن باغ انتظار مرا
خنده ات آیدم چو برق — سبب گریه های زار مرا
سبق ناز خوان چو وقت خلوت — مکن آشفته روزگار مرا
دل ربا دشمن خدا نگه دارد — در طلسم خزان بهار مرا
عشق دیوانه خوش تماشائیست — سیر کن سیر کاروبار مرا
آنکه یک صید دامش آزادیست — کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری بس ست اسیر اما
سوختی سوختی قرار مرا

شد پریده خیال نکهت خواب مرا — هجر جلوه وصل تو بیتاب مرا
بسته بر باز دید از فلک خواب مرا — کرده نعوذ سحر آه جگر تاب مرا
شوق بیطاقتیم در سفر آرام ست — تا نداند کسی از عشق تو بیتاب مرا
اشک پرورده مرا از غم پنهان دلم — گریه داد دست نداشته سیلاب مرا

چون تو دام محبت نهیم هیچ اسیر
ساخت هجر تو مگر ماهی بی آب مرا

دود چشم و ز سوز سینهٔ غمناک ما — بعد مردن گل کند یا رب سپند از خاک ما

بوی گل را در طلسم گلستان پیچیده ایم — راز را در او رقص دارد دل صد چاک ما

بارها از یاد جولان سمندی سوختیم — تا شود روشن چراغ برق از خاشاک ما

با چنین مستی اگر دم میزنیم از زهد خشک — شمع صد میخانه می افروزد از مسواک ما

گاه از استغنا و گه از مهربانی میکشد — خوب میداند طریق دشمنی بیباک ما

آب آتش را بهار نو رش از آمر ست — شعلها گل میکشد از دیدهٔ نمناک ما

پرده می بندیم بر رخسارهٔ مینای اسیر
گر شود آیینهٔ آن شوخ چشم پاک ما

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را — ز عریانی لباس خشک بخشم خود نمائی را

خورد نیش آنکه تا تیر محبت از هوس جوید — بموم شهد کی بخشند نفع مومیائی را

شوم نومید تر هر چند بینم بیشتر رویش — تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن خدائی را

اگر نمود عارض دیده میدارمے آید — درون پرده دارد حسن شوخ خودنمائی را

بیا زار وفا گر خود فروشان را گذر افتد — بنرخ کیمیا گیرند جنس نارسائی را

اجل هم جان نبست میگرفت از کشته تا زنت — اگر از چشم تو می آموخت کافر ماجرائی را

تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست — به مستی میدهد پیمانهٔ ضبط آشنائی را

بدام عشق هر نقش زمین چشم بیداری است — نه بیند تا ابد خواب پریشانم رهائی را

اسیر از زعم زاهد ساغر سرشاری خواهد

که موج باده شوید سرنوشت پارسائی را

جذبهٔ شوق تو خضر ره آگاهیٔ ما — میکند از نفس برق همراهیٔ ما

خضر در قافله گشت کان لب یارست — دست آگاهیٔ ما دامن گمراهیٔ ما

ساغر زهر بکام دل خندان داریم — خصم در آتش شکست پی کین جوییٔ ما

تهمت بغض بمحرومی دیدار بلاست — خندهٔ گل میکند از گلشن آگاهیٔ ما

خجل از زردیٔ نظیری ظهوریست اسیر — به نمایند بر آتش نشان آهیٔ ما

موی مژگان تو باید نشکار عشق را — گریه بیابرست ابر نوبهار عشق را

از نسیم جلوه پرداز رنگین میکنم — نکهت گل میبرد از جا غبار عشق را

از نیاز بارخت باغ تماشا گشته است — گل بجند از گریبان خار خار عشق را

دل بامیدی غبار راه حسرت گشته است — دیده میسوزد چراغ انتظار عشق را

چون اسیر آئینه ام از تیره بختی روشن است — صبح ما شام غریبان شد دیار عشق را

جذبهٔ از بن کوشش بی بال و پر دیدیم ما — کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما

از غبار بیا رخ چشم حیران میچکد — فیض ها از همت اهل نظر دیدیم ما

دست جولان هوس زیر فلک — وسعت کون و مکان را مختصر دیدیم ما

سحر ما این وصل و بعد ما آئین قرب — هر قدر شد دور آنرا بیشتر دیدیم ما

هر قدر در پرده بودی هر قدر پنهان شدی — بیشتر از بیشتر از بیشتر دیدیم ما

چون توکل خضر ره شد کاهلیها عشرت است — منزل مقصود بی عزم سفر دیدیم ما

هر کجا وحدت بهار جوش یکرنگی شود
آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما

التفات قدر بیقدری فزونست از قیاس
ذره را از آسمان تا بیشتر دیدیم ما

ناامیدی سر بسر امید شد آخر اسیر
عاقبت زین نخل بیحاصل ثمر دیدیم ما

اندیشه کند فاش شکیبائی ما را
آئینه کند آئینه رسوائی ما را

آتش ز سپندان کند از یاد نگاهی
وحشت ز جنون خواسته تنهائی ما را

هر سایهٔ مژگان تو تیر قضا شد
حیرت نظر دیدهٔ بینائی ما را

بی رخصت دل جرات اظهار ندارم
آئینه کند حال تماشائی ما را

هر کس که اسیر از سر خود باک ندارد
آئینه کند حال تماشائی ما را

تا چند خبر پرسی از بی سر و سامان ها
دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ها

دل تنگی عالم را جا من شده ام بی تو
خاکم ز ته آبی بر روی گلستان ها

شوریده ترا قمری آشفته تر از بلبل
از سرو گلستان ها من خار بیابان ها

آشفته شوم بی تو آسوده شود بی من
دیدار پرستیها منت کش حرمان ها

عشق من و خوبی تو آئینه رسوائی
رنگ گل جوشش می پیدائی و پنهان ها

سرگشتهٔ گلهای دیوانه اسیر تو
تا کی شود نطقش سر دفتر دیوانها

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ما
کرشمه گریهٔ مستانه میکند دل ما

بجان شکافی مژگان قسم که شب همه شب
خیال زلف ترا شانه میکند دل ما

فضول قدر نفهمیدگی شنیده ام — چه بحث های جزئیانه میکند دل ما

کسی بدام طپیدگاه و در قفس رقصد — طواف کعبه و بتخانه میکند دل ما

چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود — حدیث تیغ توافسانه میکند دل ما

شد ذوق خاکساری دل پیش رس مرا — بیرون کشید جذبهٔ دام از قفس مرا

عمری بجوان طپیدم و کس با خبر نشد — از بسکه سوخت طپش دل نفس مرا

ساقی ز دار شیشه خندانم بهار کن — تا جام مشود ثمر پیشرس مرا

پرواز میکنم به گرفتار گشته ام — بال گشاده است بیکار قفس مرا

اینجا اسیر رنجه شدی در شمار رشتم — کی میگذاشت عشق بامید کس مرا

زبسکه گردش چشم تو دیده است مرا — تو دل ربوده و نپرسی تو هرچه است مرا

عبث چه هست در یوزهٔ بهار کشم — که خون آبله گل میکند بدست مرا

نمی شناسمت ای فتنه و نمیدانم — کجی شناخته ام چشم می پرست مرا

ز خاکساری خود در طلسم آرامم — نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا

اسیر داد دل هرزه گرد میدانم — جنون بخانهٔ زنجیر کرد بست مرا

آئینه شود دود چراغ نفس ما — خورشید بود سایهٔ خار هوس ما

آن مشت غباریم که در راه محبت — شد ریگ روان قافله بی جرس ما

کو گریهٔ شوقی که دهد رشک بسیلاب — تا مشت آتش گشته خار و خس ما

در کلبهٔ تاریک اسیر است شب روز ما　　با یاد تو آئینهٔ دل هم‌نفس ما

آن مرغ اسیریم که از گرمی صیاد
مژگان سمندر شده چاک قفس ما

رخصت گشتم مده نرگس کم نگاه را　　یا مکن آشنای دل گرمی نگاه را
میکنم اضطراب را پیش تو پاسبان دل　　تا نبرد دیده‌ام چاشنی نگاه را
زهر شکایتم بدل شکر میشود　　چون لب آشنا کنی خندهٔ عذرخواه را
دشمن خویش را کسی راه دهد چون در　　کی کنم آشنای دل طاقت عمرکاه را
شب که خیال چشم تو خواب رباید از نظر　　سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

هرگز ز پاکی نفس اسیر دم نزد
آئینه اثر کند گریهٔ صبحگاه را

بامید کسی نگذاشت بیداد دل ما را　　خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
لبش بخار سوزد دانه کشت فنا گردد　　اگر در خواب خوش بیند دمیدن حاصل ما را
شد از عکس رخت آئینه با دیوان حیرانی　　چه میخواند بخوان یکبار هم حال دل ما را
گداز دم مرهم بخشد سنگ را نقش نگین دل　　بخاطر نگذراند گاه جنون کاهل ما را
بود هر موج این دریای آتش نبض خونابی　　چه خواهد شد اگر طاقت نبندد دستی دل ما را
خیال طاقت مقصد شود سعی فضول اینجا　　ندارد هیچ کوشش اجر سعی حاصل ما را

هوای معتدل گشت پریشان ز نمیاند
ز برقی پرورد مهر لحظه دهقان حاصل ما را

کسی طی میتواند کرد این راه بیابان را　　که پای شوق او از نبض تا سد مغیلان را

بجای می رسد پاکیزه گوهر گرچه دریا دل — صدف زندان بود هر قطرهٔ باران نیسان را
چه داند بی بها لطفی که دیگر دارد مجنونی — ز بوی مشک گرد غنچه آتش آلوده دامان را
ز چشم پر فریب محشر انگیز تو می آید — که برد از جنبش ابرو کمند پامال مژگان را

شوی آلوده دامان تر ز خاک کشتگان مگذر
مگر از حسرت پامال کن خون شهیدان را

چشمت بخاک ریخته خون بهار را — بخشیده تو توتیای نگه چشم لاله را
تا با خیال زلف تو پیوند کرده ام — پیچیده ام برشته جان تار ناله را
از تاب رو کیست نامه که در هوا — بخار کرد بر لب خود داغ لاله را

اگر بی رخ تو صبح گلشن بر دود اسیر
سازد ز گریه داغ دل غنچه لاله را

شد تا ز یاد روی تو روشن چراغ ما — آئینه شبنم است ز گلهای داغ ما
مانند شمع از نگه گرم زنده ایم — جز شعله پیرهن نگذارد به داغ ما
مست هوای میکده و سایهٔ کلیسیم — وا مست آفتاب ز رشک ایاغ ما
ممنون بوی پیرهن گل نیستیم — چون غنچه تا ز بوی تو پر شد دماغ ما

از کاهلی مسافر حیرت شدیم اسیر
از فندر لنگ پرش دیر ره سراغ ما

گرد چشمه چشمه ابر ... را — داده گوش جو هر ... را
سخت رو تر ز سنگ خاره ... — روی دل داده هم ... را
در غرور جو رحمت خواهد بود — تا به سینه دست چو بازو را

صلحش از تیغ جنگ می بارد / آزمودیم طاقت او را

امتحان رنگ صبر کیست اسیر
کردهٔ سته گره دو ابرو را

کرده ام از خون دل خالی ایاغ خویش را / میرسانم از تهی حسرت دماغ خویش را
این از نامیتی با غیر خلوت میکنی / از تو پنهان میکند آئینه داغ خویش را
تا شود پروانه ام کامل عیار سوختن / کرده ام در روز شب روشن چراغ خویش را
سرنوشتی دارم از آوارگی آواره تر / خضر راه من بیابد از سراغ خویش را

از گل ساغر چمن پیرا استانم اسیر
میکشم از لالهٔ دیوار باغ خویش را

از دل مردم عالم خبری نیست مرا / بجکم غیر وفا نامه بری نیست مرا
همچو آئینه همین از دگران میگویم / میتوان یافت که از خود خبری نیست مرا
سپر پرواز دل خسته سلامت باشد / نشوی ایمن اگر بال و پری نیست مرا
میکنم کام دل از لذت حسرت شیرین / این ثمر بس که امید ثمری نیست مرا
دل من گنج روان ثمر آبادیست / دست اگر سوخته داغ هنری نیست مرا

بیکسی رشک به تنهائی من دارد اسیر
که بعالم دگری یاسری نیست مرا

آسودگی کجا دل بیتاب من کجا / شوق سفر کجا و قرار وطن کجا
ابریست و گل شگفته و گلزار تازه رو / ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا
در پرده جذبه گرفته و رهنمای شوق / یوسف کجا و رائحهٔ پیرهن کجا

گر عاشقی اسیر چرا دل شکسته‌ای
آشفتگی کجا و هوای چمن کجا

مست تو جلوه گر دهد جام جهان نمای را
آئینه جنون کند عقل برهنه پای را

پردگیان کعبه را ساقی دیر میکند
جام فریب اگر دهد لعل سخن سرای را

گوش ترا نسیم را همدم دل کند
ذکر تو نغمه گر شود مطرب خوشنوای را

بخت سیاه بیدلان جادهٔ کعبه میشود
رهزن دیر اگر کنی نرگس سرمه سای را

مرد رهٔ تو کی از پی آب زند مرد
حرص بدام استخوان صید کند همای را

هر نفسی که میکشم لخت جگر در آتش است
شعله بداغ می‌نشست وقت وداع جای را

اشک نیاز می‌کند صید کبوتر حرم
دانهٔ دام ره کند آبله های پای را

همچو اسیر هر که شد بیرهٔ شوق خویشتن
پنبهٔ گوش میکند زمزمهٔ درای را

به پیری بازگشتی هست لازم هر جوانی را
حیات خار خشکی نیست نو بنگیانی را

گرفتم قاصدی سر جا کردیم اشک رفتاری
بغل بی نامه نگذاشتم آب روانی را

هما را گر نبودی از تو بال افشانی دردی
شکستی کی به بینایی طلسم استخوانی را

زنا تیغ بالی ایام حیرانی چه می‌پرسی
در آب دیده میدیدیم گاه آسمانی را

نفس چون مرگ بسمل گشته در دام هوا پیچید
گر از دل به لب آرم گفتگوی خونچکانی را

چمن زاد محبت را تجرد میتوان بخشید
اگر نشناسد از پرواز برگ خزانی را

نی تیر ترا صیاد اگر چوب قفس سازد
شکار انداز گلزار می‌کند بلبل فغانی را

بیابان نیست دل هرگز نسیمی ناتوانایش
غبار راه موری کرده غارتگر روانی را

شهیدان خدنگت منت پروازمی بخشند
اگر تمنا سید از پرواز هر برگ خزانی را

نسیم گل فشانی کز سر کوی تو مے آید
بخاک کشتگان میدان بخشید خون گلستانی را

اسیر از بیاد مژگانی بخون خویش می غلطم
میند از دو رحمت صیدمن زور کمانی را

گر نمیداشت غمش تنگ در آغوش مرا
زد و صید از دل طوفان جنون گوش مرا

گر درین باغ ادب راثری خواهد بود
میرسانید نوای لب خاموش مرا

سخن عشقم دانا نه در بوم نامست
جای رحم ست بر آنکس که کند گوش مرا

نگه ستم زمی حیرت دگر محمور م
در نظر سکند از بسکه فراموش مرا

در خیال نگهت باغ و بهار شده ام
برده هر لحظه برنگ دگر از هوش مرا

آب در رنگ چمنش سایه پرواز شده
حیف نشناخته آن سرو قبا پوش مرا

میشوم آب که آرم بزبان نامش اسیر
داده تعلیم حیا آن لب خاموش مرا

گر بدام آفت هوا گلستان در سر مرا
آتش پرواز گردید بال و پر مرا

آهن شمشیر من در صلب خارا برق بود
سوخت چون سافه لوحی در رگ جوهر مرا

سیکند خاکستر خاکسترم پروانگی
کے تواند شمع واکردن ز تیغ از سر مرا

صیقلی آیینه ام در جیب خارا می نمود
از براے دیدن خود داشت در شکر مرا

آسمان در گوهر من آبروی دیده بود
ساخت چون اخگر نهان در جیب خاکستر مرا

سبزه دود دل خویشم شرارم شبنم ست
ریشه در آبست از سرچشمه اخگر مرا

شرط شوقم را دلیل راه ساحل میکند
گر درین دریا بیامی آرزو لنگر مرا

داد شوخی تبسم بیصرای کرمیا بد کشید — منت ریگ روان از شوخی اختر مرا

فارغ از رنج خمار رم جام افلاکم اسیر
تشنه لب میگذارد ساقی کوثر مرا

بس کہ مے ترسم از جدائیها — می گریزم ز آشنائیها
از تبسم رامب ز آبلا کرد — گل باغ برهنه پائیها
تا الخیرست تقفل چو نے — بند بند من از جدائیها
دل منت گزیده سپید اند — کہ چہ در دست یاد وائیها
گوہر دیان زکوۃ حسن بسید — سیر دم برد بر گدائیها
سرمم از تیغ بسم بر انشود — بسکه سیر بسم از جدائیها
عالم آئینه خانہ راز است — ہست در پرده خود نمائیها
شیشه ام از نگاه مے شکند — کرده ام یاد سخت جانیها
جلوه دریای جلوه سیر زد — سر دمیا ندار روانیها

اینقدر شوخی اینقدر تمکین
مردم از دست پارسائیها

خار و گل را جوشش یک پیمانه میدانیم ما — سبزه بیگانه را افسانه میدانیم ما
در دریا مے کز خرامت شمع مینا روشن است — نکهت گل را پری دانه میدانیم ما
بیتر ارہای پنہان گفتگوے ما بس است — از طپیدنهای دل افسانه میدانیم ما
شعله جواله از هر ترکتازی دیده ایم — هر غباری را پری دانه میدانیم ما
هر نفے از لوح جبین دستها خوانده ایم — آشنایان را زبیم بیگانه میدانیم ما

انجرا مینای دل گردیده نام ما بلند
سجده هم را گر دایون ویرانه میدانیم ما

خوی الفت کرده را بیگانه خود دیده ایم
سایهٔ دیوار را دیوانه میدانیم ما

جلوه ایجاد در نور چراغ ما یکیست
آفرینش را پر پروانه میدانیم ما

کس نمی فهمد زبان گفتگوی ما اسیر
هرچه با خود میکنیم با بیگانه میدانیم ما

سیر گه و قیح کشتان مهتاب
شوخی پیر دل جوان مهتاب

سایهٔ برگها چراغان ها
کرده گل فرش بوستان مهتاب

خواب در دیده ها نظاره شود
چون دهد می امتحان مهتاب

مژده وصل صبح روی ترا
مژده عمر جاودان مهتاب

شده شب زنده دار روی ترا
میسد هرا نسیم جان مهتاب

خار تا گل ز دبهار فرش
هست اکسیر جسم و جان مهتاب

ابر باران رواج لاله و گل
صبح نور و زمیکشان مهتاب

از گداز خیالها شب و روز
چون کند مغز استخوان مهتاب

بزم عاشق نداشت نرگس دان
سرزد از باغ آسمان مهتاب

شده مشهور [illegible] عشق
پرتوی کاری کتان مهتاب

سفر خیلی این چنین [illegible]
کار وانیست بی زبان مهتاب

پرده دیده فرش راه تو کرد
داشت تا یکنفس گمان مهتاب

سفر کعبه در جوانی کرد
مرحبا پیر هر دوان مهتاب

کم کند تا فضول راه گمان
تک فلک ساخت کهکشان مهتاب

۶۱

ای خوش آن راه دل اسیر که هست
گردی از راه کاروان مآب

اگر دنیا اگر عقبا علی ابن ابی طالب / اگر امروز اگر فردا علی ابن ابی طالب

فروغ دیدهٔ وحدت صفای سینهٔ کثرت / بهشت خاطر دانا علی ابن ابی طالب

نوای دولت شاهان صفای جان آگاهان / سراسر حاصل دلها علی ابن ابی طالب

زمینی تا قیامت خواب حیرانی اگر دانی / چه معمارست در دلها علی ابن ابی طالب

بگفتن موریهٔ دنیا اگر رطب اللسان گردد / نیارد بر زبان الا علی ابن ابی طالب

ز مهرش کامجوئی هر دو عالم میتوان گشتن / که هم دین ست هم دنیا علی ابن ابی طالب

دران شکی که در خاطر نگنجد جز خدا کس را / زند جوش از زبان ما علی ابن ابی طالب

بهر طرف شتر ابلق گردد لطفش در خورید جنت / امید جاهل و دانا علی ابن ابی طالب

دران وحشت که جز یاد خدا دل گم کند خود را / بود در دامن شیدا علی ابن ابی طالب

بطوفانی شکستن رحبابی راه نماید / بگوید فاش اگر دریا علی ابن ابی طالب

تحمل دستگاهان خرد پوشان نزاکت را / دو عالم از شما از ما علی ابن ابی طالب

امیدم در بهار آرزو جای ثمر خواهد / ز باغ یثرب و بطحا علی ابن ابی طالب

ز لطف سید ریش در دو عالم مطلب دارا / خدا میداند و مولا علی ابن ابی طالب

اسیر از مهر فیض کام بخشش در غم ماتم
زبرد از هم دعای ما علی ابن ابی طالب

آنچه از ما میکشد حیرانی ما روز و شب / که خیالت میبرد از دست سودا روز و شب

عکس وحشانه با آیینه بازی میکند / چون گرفت آرام در چشم و دل ما روز و شب

هرزه گرد دست آسمان یکدم نمیگیرد قرار
میکند اسراف عمر از کیسهٔ ما روز و شب

امتیاز خوب و زشتی نیست در زیر فلک
خوار و زار یکسان بود در قهر دریا روز و شب

نور ظلمت پرده دار خلوت صبح اند اسیر
کی دوئی دارد بچشم مرد بینا روز و شب

داغ بر دل میگذارم روز و شب
نقد هستی میشمارم روز و شب

دوستان از من نمیپرسد کسی
شکوه از دست که دارم روز و شب

گریه در کار آه سحر میکنیم
گل به سنبل میشمارم روز و شب

آبرو بسیار میباید مرا
گوهر دل می نثارم روز و شب

میتوان چیزی که بسپارم بکس
دل بطاقت می سپارم روز و شب

غفلتم هردم برنگی جلوه کرد
لوح غفلت می نگارم روز و شب

صبح و شامش گشته جای قهر و نور
تخم امیدی که کارم روز و شب

جا می نیست دل ز یاد مهر و
خون بنازی میگدازم روز و شب

لاله زار و سنبلستانست اسیر
در غمش اشکی که کارم روز و شب

پری ز خجلت عرق کرده عکس ماه در آب
بسا ملا آئینه وا میکند نگاه در آب

فریب خورده دلی گر بطرف جو گذرد
حباب میکشند گوشهٔ کلاه در آب

ز موجهٔ عرق شرم پایمال شدیم
غبار ما بتواند کشید آه در آب

جنون نه رحمت کشتی کشد ز منت نوح
بپای شوق تو وا کرده ایم راه در آب

ندیده روی زمین جای یکدم آسایش
حباب رفت بنا کرد خانقاه در آب

نداد دردسر ناخدا غبار اسیر
کند ز سیل موج این گناه در آب

دل را بسوز در دو جهان دوا طلب | چون شعله از گداختگی توتیا طلب
آسودگی غنچه ز بد خاکسار نیست | صندل برای درد سر از خاکپا طلب
آسوده چکیده صاف شکستگی است | این شهد ناب از نی بوریا طلب
با حرص گر دولت تواند بدل کند | دست نیاز خواه و زبان دعا طلب

پرورده ایم نقص مدارد توکلت
زنهار اسیر مطلب خود از خدا طلب

موج باده دل ز داغ در آب | لاله ها شیشه زد به داغ در آب
چشم خانه ایست عالم عکس | خوش نماید گل چراغ در آب
بی سبب دل نمیکند شمات | قطره دارد گهر سراغ در آب
خط مشکین و عارض گلرنگ | سایه افگند بال زاغ در آب

در چمن باده ریخت اشک اسیر
موج گل ترکند دماغ در آب

بهار سوختن گردید شمع بزم ما امشب | توان چیدن گل از بال پر پروانها امشب
چنان لبریز حسرت گشته است از یاد رخسارش | که مژگانم نمیگردد بمژگان آشنا امشب
چنان کیفیت جام تبسم برده از هوشم | که در چشمم نمی آید نگاه آشنا امشب
ز یاد روی او دارد دلم هر گوشه داغی | چراغان میکند دیوانه در ویرانها امشب

اسیر از خجلت فردا نمیدانم چه خواهد کرد

نگاهش گرم دلجوئی دمن مست حیا امشب

چه خوش افتاد عکس باده در آب
چیده آئینه دستگاه در آب
سبز خط سینه صافی دارد
بشق دل بشکند نگاه در آب
همه در بحر اضطراب دل اند
کس چه داند گل از گیاه در آب
در لباس ست اعتبار همه
هست یکسان گدا و شاه در آب

داده ام دل به دست گریه اسیر
شسته ام نامهٔ سیاه در آب

محبت خوش چراغی بسته وحشت الفت امشب
برای مصلحت یاران عداوت الفت امشب
بکش پیمانه گلزار رخسار اچراغان کن
اگر در گیر دانزره دُرت صحبت الفت امشب
نگاه نیم مستش اختراعی کرده از شوخی
که با شب زنده دار خراب حیرت الفت امشب
ز رنگ باده در رخسار ساقی خوش تماشایست
چراغ دیر را با شمع خلوت الفت امشب

اسیر از شوخی حسنش گل و شمعی که می بینی
قمار رنگ میبازد حیرت الفت امشب

ز فیض گریه چمن یک بساط چیدهٔ ماست
بهار نشاه می رسیدهٔ ماست
چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب
گلی که خنده ندانسته نوز دیدهٔ ماست
برنگ بوی گل از یاد خویشتن رفتن
وداع اول شوق سفر ندیدهٔ ماست
شراب حسرت سرشار عاجزی دارد
دل گداخته پیمانهٔ کشیدهٔ ماست
گلی ز گلشن عیش نشسته می بینیم
بهار رفته نشان دل میدهٔ ماست
ز برق گل ز دمی نو صبح و شام کمیست
نقاب جلوهٔ حسنت حجاب دیدهٔ ماست

اسیر زیر گریبان آسمان گشت
جنون گرد در و شراب بسر رسیده ماست

خون بود دل که لذت به روهنان شناخت
این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت

آئینه زاست پرتو شمع مزار من
در خواب هم خیال ترا میتوان شناخت

در پیش پای پرتو خورشید رهنماست
گردی که جای خویش در آن آستان شناخت

رنگ گل فروغ می و لعل یار شد
هر کس که قدر خویش چو آب روان شناخت

پرواز هر زه راه بمنزل نمی برد
کی تیر بی سراغ محبت نشان شناخت

از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد
هر کس که گردباد ز سرو روان شناخت

پیداست از جبین عدم عشق پرده سوز
این باده را ز شیشهٔ ما را توان شناخت

شب خوابش از فسانهٔ قلم ربوده بود
روزم ز اضطراب دل ما پیان شناخت

دارد نقیض گریهٔ عاشق سر لیتی
حسن یقین توان ز دل بدگمان شناخت

روزی کتاب خانهٔ غفلت کشود دل
تعبیر خواب الفت اهل جهان شناخت

گردی که شبنم گل این سرزمین نشد
کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت

دانی که میبرد به شوق راحت
دیوانه قدر بستر ریگ روان شناخت

هر دل که در دریا خن فاست خواب شد
کی لذت صبوحی این گلستان شناخت

در خواب دیده آئینه عکس مرا و من
خود را اسیر محرم راز نهان شناخت

دل دارم که مست جام ساقیست
سرم سودا پرست نام ساقیست

دماغ از بیدماغی میسرسانم
شراب تلخ دشنام ساقیست

گرفتاری بکامم چون بنا شد
حریفان موج ساغر و دام ساقیست

جدا هر ذره را سامی پرستم
مگر خورشید در جام ساقیست

اگر دوری بود دوران حیاتست
گر ایام خوش است ایام ساقیست

سروش آشنائی گوش کن گوش
صراحی قاصد و پیغام ساقیست

اسیر از گریهٔ مستانه شیادم
دلم در سینه بی آرام ساقیست

هر کجا شوری حیا بوی دل است
تا نفس پر میکشد بوی دل است

میتوان کردن دل خود را نگاه
خوبی من نازکتر از خوبی دل است

پایمال موج مژگان گشتم آه
گرد من موج نگاهی بوی دل است

گر محبت گلشن آرائی کند
سلسبیلش موجهٔ خوبی دل است

هر کجا می‌کشد بخود اسیر
ساغر لبریز از بوی دل است

از اشک داغ من گل سنبل شگفته است
از ناله‌ام ترانهٔ بلبل شگفته است

هر کم نگاهیش به دلم را حسرتی
این غنچه در بهار تغافل شگفته است

نشتر خلد به دیدهٔ خصم از غبار ما
گلها ز فیض خار تحمل شگفته است

سیر خزان تنگدلی کرده‌ایم ما
آنکس بهار کرد که گل گل شگفته است

در نوبهار گریهٔ ما بی‌رخ اسیر
نی غنچه خنده و نه دل گل شگفته است

هر دم ز فیض گریه نوی میتوان گرفت
سامان خرمنی ز جوی میتوان گرفت

جولان دل شکاریش از گور برده است
مستانه میرسد جلوی میتوان گرفت
نشنین ز پا که خضر ز دیدارت نیشود
دامان شوق هرزه دوی میتوان گرفت
در راه شوق توشه دل هرزه‌دان بس است
عمر گذشته را به دوی میتوان گرفت
طرف کلاه شوخی مژگان گرفته است
از چشم خویش هم گروی میتوان گرفت

تنها اسیر رفت به منزل نمیرسد
دست رفیق گرمروی میتوان گرفت

هر دل که ز عشق یار گرم است
تا حشر از آن شرار گرم است
در راه او فریب وعده او
هنگامه انتظار گرم است
از سینه گرم عشقبازان
پشت غم روزگار گرم است
دل سوخته جفای او را
تا خاک شود غبار گرم است
بیمار محبت بتان را
خون در رگ بیقرار گرم است

چون شمع شهید عشق او را
گویم که سر از مزار گرم است

فغانم از دل پروانه گرم است
غبار تربت پروانه گرم است
به چشم کم غبارم را چه بینی
دل صحرا به این دیوانه گرم است
به داغ تازه ماند سایه گل
سرش از گردش پیمانه گرم است
چرا لب تشنه ساغر نباشم
هوای گلشن میخانه گرم است

اسیر از سایه هم گردید بیزار
هنوز از مستیش میخانه گرم است

پروانه هوای تو که بال و پر شمع ست
گلدسته شوخیست که زیب سر شمع ست

پروانه شرر شبنم افروختگی گل
امشب ز رخت سیر چمن در سر شمع ست

برخیز که یک باغ گل رنگ بنازد
صبح ست که احرام تو غارتگر شمع ست

خود عاشق شرم خود دید نام دل ما
پروانه آیین حسن حیا پرور شمع ست

سرگرم فنا خانه بدوش دل بیدار
آسودگی خواب عدم بستر شمع ست

امشب که تو ساقی شده جمع بخند
می شبنم گلزار دماغ سر شمع ست

خورشید ز گلبازی حسنت چکد امشب
پروانه سراسیمه نیلوفر شمع ست

بیرنگی عاشق چه بهاری که ندارد
خاکستر پروانه ما محشر شمع ست

نیرنگ محبت چه قدر شوخ بر آید
در بزم اسیر تو حیا در سر شمع ست

صبح شال هوای گل ست
عید رنگینی قبای گل ست

توبه رنگ شکسته دارد
شیشه ام در طلسم پای گل ست

دختر رز بباغ می آید
چه قدر خنده خونبهای گل ست

جلوه نوبهار خاطر بهار
خنده با باغ دلگشای گل ست

سبزه درس نیاز میخواند
حسن سیر کرشمهای گل ست

نیست یک جلوه در چمن بیکار
جنبش برگ رونمای گل ست

چه نزاکت به خویش چیده بهار
خار هم دست در حنای گل ست

بر سر دل چه بید لرزانم
آشنای تو آشنای گل ست

جان بلب لب بجام دارد اسیر

از شام رزه یا دمای گل ست

عشق نیرنگ تغافل در دل بیتاب ریخت ... همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

در شکست خاطر ما عشق نقصانی نکرد ... گرد این ویرانه گل در دامن سیلاب ریخت

دیده تا دیوانهٔ خود را ز موج آشفته موی ... هر چه پیدا کرد دریا بر سر گرداب ریخت

لاله اشکم ز همجنسی غزالان را گداخت ... قطرهٔ خون گرمی که خنجر قصاب ریخت

کمترین بازیچهٔ عشق جهان آشوب اوست ... آتش و خاکی که از نیرنگ باد و آب ریخت

در نظر آورده هر گامی پریزاد دگر ... از غبار راه او رنگ شب مهتاب ریخت

آتش فولاد برق خنجهٔ هستی نبود ... طرح محشر جوهر تیغش ز پیچ و تاب ریخت

در گداز انتظار شمع باغ میشد اسیر ... گریهٔ شاداب ما بر آتش گل آب ریخت

فیض بیداری سیح بخت خواب آلود کیست ... صبحدم پروانهٔ بزم شب مولود کیست

سبز سارای دود مجمر روحانیان ... نکهت گلزار ریحان عنبرآلود کیست

یکشد صبح وصال از شام هجران نازها ... گرمی سودا ست تا محشر دماغم سود کیست

امشب گر نباشد قبلهٔ دور فلک ... صبح هستی در طواف کعبهٔ مقصود کیست

بزم چشم صباح انتظار عید فیض ... پرتو روحانی شمع شب مولود کیست

هر طرف رو میکنم چون کعبه محراب دوست ... غیر من در طوف امشب شش جهت مسجود کیست

تجلی هر طرف پروانهٔ پر میزند ... شمع خلوتخانهٔ وحدت شب مولود کیست

دیده از گوش شنیدن چشم دیدن انتظار ... فیض بیداری نداند صبحدم موعود کیست

گاه از غفلت گه از بینش دلی وا میکنم

صبح و شام ما اسیر از چشم خواب آلودگیست

رواج ساختگیهای روزگار نداشت — درشکسته دل هیچ از این عیار نداشت
غبار سوخته‌ام با لاله زار گریخت — تحمل نفس سرد روزگار نداشت
چه عشق عرض سپه بود در مصاف دلم — بسر گذشتگی شوق یک سوار نداشت
دران زمانه معاش و مدارم از دل بود — که روزگار معاش فلک مدار نداشت
دلم ز ملک وجود آبروی مشرب ریخت — یک آشنای موافق درین دیار نداشت
گداز ساختگیهای روزگارم سوخت — ز روی گرم تنک جلوه شرار نداشت
چه صبر میکنی مطلب شکار خنده چرا — کسی چو شکر خداوندگار نداشت
گل همیشه بهار است آه اقبال — ز صد نگاری حسن یک نگار نداشت
خزان ساختگی بر چمن فروشی کرد — بدل خراشی مهر فسرده خار نداشت
زمانه و فترا ایام را گر دمیده — گرفته گوش تر از وفردا اعتبار نداشت
بهار خانه بدوشی چه خنده ها که نکرد — بشوخ چشمی عالم گلی بیار نداشت
خرابی از گل صد برگ باج میگیرد — هوای گوشه ویرانه جا بهار نداشت

مپرس باعث کام دل اسیر مپرس
نداشت کام توقع بروزگار نداشت

از آنم دل عبد اضطراب است — که در دل با چشمش مست خراب است
گلستان محبت را هوائیست — که شبنم خانه سوز آفتاب است
دماغم تا رسید از می حنا رنگ — طلوع نشئه چون عید شباب است
ز یادت گر شود غافل گداز د — دلم از درد می آتش کباب است

خرام شیشه تیغ کینه خصم | تلاشی بر دلم نقشی بر آب است
بجوش خویش ما را تشنه‌تر کرد | اگر شمشیر او موج سراب است

اسیر از دوست پرسیدن چه حاجت
سوالی را که دشنامش جواب است

در دست آن غبار که بر بال من نشست | شد توتیای بینش و در چشم تر نشست
صبحش بدید دولت بیدار میدهد | خورشید طالعی که شبی بیشتر نشست
پروانهٔ چراغ دل روشن من است | شبهای انتظام تو نقش سحر نشست
پرواز عندلیب چکد از غبار من | نقش شکستگیم ز گل بیشتر نشست
نظاره بود توسن آشیان که باز | آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست

شوقم گل همیشه بهار دیست اسیر
در دیده یار از همه کس بیشتر نشست

در دل تمنا همین گفتنی و در نا گفتنیست | راز دوام را حکایت حرف بی‌پا گفتنیست
دعوی فهمیدگی را حاجت اسباب نیست | حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتنیست
گفتگو با طرهٔ مطلب پریشان کردنست | معنی پیچیده را لطف بیان ناگفتنیست
معنی توحید خاموشیست با اقرار عجز | حجت برهان وی کج فهم را ناگفتنیست
در لباس دشمنی همسر سفید در خون خویش | هر که را تیغ عداوت حرف ما ناگفتنیست
تیغ دنیا بی‌تابه را در گوش باید گفته موج | گوید و حرف حرف ما لاحرف سوا گفتنیست

آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی دوست
بر کشیدن درد بی‌گناهی عنقا گفتنیست

از خجلت تپامی عرق دل میچکد / محشر آشوب من پیراهنست
غنچه و عنقه وتست یوسف با مصر سبار / پیر کنعان که چمن پیراهنست
خورش خیال جلوهٔ اندام تو / نازکی مضمون سخن پیراهنست
اشک بلبل چشمه‌سار جان شود / گر کند گل پیرهن پیراهنست

میکند افسردگی داغت اسیر
گر نباشد سوختن پیراهنست

همه روی زمین خطرناکست / کهکشان تیر دام افلاکست
باده نوشان بزم حیرت را / جام لبریز دیدهٔ پاکست
بسکه صاحبدلان غبار کشند / خرمن آسمان تل خاکست
هر کجا عشق ناخدا باشد / کشتی نوح سینه چاکست
آب گردد چو آئینه بگداخت / در دو عالم صاف دل پاکست
نارسی بال از گداز نیاز / جوهر تیغ شعله خاشاکست

الفت درد با تحمل اسیر
اختلاط شراب تریاکست

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست / باده می نوشیم اما نشئه در کار نیست
انتظار گرمی احباب کوه محنت است / اهل دل را غم نمیباشد اگر غمخوار نیست
گرد غربت بر جبین مرد آب غیرت است / بیکسیها را تفاخرنامه در کار نیست
درد یار سینه صافی تو شنیدیم و دیده‌ایم / جو بیارست ما رنجش بیمار نیست

ناامیدی چه رو یار را نمیباشد اسیر

این سخن جز حلقهٔ گوش دل اولالهبار نیست

بوی چمن ز خانه بدوشان شوق کیست / گلدسته بند خار بیابان شوق کیست

خورشید سایه پرور گلزار شرم او / مهر حباب سایهٔ دامان شوق کیست

از دست و اهنش بگذارید گلرخان / آئینه خانه زاد گلستان شوق کیست

حیرت بهار آبله پایان جستجو / طوفان اشک رنگ بیابان شوق کیست

همچون غبار می‌بردم خواب در سفر / آسودگی نسیم بیابان شوق کیست

صید حباب دام غباری نمیکند / پرواز دل بحال پریشان شوق کیست

بلبل شدست شوخی پروانه در چمن / رنگین شرار گرمی جولان شوق کیست

جوید صبا جواهر ساز و معاش خویش / گلزار خورده دیوان شوق کیست

یاران جواب مسئلهٔ ما محبت است
عالم تمام زنده بایمان شوق کیست

گلشن ز جلوهٔ تو پریخانه گشته است / بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

آبادی دو کون غباریست در رهش / هر دل که یک سراسر ویرانه گشته است

الفت بچشم مست تو بسیار مشکل است / هر خوی آشنائی بیگانه گشته است

شمع از رخت بسوزد و گلدسته فروغ / رنگم نقاب بلبل و پروانه گشته است

ساقی بتکار جلوهٔ طاقت گداز کیست / تا عکس جام و شیشه پریخانه گشته است

از بس کشیده از دل بی اضطراب من / گردم غبار خاطر دیوانه گشته است

هر ناله کز دل من سر کشیده است / شمع مزار بلبل و پروانه گشته است

رنگین لباس تو به که دیگر است اسیر

گلشن طراز گریه مستانه گشته است

آتش زدی به لاله‌زار اینچنین خوشست ... گلگل شدی ز باده بهار اینچنین خوشست

بی او تمام وصلم و با او تمام هجر ... الفت میان عاشق و یار اینچنین خوشست

گردش بود ز گل سبق جلوه میدهد ... دل میبرد نگاه او کر بهار اینچنین خوشست

گاه از نگاه و گه ز تغافل بردم ز دست ... مستی چنین خوشست و خمار اینچنین خوشست

بوی تو از غبار سمندش بباد رفت ... ای گل پیاده شو که سوار اینچنین خوشست

صوفی که منع باده کشان میشود دوش ... زد خنده و گفت مدار اینچنین خوشست

سیماب باج میدهدم بیخودی خراج ... صبر اینچنین خوشست و قرار اینچنین خوشست

مستیم و بیقرار اسیر از نگار یار ... الحق نشانه اسیر و شکار اینچنین خوشست

با سمند تو گرمی جگر تافته است ... گر ز رفتار فرو مانده دلی باخته است

منو بیند به صیاد ز خون دل ما ... که گرفتاری مرغان قفس ساخته است

گر شود از غمت افسرده کاین سینه گرم ... بهر مرغ دل از آتش قفسی ساخته است

در گلستان بچه و تازه تواند گشتن ... گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است

گر نگنجد بدلم غیر خیالت چه عجب ... آنکه این آینه را ساخته پرداخته است

بهر مرغ دلش از سینه صدچاک اسیر ... زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است

چون محبت جوش باطن ز دو داغ مشکلست ... مست آیمنی شدن از جام صورت مشکلست

کفر و ایمان گشتم و از خویش بی خبر نیستم ... الفت آسان است اما پاس الفت مشکلست

باطن از ظاهر نمیدانم ز جوش یکدلی
فاش میگویم بیاران باطن الفت مشکلست

سینه صافی اولین حرف کتاب دوستی
دوستان مزد حجا النها عبارت مشکلست

مستی و شور و جنون و عشق استغنای یار
عاقلان دیوانهٔ ما را نصیحت مشکلست

موبمویم میکند پروانه استیلای شوق
بستنم چون ذره در زنجیر طاقت مشکلست

بی تکلف الفتی دارم که صاف مشربست
کار بر ساغر پرستان محبت مشکلست

از اسیر ای باغبان گلهای رعنا را بگو
خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکلست

شمع راز من ز سیمای نگفتن روشنست
اضطرابم از شکوه آرمیدن روشنست

ای نقاب عارضت دلکش تر از گلزارها
شوخی حسن تو در چشم نرفتن روشنست

سیر چشمان را بخیلان راحت جان خوانده اند
از نسیم ما چراغ عیش گلشن روشنست

شیشه ام را زگداز کورهٔ دل ساختند
راز سنگ خارا در آیینهٔ من روشنست

خار خشکم را خیال شبنمی سازد بهار
همت دریا جوانمردست بر من روشنست

پیچ و تاب انتقام دل فراموشی بس است
جوهر شمشیر کین ما بدشمن روشنست

آفتاب بی زوال بی نیازی ذره ایست
ابر اگر گیرد فلک را چشم روزن روشنست

هر چراغی کز غبار شهرت خاتم فروخت
بی نیازان ترا از باد دامن روشنست

پرتو نور چراغ دل بصبحی میکشد
شمع اگر خضرست تا هنگام مردن روشنست

شب چراغی همچو دیدهٔ بیدار دارم چون اسیر
از دل شب ها فروغ دیدهٔ من روشنست

بزم عشق نه تنها دل شکسته پرست
پیاله بین و دست نگار مست پرست

کنم برنگ دگر بر نفس پر افشانی / زگرد راه تو گلهای سته دسته پرست

بدامنگاه تو عمر سخن دراز شود / دل و دیده پر و معنی نبشته پرست

بفال گوش رسیدن نشسته ام تا / کز تو شمار سخنهای چشمه چشمه پرست

غبار من ز چه رو یاد آن سوار کند / کز در حصار غبارش غزال جسته پرست

دلم ز فیض جنون خونبهای میکده ها / خرابه کهنه ام از توبه شکسته پرست

دلم گداخت ز قرب اسیر تلقی کن / که نقش سجده اگر در رهش نشسته پرست

در تماشای تو هر چشمی دیست / پاکی بینش عیار مشکلیست

هست بر مابی بری چون بید بار / شهرت بیحاصلی هم حاصلیست

با نظر تنگی بود دنیا فراغ / مور را هر نقش پا تا منزلیست

آنکه روی منصب و دنیا بلاست / قطره را هر موج امید ساحلیست

تشنه ما هر سایه هر چشمه ایست / شوق را هر رهزنی صاحب دلیست

اعتقادت نیست گر ناقص اسیر / خواب هر گمراه سعی کاملیست

جمعیت جهان ز پریشانی من ست / تعمیر این خرابه ز ویرانی من ست

هوش از سرم نظاره روی تو برده است / آئینه داغ منصب حیرانی من ست

منت دگر ز چاک گریبان نمیکشم / بوی بهار خلعت عریانی من ست

ز چشم فراق هم شده ناسور زنده ام / تیغ وفا خجل ز گرانجانی من ست

آتش نفسی از نفسم ظاهر و پیداست — صد رنگ گل از خار و خسم ظاهر و پیداست

ای خضر بیابان محبت مددی های — گم گشته رهی از جرسم ظاهر و پیداست

روی تو در آغوش خیالم گل خندان — گلدستهٔ خلد از قفسم ظاهر و پیداست

در کعبه حدی خوانم و در میکده مطرب — حال دلم از حال رسم ظاهر و پیداست

با زلف و خط و خال دلم را سروکارست — حالش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست

پنهان نتوان داشت ز کس راز محبت — یادت ز خیال هوسم ظاهر و پیداست

حرص ست اسیر آنکه فروزنده خواهیست — این نکته ز حال مگسم ظاهر و پیداست

داروی هوش هوس‌های خوشادلست — آئینه ساز عربده‌های خوشادلست

پیوسته در هوای جنون بال منزلی — منت پرست بال همای خوشادلست

روشن سواد دفتر بینش ندیده — پیوسته محو آئینه‌های خوشادلست

چشمت تمام مستی و خوابت تمام ناز — خرسند از اینکه در دل مای خوشادلست

غافل دوچار گلشن عالم نه گشته — آئینه صید خاطرهای خوشادلست

یک مصرع از سفینه منت نخوانده — در بند چند چون چرای خوشادلست

بی جام و شیشه چشم تو خماره بوده است — بی نوبهار روی تو گلزار بوده است

جان کشتهٔ شهادت و دل تشنهٔ وصال — در خون طپیدنم چه قدر کار بوده است

در خواب پای خم شده با کعبه سفر — آنرا که جذبهٔ تو طلبگار بوده است

روزی که جام شوق بمنصور داده اند — هر کس بزور خویش گرفتار بوده است

بیدوشیم نگر بچه آگاهیم کشید | تو فیق تا پیاله سرشار بوده است

زبان جنگجو شکایت بجا مکن اسیر
دایم جفا عزیز وفا خوار بوده است

از نگاهش غلط ایما پرگل ست | از رخش باغ تماشا پرگل ست
خواب آسایش بچشم ما کند | خار دیوار و نقش دیبا پرگل ست
با خیال او سفرها کرده ایم | عالم از نقش پی ما پرگل ست
از خوی نازکی سنگین دلان | از شرر دامان خارا پرگل ست
از گل خمیازه آغوش او | جیب و آغوش کنارها پرگل ست
نیست یک سنگ از برای شیشه | از سر شکم کوه و صحرا پرگل ست
سوختیم از گرمی خوی کسی | دامن خاکسترها پرگل ست
دیده گردی ترک نازش را شفق | از زمین تا آسمانها پرگل ست
دامن قاتل نگیرد خون ما | کی شود پژمرده خارها پرگل ست
نسبتی دارد گهر با اشک ما | از صدف آغوش دریا پرگل ست

شکوه گر یدگر ز دست ما اسیر
روزگار از قصه ما پرگل ست

دلم از یاد تو خندان شده است | شبنم از صبح چراغان شده است
حسن را بوده نگاهی در سرش | دل پریشان پریشان شده است
جلوه داد غبارم بر باد | چقدر بوی گل ارزان شده است
دل پریخانه چشم جگرست | دور از آن سایه مژگان شده است

آنکه پیدائی او پنهانی ست　　از دل و چشم که پنهان شده است
چه گذشتست وگر در دل یار　　کفر آئینه ایمان شده است
بیوه جشن ست تماشای کن　　شبنم از گریه چراغان شده است
جگر صبر گدازد دندان　　جانفشانیست که آسان شده است

بی نظربازی مژگان اسیر
تخم زخم نمایان شده است

گردل غبار گشت امید خیال ست　　باران سکار ابر پراگنده حال ست
پرواز آبرو گهر صاف طینت ست　　هرجا که حسن پاک بود انفعال ست
سرمیکشم بپیش تو گر برکشودنیست　　در طالع خموشی ما یک سؤال ست
آهی بساط گریهٔ ما راکشوده است　　صد گونه گل بساط یک نونهال ست

رنگین ترار مطلب اسیر رسیده ایم
حیرت بکام روز و شب ما وصال ست

آهم از بسکه آتشین ست　　با نالهٔ من اثر قرین ست
نی عقل بمن گذاشت نی دین　　چشمت که بلای عقل و دین ست
در صفحهٔ عارضت بخوبی　　ابروی تو آیت مبین ست
آن خال سیه نگر که چون مور　　در مزرع حسن خوشه چین ست
افسوس که وصل دلبران را　　خصمی چو ناهجر در کمین ست
جان میکنمت نثار اهست　　آن نقد که حاضر است این ست

بیگانهٔ ننگ و نام گشتم

خاصیت عشق اسیر اینست

قرب شاہان بی ثمرکی گوہر شہوار یافت	از ریاضتہای زندان دولت بیدار یافت
دل چو طفلان از شعف با تو بازی میکند	غنچہ رنگینی از گلزار استغفار یافت
گرد از پرواز ابر تندرو خود یا بیک	بحر از تمکین لنگر عزت سرشار یافت
میرود در سایۂ اقبال چتر گرد باد	ہر کہ در صحرا دل از شوق بگرفتار یافت
شعلہ ہوشانرا استعداد رنگین میخرند	بی سواد دل بدرگاہ جنون کی بار یافت
از غبار خاطر عاشق زمین اندوخت گنج	آسمان از اشک سرشار کہ این مقدار یافت
گرد عالم گشت مجنون جای آسایش ندید	سایہ ما را درین صحرای ناہموار یافت
دیدۂ یعقوب ابر روی یوسف باز دید	روزگار از ہمت عاشق نظر بسیار رفت
زلف او غافل عنان گیر دل دیوانہ شد	خواست زنجیر شبی پیدا کند زنار یافت
در رہ آوارگی دیوانہ نقصانی نکرد	سرزمینی دلکشی از سایۂ ہر خار یافت

نیست بی خصمت غبار باچمن آرا اسیر
جنبش مژگانش از خار سر دیوار یافت

گلی زود ربصد رنگ مینما یند ست	چو آب گشت دل سنگ مینمایند ست
تو مست بادۂ نیرنگ و مطربان بیکار	چہ نغمہا زیک آہنگ مینمایند ست
توکل تو ضعیف ست و آرزو مہ بہ	قبای فقر از ان تنگ مینمایند ست
بہ وصلہا زدہ صحرا بچاک خرقہ فقر	ریختہ کاری فرسنگ مینمایند ست
دلم چو سخت ستم شد بہانگ مظلومان	حباب را گرہ سنگ مینمایند ست
بہر زخویش ندارکی کہ رسانیدا قریب	ہزار جلوہ جیب رنگ مینمایند ست

نشان سند اورنگ مینا یندت

شور دل مشیر از دل بجهان آمده است　　عید در اول ماه رمضان آمده است

گل آئینه توان چید ز گلزار سخن　　راز پوشیده که از دل بزبان آمده است

بسته گلدستهٔ خورشید بصد رنگ دلم　　چه بسامان تماشای نهان آمده است

بید هر میوه نهالی که گلی می آرد　　در یمی هست که مستی بمیان آمده است

چه عجب روز مم اگر محشر خورشید شود　　شبنم از پرتو دل صبح نشان آمده است

عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کند　　روزه میگیری و مشرب بفغان آمده است

کرد وا انگور وطن در خم وی گشته اسیر
پیر اگر رفته بمیخانه جوان آمده است

نظر بجوهر اصلی پرست مکتسبی ست　　که عیب زاده نصیحت با وه غیبی ست

فسرده کام دل ما ز نا امیدیها　　فروغ گوهر عاشق زلال تشنه لبی ست

شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ماست　　گواه نسبت خارا الشیشه حلبی ست

هزار زخم نمایان بحسرت ارزانی　　علاج زخم نهان خنده ایست زیر لبی ست

ز جوش آئینه باده صاف می گردد　　کمان رتبه عاشق ز اوج بی ادبی ست

غبار آئینه ما بهار خاطر ماست　　دل گرفته گل باغ آرزو طلبی ست

مشو ز دولت بیدار نا امید اسیر
کلید قفل اثر بادعای نیم شبی ست

هر نفس جزو پریشانی کتاب دگرست　　هر خراش سینه بیت انتخاب دیگرست

دشت را دریا کند اشک نفس فرسودگان　　نقش هر پای درین صحرا حباب دیگرست

تا نسیمی بهشت ازین گلزار می بیرون وزد
بهرستان بوی گل دود کباب دیگرست

تا نفس را بشمارم سبحهٔ ریگ روان
در رهٔ دل هر قدم پای حساب دیگرست

تا فلک سیریم از ما دوری منزل مپرس
جلوهٔ هر رنگ روان تعبیر خواب دیگرست

شش جهت را از غبار جلوه آیین بسته اند
ذره هر جا کرد رم آفتاب دیگرست

گر رود چشم سیاهش را فشانی بسته اسیر
هر تغافل خندهٔ حاضر خواب دیگرست

خرقه پوشیست خودنمائی نیست
غنچه پیدائیست میرزائی نیست

کل خورشید اگر بسر زده ام
همچو خاری برهنه پائی نیست

حال مجنون ز گرد مجنون پرس
دور گردیست آشنائی نیست

خون دل جرعه جرعه نوشیدن
کار رندی و پارسائی نیست

دست باید ز خون بشوید مرد
کار با پنجهٔ حنائی نیست

تیشه قدر شکست میداند
چشم بر راه مومیائی نیست

ملک آباد کشور دگرست
حسن شهری و روستائی نیست

یاد بیگانگی یار اسیر
قرب و رنج آشنائی نیست

پرورد آنکه مشفقانه ما چه شد است
تحفهٔ سال تمنا خزاد را چه شد است

چرا ز حرف لبت جان بگفتگو ندهیم
بخواند ملت گمراهی فسانه را چه شد است

ز جلوه در و دیوار خنده می بارد
ستم طریقی شوخ زمانه را چه شد است

رسیده ایم ز دمیدن بهار به بهار
ز ریشه دود برآورده دانه را چه شد است

مرا سراسر دیوانه در جهان مشمار … خبر بگیر که زنجیر خانه را چه شدست

توان کجا و شکایت ز روزگار کجا
اسیر حوصلهٔ عاقلانه را چه شدست

بگشتنم نه همین حرف هجر یار پرست … بملک طاقت من یاد انتظار پرست
صدای نالهٔ زنجیر ما نمی آید … غنیمت ست که دیوانه در بهار پرست
برای خاطر او پاسبان گل شده ام … ز دل طپیدنم آئینه غبار پرست
ز دانه دیدهٔ احول و نذر گشت جهان … بهیچ اگر گذراند کسی مدار پرست
نه برگ گل که ببال دلم کند پرواز … ز بار های دلم دامن غبار پرست
شدست دانهٔ زنجیرم آبروی گهر … هنوز در نظر تنگ روزگار پرست
گلیست بر سر صحرا خزانه در نظرم … ز بسکه دیده ام از گرد اعتبار پرست
کشیده کار محبت بگفتگوی زبان … حدیث صاف دلی همچو حرف یار پرست
چه صیدها که ز عقل و جنون کشیده ام … نهفته بودن صیاد از شکار پرست
اگر ببال و پر تپش کشاید بال … ز چرخ چون گذرد عشق خاکسار پرست
بهار سوخت بصد رنگ یک نگاه نکرد … ز سیر چشمی دیوانه داغدار پرست
نوای بلبل باغ وفا شنیم گلیست … که یاد خنده گر آرد لبش بهار پرست
غبار سوخته ام تور چشم گذار سنت … برای گرمی بازار لاله زار پرست

ز توبه ساغر سرشار نتوان زد اسیر
ز بسکه حوصلهٔ عالم از خمار پرست

بسترم تیغ و زخم بالین ست … تلخی مرگ خواب شیرین ست

پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت
صیاد را بدام نمک میتوان گرفت

صیاد شوخ ما ز نمک دام می کشد
خوش صیدی از زمین نمک میتوان گرفت

شوق قفس گداخته گر دل دهد اسیر
گر عمر رفته است نمک میتوان گرفت

سلیمانست دل نقش نگینش نام معشوق ست
پریزادی خیالی شوخی اندام معشوق ست

به نیش و نوش عاشق الفت هم مشربی دارد
اگر شهد ست اگر زهر ست ساقی جام معشوق ست

چه پرسی از دل ناکام خود را هم نمیداند
همین دانسته ام کش خانه زاد کام معشوق ست

بگرد کعبهٔ دل سیر کردم جلوه ها دیدم
نگاه پاک عاشق جامهٔ احرام معشوق ست

دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدار ست
پر طاوس گلشن از غبار دام معشوق ست

اگر عیش ابد لذتی در کام عالم هست
نمک پروردهٔ گلهای دشنام معشوق ست

میان عید ها عیدی که نامش میتوان بردن
بقربانگاه بسمل گشتن پیغام معشوق ست

چشیدم صاف و درد گفتگو بسیار ای اسیر از دل
لبی کز منت لب میگذارد نام معشوق ست

تعلق سد راه کام عشق ست
جنون سرگوشی ایام عشق ست

حیات جاودانی خواب خضر ست
فنا بیداری ایام عشق ست

فلک پروانهٔ شمع جنون ست
ملک پر بسته مرغ دام عشق ست

خرد بیهوشی دارو دماغ ست
حریفی را که درد آشام عشق ست

حرم را نالهٔ دل کرد گمراه
خموشی کعبهٔ اسلام عشق ست

ز شور سینهٔ مستان چه پرسی

سروی که بود سایهٔ او تاج سرما | تا چند بپرسید کدام ست کدام ست

دیوانهٔ اسیر تو سراسیمهٔ حیرت
آن جلوه که از و کار بکام ست کدام ست

گر شب وصل تو با مهتاب باشد بهترست | دیده و شور فلک در خواب باشد بهترست
صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهترست | موج می پروانهٔ مهتاب باشد بهترست
حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند | دل اگر در بزم او بیتاب باشد بهترست
گریه ام بال کبوتر را به طوفان میدهد | قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهترست
شرط بی پرواست کشتی را بساحل میبرد | ناخدای بحر دل گرداب باشد بهترست

اضطراب دل شراب عیش میریزد اسیر
ساغر ما چشمهٔ سیماب باشد بهترست

خیال دام و قفس انتظار آزادیست | بخون خویش طپیدن شکار آزادیست
شکار تشنه لبم جان فدای صیادیست | که دام حلقهٔ او چشمه سار آزادیست
طپیدن دل دیوانه بهار و شوق سفر | هزار عقدهٔ باطل بکار آزادیست
نفس کشیدنش از کاسه میبرد بیرون | غبار دشت هوس سرسار آزادیست
کدام عقده کشاید بناخن پروانه | گره بکار زدن پود و تار آزادیست
ز باغ حسن بچیدن گلی نمیدانی | که صیدگاه محبت حصار آزادیست
چگونه وحشی دام ترا شکار کند | بدام خویش فتادن شکار آزادیست
هوس گداخته گردش بیاد هم نرود | کسی که خار وفا کشت خار آزادیست
تبسم گلی بعد از بهار شوختر است | تسلی دل خجلت شعار آزادیست

اسیر الفت دیرینهٔ گرفتاری
ز دام هر که گریزد غبار آزادیست

دیوی اگر بدل غم دنیا شمرده است
از موج کینه زر دریا شمرده است

فرد حساب از دل ما میتوان گرفت
بی دخل و خرج ترک تمنا شمرده است

از شک از غبار خاطر من در کنار بحر
ریگ روان بدامن صحرا شمرده است

شب انجم و صباح گل و لاله بهر تو
هر چیز هر که داشته یکجا شمرده است

تنگ از حساب دفتر دانش چرا کند
دیوانه که تا بر عنقا شمرده است

دیوانه هر زه ذره پی رسوائی خودست
دل از نصیحتم که بدلها شمرده است

دریا ز جوش گوهر از بیت لبالب است
هر جا که موج خون نفس ما شمرده است

دیوانه قلمرو سرگشتگی اسیر
از سنگریزه عقد ثریا شمرده است

کدام شوق براه دویدن افتادست
که بیجبر دل ما ز طپیدن افتادست

ز بیزبانی من وحشت نگاه کسی
چو دام دیده بفکر رمیدن افتادست

غبار ما ز صبا هم بلد نمی‌گیرد
بوادیی سفر نارسیدن افتادست

جهان خراب شد و گرد بر نمی‌خیزد
دگر دلی که ز مشق طپیدن افتادست

ز اعتدال بهار جنون چه می‌پرسی
گلیست شعله که از دست چیدن افتادست

چه دیده‌ها که ز شرم رخ تو آب شده
چه قطره‌ها که ز چشم چکیدن افتادست

اثر بیانه کش نالهٔ خموشی اسیر
چه گوشها که بفکر شنیدن افتادست

مستی که بیخودانه ز اهل نظر گذشت — در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

غیرت روا نداشت که تنها گذاریمش — همره عزیز دیده‌ام نامه بر گذشت

آتش پرست عشقم و اخگر شناس داغ — کی شعله از تحمل من بیشتر گذشت

پیش از خمار ساغر تکلیف داد و رفت — ذکرش نه بیخبر توبه کرد و درد سر گذشت

کشتی شکسته است بحر گناه اسیر
بخشایشی که موج طوفان ز سر گذشت

بسکه از رشک سر شکم دامن دریا پرست — از دل آب گهر تا غنچه گلها پرست

دختر رز چون عیش با الم گشته است — کی دلم خالی شود در بزم تا مینا پرست

جلوه بسیارست خضر و هر دمی در کار نیست — دیده دارم که همه عالم ز نقش پا پرست

گرچه بر قلب کمانداران ابرویت زنم — در خور صبری که دارم نیم استغنا پرست

سنگ از دریا بموجی گشته ام قانع اسیر
جلوه ریگ روان دامان صحرا پرست

دل پروانه فروغ گهر راز من است — اشک بلبل نمک گریهٔ غماز من است

طلب دل به تبسم فرصت یک نامه نداد — گوشها پرده نشنیدن آواز من است

شعله با داغ جگر میچکد از ابر جنون — لاله تو تلون سایهٔ پرواز من است

پرده از منزل شور جنون بوی بهار — جوش گل گرد رسائی اثر ساز من است

عندلیب گل رعنایی تمنا محو است — رنگ اگر باخته‌ام شعله آواز من است

رنگ و انش ز شناسائی من ریخته اند — لب کشودن سخن آخر غماز من است

جگر سوخته‌ام آینه صیقل اسیر

برق تیغ نگه گرم روانه از من ست

بلبل بیا که ناله ازمان غنیمت ست		ابر بهار و صحبت یاران غنیمت ست

از هر لبی نوای دگر میتوان شنید		تعبیر خوابهای پریشان غنیمت ست

یک جلوه مهربانی یاران و صد بهار		از ابر خشک شوخی باران غنیمت ست

عمر عزیز گشته عبث میرود بباد		فرصت غنیمت ست عزیزان غنیمت ست

گلبازی اشاره و ایمان شگفته تر		در سنگلاخ سیر گلستان غنیمت ست

هر یک خدیو دهری و هر یک امام شهر		وحشت بیا که الفت ایشان غنیمت ست

هر یک طراز جیب و کناریست گل بچین		گلهای خیر صحبت یاران غنیمت ست

راه گریز هیچ ندانی خوش ست اسیر
بودن درین مجادله نادان غنیمت ست

می رنگ هوس دل ویران من انداخت		زهر آمد و سجاده بدامان من انداخت

بی منت معمار کردیست بنائی		این بال هما سایه بایوان من انداخت

در چشم تو جا داشت تماشای نهانم		صد تیر نگاه تو ز مژگان من انداخت

گر شاخ گلی بیتو در آغوش گرفتم		آهی شد و آتش بگریبان من انداخت

شب دیده بسر رخنهٔ دل دوخته بودم		مکتوب ترا صبح بزندان من انداخت

سرمستی سوادیکه گوی زر خورشید		برتیغ زیک حمله بچوگان من انداخت

شب شوق اسیر از خبر وصل رسا بود
شوری بدل از خواب پریشان من انداخت

می کشیدی و نگه سیر چمن یاد گرفت		لب کشودی و حیا حرف زدن یاد گرفت

از دل خون شده ام یاد تو وحشت آموخت   هیچ طوطی که در آیینه سخن یاد گرفت

کار توفیق نیفتاد باززادی کس   کی کسی پیشهٔ دیوانه شدن یاد گرفت

چقدر خنده بفهمیدگی عالم زد   هر که یک حرف ندانسته ز من یاد گرفت

شکوهٔ دلشکنیهای ترا بسکه اسیر
کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت

حسن آتش و دل سمندر اوست   عشق آتش و درد لشکر اوست

عشق ست محیط و صبر لشکر   طوفان غم و دل شناور اوست

دل گلشن درد و باغبان عشق   غم طوبی سایه گستر اوست

قفل دل زنگ بستهٔ من   در بند کلید غنچهٔ اوست

مرغ قفس ترانه زیبد   پروانه که خوبی پر اوست

در دل گذرد چو عزم صیدش
خورشید شکار لاغر اوست

خموشیها عجب شیرین زبانیست   لب زخم حرف رنگین داستانیست

سر هر خار این صحرای خونخوار   نشان برق صاحب خانمانیست

مندیش از خم بازوی ناکس   خدنگ هر کج اندیشی کمانیست

چه پرسی از دیار خاکساری   گل هر سرزمینی داستانیست

اسیر عشق را در وادی شوق
ز هر گامی بپای ریسمانیست

قطع نظر جزای دل بدگمان تو هست   تیغ نهان گداز طراز میان خود است

از مومیائی فلکم نیست منتی
چون صبح کار من بشکستن شود درست

جامی ز شیشه خانهٔ نازک دلان بکش
تا صدق نیست بشکستن شود درست

از یاد آو آئینه ام گردے شود
کی از شکست خصم دل من شود درست

گشتم غبارهٔ بوی گل افشان گر من است
چون خاطرم ز راز شنفتن شود درست

آئینه دل شکسته شد از سیر باغ من
گلدسته نیست دل کز زیستن شود درست

منت خدا نکرده که از دوستان کشم
کارم ز مهربانی دشمن شود درست

آهی بکش اسیر که طوفان گریه است
عقدهٔ گهر ز رشته کشیدن شود درست

از رشک بلبلم دل حسرت نصیب نیست
از صد هزار غنچه یکی خنده زیب نیست

از هر گلے چراغ برنگے کشد گلاب
پرواز خام شعله چون عندلیب نیست

بیگانه خویش میشود از مشرب رسا
الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست

تاثیر ناله از دل آسوده مے رهد
در کشوری که درد نباشد طبیب نیست

ای گل بغیتی که بر آرنده تر شوی
سر پا برهنه راست بگو جا زیب نیست

جامی که رشک بر جگر پاره مے برند
گر میگریزیم از طپش دل عجیب نیست

مجنون ز عجز رخت بصحرا کشیده است
دیوانه مرد کرد نبرد شکیب نیست

گفتم اسیر شوخی تاراج میشوم
خندید و گفت مال تو بردن نصیب نیست

بفکر خاطر با شاد ما نیست
دل بیگانه ز بحثش یاد ما نیست

سفر طوق گرفتاران شوقست
چو قمری آشیان صیاد ما نیست

ز دل نشود نا دانی گرفتیم
فلک در فکر استعداد ما نیست

چرا داد دل از گردون نخواهیم
کسی را گوش بر فریاد ما نیست

فلک خون اسیران چون نخوشد
مگر خاک زه میاد ما نیست

اسیر از عشق شیرین دیده بستم
دلی اندیشه فرهاد ما نیست

بی سبزه نوبهار زمانم چه پاره است
معشوق ریش وار بهشت نظاره است

روشن سواد دیده کند فوج مشرعم
عالم تمام یک جگر پاره پاره است

نومیدی تمام امید تمام ما
بیچاره گی کلید در گنج چاره است

از هر پیاله لذت سرشار گل کند
با دوست می بنوش که عمر دوباره است

چشم دلم اندیشه بسوی تو می جهد
گر خواب نیست سجده بعد استخاره است

نازک شد از وفا دل و قدر جفا شناخت
چشمی ضعیف روشنی از توتیا شناخت

در شکوه لب گداختم انقدر خود
واعظ از آن کیا مست تو خود را چرا شناخت

در بزم بیخودی ما هر که جا گرفت
بیدرنگ تا بدو سخن از یک دوا شناخت

در حیرتم که آینه بهر چه می خرید
خود را کسی ندید دگر تا ترا شناخت

زین بیشتر مپرس که دیوانه ات چه شد
نشناخت دل ز یاد تو خود را شناخت

گفتار و پایمال تغافل سپند شود
در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت

دوشمن تر می ندیده ز خود در جهان اسیر
خود را کسی که یک نگه از چشم ما شناخت

گشاد تیر قضا با نگاه صیاد است | جنون قلمرو چشم سیاه صیاد است
گل همیشه بهار شگفته دل ماست | قفس که سایه ز طرف کلاه صیاد است
سواد دیده صید است حلقه فتراک | که چون قلمرو چشم سیاه صیاد است
دل رمیده ما را بدام حاجت نیست | ز آن شوخ جنون گرد راه صیاد است
ندیده صید سبکروح دام و فتراکی | غبار گشتنم اول نگاه صیاد است
گناه عشق چه باشد بکار ما هجران | چو صید رام نگردد گناه صیاد است
زیاد زلف تو شبگیر میرود به شکار | غبار دام تو شبها پناه صیاد است
بوادیی که مروت پناه او باشد | بخواب رفتن آهو نگاه صیاد است
بغیر سایه مژگان گریزگاهی نیست | گشاد تیر قضا با نگاه صیاد است
بدام عشق که تسلیم جوهر پاکیست | طپیدن دل ما عذرخواه صیاد است
توان ز گردش آیینه فلک دیدن | تمام روی زمین خوابگاه صیاد است
خوش است دام رهائی نمای صید شکار | دل و دیده ما صیدگاه صیاد است
فنون دام چه حاصل شکار دل هنر است | ز خود رمیدن آهو نگاه صیاد است
ضعیف نالی دل داده چه پیدائی | ز دام جستن این صید آه صیاد است

فریب دام و قفس کار روی دل نکند
اسیر آینه ز کی پناه صیاد است

موجه دریا ز شور رم عنبر چیده است | در صدف گوهر ز شکم دانه سنجیده است
از هوای گلشن چاک گریبان کسی | نکهت یوسف لبی در پیرهن بالیده است
در ریاض آرزو گر خار بلبل سبز شد | آنچه حاصل کرده ام عمری گلی ناچیده است

شرمسار بیا عصیان خرمن اندوزی کنند
عفو عفو ما ز وحشت دامن پیچیده است

ناله خاموشست تکرار فراموشی خوشست
گفتگوی آشنای گوش کس نشنیده است

گریه وحشت مرا جهان دریا کرد اسیر
نقش بزم از حباب موج بزم پیچیده است

با اشک تلخکام اسیران گلاب چیست
با گرد راه زنده دلان آفتاب چیست

آیینه خانه دل ما وقف الفت است
مردود این دیارچه و انتخاب چیست

ای محتسب غلام و گستاخ مشربست
نرخ شراب چند و بهای کباب چیست

تعبیر خوابهای پریشان نمی کنم
از زلف خویش پرس که تعبیر خواب چیست

حسن از کجا و مرتبه عشق از کجا
تا اشک عندلیب گداز و گلاب چیست

در محفلی که ناز و نیاز سے بہم رسد
دانم اگر سوال نباشد جواب چیست

یاران سواری از ره انصاف میکنم
پست و بلند عشق جنون و حجاب چیست

با شخص غفلتیم ندانیم حال اسیر
ای هادی طریق محبت مآب چیست

گریه خاکستر گداخته است
بلبل باغ ناله فاخته است

خس و خاشاک سرو گل شده است
هرکجا آن سوار تاخته است

مرد عشق ست هوش نے باید
بیشتر برد هرکه باخته است

به تغافل نگاه سے پیچید
چشم مست تو سخت ساخته است

برق رخسار گل بهار افزون
با غبار رنگهای باخته است

بلبل از برگ گل کبوتر باز

قد به نیرنگ بر افراخته است

گلها ز رنگ اشک جگر تاب چشم کیست ‌ ‌ ویرانها نمونه از آب چشم کیست
هرگز خیالست از نظر ما نمی رود ‌ ‌ دانی که سیر رفته با آب چشم کیست
هر آسمان نشان دهد از تخته پاره ‌ ‌ ساغر شکست کشتی سیلاب چشم کیست
از ترکتاز شوخ نگاهان شد غبار ‌ ‌ تا در زمین آئینه سیراب چشم کیست

امیدوار باش چه دانسته اسیر
بیداری دل از اثر خواب چشم کیست

هنوزم در دل از غم ریشه هست ‌ ‌ ازین میخانها شیشه هست
چنان با سخت جانی خو گرفتم ‌ ‌ که آشناسم دلی با تیشه هست
بمژگان تو گیسوهای ببالد ‌ ‌ گریبان اطاعت پیشه هست

نمیگردد دل ما خالی از دوست
درین میخانه تا شیشه هست

گلبانگ عاشقان چمن راز بلبل است ‌ ‌ تا گوش کار میکند آواز بلبل است
دل بی نیاز گلشن حیرت مکن سوال ‌ ‌ هر رگ که شد نغمه پرواز بلبل است
طوفان ناامیدی از باغ گریه ام ‌ ‌ گلهای اشک من چمن راز بلبل است
شد مست سیه ام ز باده گلرنگ صبح گل ‌ ‌ تا جلوه کرد خانه برانداز بلبل است

مخمور گلرخان شده از شوق جام اسیر
در سینه اش چو دل طپید انداز بلبل است

ز چمن دام و دانه بسیار است ‌ ‌ در هوا آشیانه بسیار است

لب خاموش خلق پنهان ست / گفتگو به بهانه بسیار ست
از آستین ما بکس پر خون / یک کمان با دو خانه بسیارست

خون خود ریختن مروت نیست
خلق را هم بهانه بسیارست

دل بهیر وز افزون خارش پیداست / سینه آزاد ز نقش پر و بالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال / لعل اگر خاک شود آب ز لالش پیداست
خس نقاب آمده آن شعله خاو نگرد راز / هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست

همچو آیینه که در سنگ نهانست اسیر
از شب تیره من صبح وصالش پیداست

چو نیست قدر وفا طاقت جفا عبث ست / ادب بکار نمی آید و حیا عبث ست
کسی با این همه بیگانگی چه چاره کند / گرفتم اینکه شدم با تو آشنا عبث ست
بهای عمر خسته جان کردم و ندانستم / که عهد با گل و پیوند با صبا عبث ست
ولی بیاد تو خوش میکنم نمیدانم / که راه کس نشوی آرزوی ما عبث ست
زبان بفهم وفای چه میتوان گفتن / ز بی تو با غم اظهار مدعا عبث ست
بغیر آتش پنهان من نداری چیست / گداختن بوفای تو چو تا عبث ست
نخوانده سبق دلبری همینست بس / کسی چه بحث کند با تو ماجرا عبث ست

ز شکوه ام سخنی می شنو اسیر تو ام
ز ابتدای سخن تا بانتها عبث ست

ز پاک طینتی دل اهل نظر شگفت / این غنچه از طراوت آب گهر شگفت

آیینه خواب بود که دل از خیال تو
یک پیرهن ز صبح دو دم پیشتر شگفت

شمشیر آبدار شد و لعل شاهوار
در سنگ خاره گل ز چمن شوختر شگفت

از سایه گرد سرو تو آیینه خانه طرح
باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شگفت

سیر بهار گلشن بی رنگ شوخ تر
هر ساغری که خورد برنگ دگر شگفت

سازد هوای شوق جنون خانهٔ مرا
چندان دلم طپید که در زیر پر شگفت

در شیشه باده بود در آیینه عکس تو
کی در ریاض فیض گل بی ثمر شگفت

پیش از خیال جلوهٔ او دل بخون طپید
زان پیشتر که باغ برآرد ثمر شگفت

دارد هوای ابر جنون گوشهٔ قفس
آمد بهار اسیر گل بال و پر شگفت

فتادگی ثمر نخل سرفرازی ماست
خزان یاس گل باغ بی نیازی ماست

بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصم
که سرگذشتگی ما کمینه بازی ماست

نظر بدیدهٔ پاکست ابر رحمت را
چو قطره دامن تر جانمازی ماست

نگاه گرم تو در عالم آرزو نگذاشت
تغافلست که در فکر کارسازی ماست

چو ذره همسفر آفتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا نیز داغ تازی ماست

مپرس غم ز برای چه آشنای دلست
دل از برای غم ست و غم از برای دلست

ز عشق پاک نظر دیدهٔ چه میدانی
تغافل تو همه از کرشمهای دلست

ز شوخی چشم طرار طره ات نازم
که عقده بند دلست و گره گشای دلست

نگاه آنچه نفهمید آشنائی ما
تغافل آنچه ندانسته مدعای دلست

ز آشنائی الفت کناره دارد | شنیده ام گل تقصیر خونبهای دلست
بخواب شام سپیده دمی ببیند | ازینکه چشم سیاه تو آشنای دلست

قیامتی خرد آشوب جلوه رحمی کن
اسیر را بجز ابرام تو مدعای دلست

چشم بدخو بهجر چون آورد طاقت خوشنماست | چون غضب شمشیر می‌بندد مروت خوشنماست
پیر خود یاری اطاعت برد بر دوش غرور | از جوانان خجالت پیش طاعت خوشنماست
دوستانی را که با هم سینه صافی کرده‌اند | در میان جنگ پای محبت خوشنماست
رسمی با گفتگو در خصم عاجز کیش نیست | دست داری حرف لطف از جرات خوشنماست
چون شود بیدار کاری پیش می‌آید درست | جوهر شمشیر را خواب فراغت خوشنماست
صبح شد چون هر کسی و جرات بازوی خویش | شام هیجا خصم را با خصم الفت خوشنماست

از تغافل پیشه‌ای کی شکوه میسوزد اسیر
هر چه می‌آید از آن چشم مروت خوشنماست

رنجی که چشم شب‌پره از نور دیده است | زخم دلم بمرهم کافور دیده است
جرعهٔ زیاده پرستان بزم تست | عشق آنچه در پیاله منصور دیده است
شبها بروز آمد این راه طی نشد | شوقم چو موسی آتشی از طور دیده است
یا دار حق‌شناس فراموش میکند | آن سرگذشتگی که ز منصور دیده است

آسایشی که دیده‌ام از خواب بخت اسیر
پیمانهٔ عشق در شب دیجور دیده است

صید عالم از چشم خماری کرده است | یاد خود کرده است پندار ز شکاری کرده است

دیده و آیینه روی خویش بخود کرده است ‌ ‌ ‌ حیرتستان را بهاری نوبهاری کرده است

گل بسر ساغر بکف یاد رحنا(؟) می آید آه ‌ ‌ ‌ بیقراریهای ما جوش قراری کرده است

میدهد بر باد هر ساعت غبار وعده ‌ ‌ ‌ هر نسیمی را فریب انتظاری کرده است

عشق دیرین پرتوی دارد که بعد از سالها ‌ ‌ ‌ داغهای کهنه را خورشید زاری کرده است

دل رمیده می سپردن صید مطلب کرده است ‌ ‌ ‌ بی نیازی خاک خشکی را بهاری کرده است

خنده خورشید بجد شد ز شام تار من ‌ ‌ ‌ سنبلستان خیالت خوش بهاری کرده است

کی نگاهش یاد من همچون اسیر میکند ‌ ‌ ‌ آنکه از هر سایهٔ مژگان شکاری کرده است

تسلیم اسیر سلسلهٔ انقیاد ماست ‌ ‌ ‌ هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست

ما خانه زاد مطلب دیرینهٔ خودیم ‌ ‌ ‌ مطلب چو دیر پیر شود خانه زاد ماست

پروانه برون شبستان کثرتیم ‌ ‌ ‌ وحدت چراغ انجمن اعتقاد ماست

ما را بیاد کرده ساعت چه احتیاج ‌ ‌ ‌ بیش از ستاره گردش گردون بیاد ماست

صید اسیر سلسلهٔ خواهش خودیم ‌ ‌ ‌ هر چیز بر مراد تو باشد مراد ماست

چشم را اثر که عالم کمتر از تسخیر نیست ‌ ‌ ‌ عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست

حالتی داریم با کفر جنون آمیز خویش ‌ ‌ ‌ نالهٔ ناقوس با بی شورش زنجیر نیست

در دبستانی که عاشق درس حیرت خوانده است ‌ ‌ ‌ گفتگو هست اما معنی و تفسیر نیست

کعبه چو گردیده ام نخواهم از سر طی کنم ‌ ‌ ‌ راه صحرایی که کمتر از دم شمشیر نیست

هر گناهی را با مید عطا سر میکنم ‌ ‌ ‌ بیگمان لطفت بی اندازه یک شمشیر نیست

ترکتازی کو دو عالم را براندازد ز جا
صف شکن تر از سپاه آه بے تاثیر نیست

چون اثر تاثیر دارد نیست نقص از آه ما
گر نباشد کارگر پیکان گناه تیر نیست

گر دو بینش گرمی داری تماشا میکنی
هر دو عالم بهتر از یک ناله شبگیر نیست

گر دلت ویران شد از تعمیر معموریست امیر
عالم آباد کسی بی وحشت تعمیر نیست

گشته آئینه بیقرار خطت
شده طوطی مگر شکار خطت

بهر مشق دل شکسته نویس
میکشیدیم انتظار خطت

میتوان خواند صبح گلشن راز
از تماشاے نوبهار خطت

هر که روزش سیه بود بیند
سر خورشید در کنار خطت

کرده دامن پر از گل شب بو
صبح آئینه شد دوچار خطت

برده یکبار عقل و هوش از من
رنگ و بوی بنفشه زار خطت

آرزوی دگر نماند مرا
دل و جان میکنم نثار خطت

رحم کن رحم بر اسیر که باز
شده دیوانه بهار خطت

بسکه سودای تماشای تو پنهان در سرست
هر سر موی مرا پرواز مژگان در سرست

میزند بی اختیارم تا کجا خواهم کشید
پای در زنجیر و سودای بیابان در سرست

دربردی شام من صبح از افق وا میکند
بخت خواب آلوده را شوق گلستان در سرست

رنگ گل بال شگفتن میزند خار چمن
مشت خاکی را هوای پرفشان در سرست

سایه خارت بجا گر شکند طرف کلاه
داغ بی اقبالیم زرین کلاهان در سرست

شعلهٔ رنگ سوختن میبارد از خاشاک ما　　بر زمین افتاده او را نگهبان در سرست
استخوانم را با تعویذ عزت میکنند　　نشئه مخمورسیم از جام یاران در سرست
از دل آرام میتاب چشمان پریشان　　چشمهٔ آیینه ما آشوب طوفان در سرست

میتوانم ساخت از لخت جگر عمری کباب
چون اسیرم تا نمی گلرنگ احسان در سرست

ترا ز حسن بهار جمال سیرابست　　مرا ز عشق خزان ملال سیرابست
برنگ آیینه از جوش سبزهٔ خط یار　　ریاض خاطر صاحب کمال سیرابست
شکست دل به ره شوق جادهٔ دارد　　که همچو جاده دل باغ خیال سیرابست
چرا ز سایهٔ پروانه من چمن ندید　　که در هوای تو دام ابر بال سیرابست
ز باغبانی رنگین گریه می نالم　　بنفشه زار تو از خط و خال سیرابست

چو باغ آینه روی دلم ز بینش اسیر
بهارش از عرق انفعال سیرابست

دل آواره سمند کسی ست　　دیده جولانگه سمند کسی ست
سر و با این همه سرافرازی　　سایهٔ قامت بلند کسی ست
نشکند از هجوم لشکر غم　　که طلسم دلم به بند کسی ست
در غم عشق تلخکامان را　　ساغر بادهٔ زهر خند کسی ست

عیدی از دام محنت آزاد ست
که اسیر خم کمند کسی ست

روز هجرا حالت شب تار ساست　　جرم زحد زیاده و اقرار نارساست

خالی به گفتگو نشود دل چو گشت فرد — مطلب بلند و رشته گفتار نارساست

تسبیح زد به دل نفس جستجو گره — چندانکه دیده کوشش نظار نارساست

نشنیدن و نگفتن حیرت بهانه ایست — اسرار بی نهایت اظهار نارساست

شکر خدا اسیر که کار تو با خداست — هر چند دست عشق و دل یار نارساست

دیده ام یک مژه آرام بخوابی ننوشت — که خیالی به دلم حکم عتابی ننوشت

دفتر عمر بسر بردیم به آن بی پروائی — جمع و خرج دو جهان را بحسابی ننوشت

ثبت دل ساخت سروش سخنی هر که شنید — نام ما بود که بر پشت کتابی ننوشت

سخن عاشق دیوانه چه گفتن دارد — نیست طفلی که درین مسئله بابی ننوشت

دلم از دیدن مکتوب تو جان کرد نثار — بی تکلف چه خوش آئینه جوابی ننوشت

دل بیدرد من اوقات جنون ضایع کرد — نیست بحری که بحر موج حبابی ننوشت

کسی از شرح ملامت نشد آگاه اسیر — که به دیوانه سودائی و جوابی ننوشت

شوخیش بسکه وحشی افسانه دوست — در دیده ها نمی نشیند و بیگانه دوست

اهل وفا ز دیدن همه گشته اند مست — رنگ شکسته باده پیمانه دوست

وحشی نگاهی از در و دیوار میچکد — چشم غزال جوهر روزن ویرانه دوست

عمرش بعد ز خواهی مهر و وفا گذشت — عاشق خجل ز همت مردانه دوست

آهو نظر ز تربت دیوانه دیده است — معلوم میشود که پریخانه دوست

از خاک و بیش نخوامی توان رسید — گو هر غبار گوشه دیوانه دوست

دارد حیا اسیر ترا در لباس عقل
عمریست کز نگاه تو دیوانهٔ دلست

از شوق دیده عقل چو تدبیر میگداخت
مجنون برای آینه زنجیر میگداخت

گر گوش سنگ حرف مکافات می شنید
مانند موم آهن شمشیر میگداخت

آه دل شکسته اگر دیر میگرفت
پیکان ز تاب جستن این تیر میگداخت

گر مصلحت حجاب نمیگشت موج عجز
آهی که میکشید دل شیر میگداخت

آهن بکوهسار بپیچیده از دلم
تاب از برای جوهر شمشیر میگداخت

چون دل بسینه بود نگر شوخ شد اسیر
میشد گر این جوان خجل از تیر میگذشت

جای که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقهٔ زنجیر میگرفت

گر داغ او نبود چه میکرد شب کسی
شمع نفس ز آتش دل دیر میگرفت

تا شیر را ز چاشنی شهد زنده گشت
گر نیستان نبود دل شیر میگرفت

در بزم می اسیر شب از وصف طره
صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت

انگار آفت بیداری شب خواب نیست
مژه برهم زدن بستر سنجاب نیست

کم نگاهیست که مشتاق شرابم دارد
این گناهیست که در گردن احباب نیست

بحر دیوانگی از قطره ام آموخته است
گفتگویی که بگوشش نرسد تاب نیست

لب دل زمزمه را تا ندانست اسیر
شعلهٔ بی پر و بال آه جگر تاب نیست

بگلشنی دلم از دست باغبان تنگست
کجای نکهت گل هم بگلستان تنگست

سخن ببلبل که شد آشنا نشنیده‌ام
که دستگاه سخن بر سخنوران تنگست

شکسته است کسی از فغان من دل تنگ
زبیر پای صبرم دل فغان تنگست

دل شگفته چه جویم که مرغ بسم وطنست
بگو نه بال گشایم که آشیان تنگست

ز دست تیغ تو بس کار بر جهان تنگ شد
لباس زخم بر اندام کشتگان تنگست

زبسکه پر شده از کینه ام دل عالم
ز التفات جهان فلق عاشقان تنگست

چنین که پر شده از آه من زمانه اسیر
خیال عکس در آئینه گمان تنگست

مطرب ترانه که دماغم رسیده است
از آب شعله میوه باغم رسیده است

آئینه خانه دل بیدار گشته‌ام
این پرتو از کدام چراغم رسیده است

مجنون بگرد جوش و خروشم نمیرسد
بوی بهار دل بدماغم رسیده است

دریای سر شیشه چو گل جوش میزنم
زین باده تا دماغ ایاغم رسیده است

دیوانگی بر دکنه دینی خمار غم
دائم ز دولت تو دماغم رسیده است

هردم گلشن برنگ دلم غنچه مے شود
حرف دلت بگوش ایاغم رسیده است

در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
کی جستجوی کس بسراغم رسیده است

بحرف لب نگشودن رسائی سخن است
خموشی آلت زور آزمائی سخن است

هوس ز غنچه گوهر گلاب میگردد
چه شد مرا از لب آدگرائی سخن است

طراوت چمن از سبزه نگاه غزال
نسیم گلشن وحشی ادائی سخن است

شمیم وحشی گلزار تازه اطفالی
غبار رنگ بند عطر سائی سخن ست

ز یک پیاله شراب و گلاب مینوشند
سخن یکیست سخن و جدائی سخن ست

شکستگی بحر این در سخن پیدا شد
اگر میان ادا مومیائی سخن ست

ز یک ریاض یکی گل برد یکی ریحان
اگر میان دو کس آشنائی سخن ست

توان شناخت ز یک حرف یکجهان شاعر
کسی نگفت که معنی کجائی سخن ست

برای خاطر بلبل ندیده سایه کس
کسی که در چمن دلگشائی سخن ست

بلطف حرف کسان تازه کردن معنی
نمک حرامی خوان گدائی سخن ست

گلی که بر چمن آفتاب میخندد
اسیر شهرت مردم گیائی سخن ست

تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است
زخم آنقدر نبود که مرهم نبوده است

بی توشه از قلمرو احسان گذشته ایم
این سایه هرگز از سر ما کم نبوده است

یا دانهٔ فریب چه سازد ندیده دام
جای بهشت بود که آدم نبوده است

از باغبان چه دیده گل آرزدی ما
در گلشنی شکفته که شبنم نبوده است

اشکم گداخت در چمن وصل او اسیر
گویا دلی شکفته که بی غم نبوده است

داری تمام عالم اگر آشنا یکیست
از تست هرچه خواهی دار مدعا یکیست

آئینه دار تفرقه باشد غرور دل
صد جلوه بیش ساغر گیتی نما یکیست

داریم قاتلی که ز بیداد خرام او
گرد خرابه دل و آب بقا یکیست

در دانهٔ تو دیده ملک پاک گوهری
هرچند سعی کامل نشود نما یکیست

گر چشم پاک هست ز آلودگی چه باک / نور چراغ مسجد و زنار ترسا یکیست
گر عیب از بصر نشناسیم دور نیست / صد رنگ جلوه هست که در چشم ما یکیست
در آب و خاک میکده دل دوئی مباد / دُرد ته پیاله و صاف و صفا یکیست
پرواز خنده گل شوخ از هوای کیست / زلف پری و جلوه بال هما یکیست

گلدسته‌ام هوس زیک رشته اسیر
داری دل درست اگر مدعا یکیست

گرچه از سامان حیرانی نظر درویش نیست / جلوه بسیار است اما یک تماشا بیش نیست
سیر کردم عالم الفت خوشا بیگانگی / هجر و وصل دوستان خواب و خیالی بیش نیست
نکهت گلدسته قسمت نمی ارزد در کام / هیچ اگر نبود کسی را در جهان درویش نیست
هر که میدارد خماری گرچه صاف حیرت است / کام جویان کام جویان نوشهای بیش نیست
رفتگان بیهوده از گردون شکایت کرده اند / تا نمانی برهم زنی چون عشق کافر کیش نیست
لب اگر بر هم زنی مجنون جوابت میدهد / تا عدم از ملک هستی راه افزون بیش نیست
گشت معلوم نگاهش هرزه گردی کرده است / هیچکس در پیش چشمش چون تغافل کیش نیست

سینه صافی گشته ام در کوچه دلها اسیر
هیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

ای چار رکن عالم خشتی ز بارگاهت / خورشید سرفرازی در سایه کلاهت
هر صبح عید دولت افلاک بهر پابوس / در بندد چون غلامان گرد حریم جاهت
گیرد هلال عیدی از برق لعل تیغت / پوشد قبا ز خلعت از گرد شاهراهت
برق سحاب نصرت تیغ عدو گدازت / ابر بهار دولت دست جهان پناهت

روی تو ترک مهدی صید کینه بخت
چون آفتاب تابان عالم شکارگاهست

شایستهٔ دعائی زیبندهٔ ثنائی
روز بدت نباشد دارد خدا نگاهت

تا روزگار باشد در روزگار باشی
مسعود صبح و شامت فرخنده سال و ماهت

اقبال همعنانت بخت جوان پناهت
تایید دستگیرت توفیق خیرخواهت

تا سایهٔ تو باشد پیوسته بر سر ما
دارد همیشه یارب لطف خدا نگاهت

گریه بی‌سمت دار پیدا نیست
نمک روزگار پیدا نیست

دیده‌ام آئینه‌خانهٔ دو جهان
هیچکس غیر یار پیدا نیست

حیرتم بسکه چمن نشگفت هنوز
اثر از نوبهار پیدا نیست

اعتدال هوا دل ما را
همه گل کرد خار پیدا نیست

بینش ناقصی که می‌گوید
که نهان آشکار پیدا نیست

چه بگویم ز راه عشق و جنون
رنگ و بوی بهار پیدا نیست

در دو ره گر گشت عالمگیر
شعلهٔ شبهای تار پیدا نیست

بر سر راه انتظار اسیر
روزم از روزگار پیدا نیست

غیر از غم تو خانهٔ دل از هوا پرست
لب از ترانه خالی و گوش از نوا پرست

در دام شکوه ناله شگفتن چه لازم است
دنیا فراخ و سلسله بسیار جا پرست

از خاطرش اراده نظاره بسته‌ام
آئینه داغ شو که دل او ز جا پرست

جوش بهار گردش چشم سیاه کیست
صد شیشه گشت خالی و جامم هوا پرست

بی خون من بہار ستم نیست
پیمانۂ شبنم باغ وفا پرست

دلم را صبح عید جانسپاری ست ۔ کہ خورشید مرا وقت سواریست
ز بیم فتنۂ چشم سیاہے ۔ نگہ در پردۂ چشم حصاریست
ز چشم شیر دارد حلقۂ دام ۔ نگاہش گرچہ آہوی شکاریست
دل دیوانۂ ما سخت جانیست ۔ کہ از فرہاد و مجنون یادگاریست
خیال کشتنم دارد بہانے ۔ تغافل مژدۂ امیدواریست

اسیر یک نظر بودم ہمہ عمر
نگاہ او طلسم دوستداریست

تا روشن است چراغ دلم در غربت است ۔ اسباب خانۂ دلم گرد غربت است
کی میشود شکنجہ کش دامن وطن ۔ پای طلب کہ آبلہ پرورد غربت است
آتش دلیل و داغ جگر گوشۂ گریہ ۔ با عشق گرد ہر کہ سفر کرد غربت است
مانند گردباد غریب است در وطن ۔ ہر کس کہ در میان جہان گرد غربت است
ہر جا کہ میروم بسفر کعبہ نیست ۔ از فیض عشق خضر رہم گرد غربت است
آزاد کردۂ سفرم بی تکلفم ۔ در دل مرا خیال وطن گرد غربت است

گرد جہان نوردی اگر بشنود اسیر
این سرگذشت ناکردہ آورد غربت است

حرف بی صرفۂ بیتابی اظہار رنگیست ۔ بوی این بادہ پر و ساغر سرشار رنگیست
خاطر جمع گران تہ جمعیت درمان نکشد ۔ من و آن درد کہ در عہدۂ تو پیمانہ رنگیست

شده آئینهٔ این حیران علیش عیان / باده آن زور ندارد دل هشیار کیست
ای دل از دست تو آخر بجان خواهم زد / چه بگویم که در اقلیم سخن عار کیست
گشت پامال تماشا دل و حسرت باقیست / سوخت بازار و بهان گرمی بازار کیست
منهم از شوخی پروانهٔ گل میچیدم / یکتنم خنده بیدردی گلزار کیست
شیشه ام بوی گلابی از گل سنگی نکشد / دل بدست کشد از عیش چو آزار کیست
منت از غیرت بیهم طلبش میسوزد / گر آن قدر ز دیوانه سبکبار کیست

مرد از ترتیب سایهٔ گل خواسته اسیر / سبز نشود بنای لغت خار کیست

گردش چشم او ایاغ دل است / نگه شوخ او چراغ دل است
هر شبی روز کرده ام در باغ / لاله پروانهٔ چراغ دل است
راه عقل و جنون نمیدانم / هر کجا میروم سراغ دل است
حال عالم اگر پریشان است / از پریشانی دماغ دل است
بنماید رگ شیشه جامی شهر نمیا / تا بگردن بخون ز داغ دل است

پیشانی ای اسیر قدر جنون / ساغر روز و شب چراغ دل است

از هر آتشکده سینه نگاری پیداست / خاطر نازکی از هر سر خاری پیداست
هر دلی بتکدهٔ نقش و نگاری دارد / من در آن نقش که از چهرهٔ یاری پیداست
صیدگاه دل باد داغ جلوهٔ کیست / که بهر نقش قدم زخم شکاری پیداست
چه توان کرد که در عالم بی بال و پری / جوهر ذره ز هر مشت غباری پیداست

سیر باسکنم از آئینهٔ عشق و جنون — هر طرف می‌نگرم باغ و بهاری پیداست
نتوان نقش زدا افسردگی از چهرهٔ خصم — گلشنش همچو غباری ز مزاری پیداست
اضطرابم دگر از بادهٔ تمکین سرشار — شوخیش داده بخود بازقراری پیداست

گو بهاریست جنون در نظر شوق اسیر
گر ز صحرای او ابر بهاری پیداست

گر حسن مال کسی از وزد و جنی میگرفت — پر دلی آئینه از دست تو خالی میگرفت
می نمودم وسعت آباد توکل را بیاد — گر کسی باغ از دیار پایمالی میگرفت
از می حسرت دل هشیار عاشق مست بود — عمرها از دست ساقی جام خالی میگرفت
می نوشتم گر حدیث حال میشد وصف زلف — گر زبان خامه ام در شعر حالی میگرفت

گر اسیر از شوق آهی در بیابان میکشید
گرد مجنون تا قیامت بوی لیلی میگرفت

ز عشق مرتبهٔ حسن دلنشین پیداست — ز شیشه جوهر آن آب آتشین پیداست
شکست بهان نرگس دارم که همچو قبله‌نما — طپیدن دل از آئینهٔ جبین پیداست
نهفته در لب خاموش خرمن طوق آل — نشان جاده ز همواری زمین پیداست
شهان بباغ خیالت صبوحی زده اند — ز چهرهٔ گل سیمای یاسمین پیداست
بود فریب ز شیرین لبان که زیر نقاب — نشان آبروی ز انگبین پیداست
دلی نساخته باشی با تماشای خویش — ز چهره بندی آئینه همچنین پیداست
فگنده شور شنیدم کسی لعلت را — اسیر تو به تمکین بود آنچنین پیداست
کند چو شد نمیت انگشتری ز حلقهٔ زلف — فروغ دست تو چون آب نقش نگین پیداست

برای دعوی جوهر چه احتیاج گناه | چو تیغ دستی اگر هست آتشین پیداست

برای حسرت من باده خورده پیدا است
دلم گداخته‌تر زان روی آتشین پیداست

گل صد برگ ز درهم شده کارم پیداست | چه بهاری ز جگر سوخته خارم پیداست
میتوان کرد تماشای نفس سوختگی | دل و دیدن بسر آئینه غبارم پیداست
گریه با آتش یاقوت محبت چکند | گر ز سر آب گذشتست شرارم پیداست
عندلیب گل اوضاع پریشان خودم | رنگ رخسار تو از چهرهٔ کارم پیداست
نتوان بست بزنجیر عدم شوق مرا | دل دیوانه ز پیچیده غبارم پیداست
شرح سودای تو از گریهٔ زارم ظاهر | برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست
جای اشک از مژه خاکستر دل میریزم | حاصل سوختن از سایه خارم پیداست
بستر شعله همین خواب مرا میسوزد | دل بیدار ز پرواز شرارم پیداست

لذتی می‌چشیم از هر غم بیهوده اسیر
نمک خوان معاشم ز ندارم پیداست

مشق گداز دل ز نفس میتوان گرفت | بوی گلاب شعله ز خس میتوان گرفت
آئینه بال گشته نسیم از هوا ابر | صید پری ز دام نفس میتوان گرفت
مشرب اگر وفا و خرابات اگر دلست | جام محبت از همه کس میتوان گرفت
زنجیر را بباده گرو میتوان گذاشت | پیمانه ز دست عسس میتوان گرفت
بیطاقتی بگوش اثر پنبه مینهد | عبرت ز ناله های جرس میتوان گرفت
پر میزند طپیدن دل تا بآسمان | پرواز را ز دام قفس میتوان گرفت

بی مطلبی اگر نمک گفتگو شود | سیمرغ را بدام نفس میتوان گرفت
طوطی سخن شدن اثر شهد شکر بس است | هنگامه ز جوش هوس میتوان گرفت

از خار و گل اسیر کش بوی نوبهار
تعلیم عشق از همه کس میتوان گرفت

هر دل از یاد تو مرغ چمن راز خود است | حسن دمساز خود و عشق نظرباز خود است
کفر و دین عاقل و مجنون همه رسوای دلند | هر که دیدیم درین آینه غماز خود است
برق حسن ست اگر پرده در ست | نور آئینه رنگ خود و پرداز خود است
میرسد از چمن آئینه آشفته چو گل | میتوان دید که غارت زده ناز خود است
شاید افسانه خوبت ز طپیدن شنود | چون خموشی دل من گوش بر آواز خود است

نکهت بهاری آتشکده دارد اسیر
از خیال صنعت خانه برانداز خود است

شرم ریخت بدیده نقاب سمن گرفت | شوق لبت ز غنچه گلاب سخن گرفت
پنهان کنم نگرد حال دل میپرسش | بیچاره چون فتاد ز پا دست من گرفت
بی او رواج تنگدلی اینقدر بس است | آنکم فضای خنده گل از چمن گرفت
از جوش آب و آتش عشق ست بهره مست | از قطره میتوان سبق سوختن گرفت
یاد تو شمع بزم تماشائیان مباد | آهم ره خیال بصد انجمن گرفت
خواب عدم خیال و فریب اجل محال | نتوان بحیله تند و فرار از سخن گرفت
مستی که کرد صید تذرو خیال او | اندیشه را بسیر گل و یاسمن گرفت
چون طفل نوسفر که ضرورت بود رفیق | در هر قدم خیال تو راهی بمن گرفت

آوارگیست منزل آسودگی اسیر
غربت کشیده دهر سراغ وطن گرفت

گریه رسیه چشم با مان آمدست
نالہ زاہم بفغان آمدست

چون لکند طاقتم از خود کنار
حرف کنارش بمیان آمدست

چله نشینی به ازان گوشه نیست
سر بخم رفته جوان آمدست

محرم دیگانه ازین پرده دور
راز دل ما بزبان آمدست

از سر کوئی تو چو مستان اسیر
خنده کنان نعره زنان آمدست

بعالم حکم اشک ما روانست
زمین آئینه دار آسمان ست

چراغ نگین نه سازد انجمن را
کو دمی باده پر دل جوان ست

گل ناچیده خرمن میتوان کرد
بگلزاری که اشکم باغبان ست

سراپا تماشاست با این چهره کرد
بهارش دست پرورد خزان ست

حیا کل میکند در عشقبازی
گل سیراب اشکم زعفرانست

دست جنون زفتنه چشم تو دیده ایست
هر موج اشک خیل غزال رمیده ایست

چون خامه سر براه طلب زاد لیل ست
صحرا ز جاده صفحه مسطر کشیده ایست

یک عمر در شکنجه امید بوده ام
هر ذره خاک ما دل منت گزیده ایست

ممنون التفات گر انجائی خودیم
مشت غبار ما نفس آرمیده ایست

در صیدگاه فتنه مجال گریز نیست
تیر قضا به بندکمان کشیده ایست

صیاد عشق را که چمن دامگاه اوست | بوی بهار وحشی در خون طپیده ایست
شور شراب پیر ز دنیا گذشته است | گرد جنون جوان بمنزل رسیده ایست

ما را ز دل بکعبهٔ مقصد برد اسیر
توفیق ما که خضر بیابان هدایت است

صیقل رسوائی راز نهان پیداست کیست | مو بمویم بمغز استخوان پیداست کیست
خار و گل در بلبل دل جوش انا الحق میزند | شبنم این بوستان یکرنگی پیداست کیست
سایهٔ سرو قدت موج تجلی میزند | هر کجا گلشن تو باشی باغبان پیداست کیست
دیدهٔ آئینه اختر شناسان کور باد | از غبارم پرده در آسمان پیداست کیست
برگ برگ این چمن آئینه دار وحدت است | کی گشایم بال جرات باغبان پیداست کیست
بوی گل گرد کدورت گشته در گلزار ما | نوبهار خاطر از نازک دلان پیداست کیست
مشت بهت را نشو نمیش بی جلوه آئینه سرا | کم کنم تا کی نشان بی نشان پیداست کیست

تهمت بیهوده بر جام و ساغر بسته اند
غیرت جان اسیر ابروستان پیداست کیست

فرزانگی در آتش غفلت پسند کیست | دیوانگی شکار رهائی کمند کیست
خاکم بباد رفت و غبارم رو انجاست | معمار من طبیعت مشکل پسند کیست
گردم ز بوی گل بهوا دام میکشد | رعنا تدرو جلوهٔ رنگین سمند کیست
رشک شبنم در آتش پروانگی که ریخت | تا صبح عندلیب گل غنچه خند کیست
مستان طلسم توبه شکستن زنند من | تکلیف آشنائی ساقی به بند کیست
کشتم ز برق تازی آن جستجو شب اند | شب سر گذشته که سحر تیغ بند کیست

دل شق ناله پیش رسائی کند اسیر
این غنچه سایه پرور سرو بلند کیست

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست
باده می نوشیم اما نشئه در کار نیست

انتظار گری احباب کوه محنت است
اهل دل را غم نمیباشد اگر غمخوار نیست

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها
راز ما را قاصدی با نامه در کار نیست

گرد غربت بر جبین مرد آب گوهر است
بیکسها را افتخار نامه در کار نیست

در دیار سینه صافی دشمنیها دیده ام
جور بسیارست اما رنجش بسیار نیست

حسرت بسیار دامنگیر مطلب بیزبان
هر قدم صد بار در راه تو مردن کار نیست

ذره با خورشید تا دوش تجلی میزند
یک سر مو بر تنم آشفتگی در کار نیست

کاش غم هم بر دل دست درشتی میگذاشت
جرعه بسیارست یک پیمانه در کار نیست

ناامیدی در دیار ما نمیباشد اسیر
این سخن جز حلقه گوش اولوالابصار نیست

زبسکه هر طرف از خاطرم غبار نشست
نمیتوان بسر راه انتظار نشست

فتاده که ز امداد بیکسی برخاست
شکسته رد بسر خاک اعتبار نشست

گرفته آئینه گل در کنار شبنم ریخت
کشیده ساغر می نقش نوبهار نشست

غبار یاس بتعظیم رفتنش برخاست
کسی که آمد و در بزم روزگار نشست

زیاض شکر بخندد ازین ترانه اسیر
که نقش سجده ام آخر بکوی یار نشست

هر نگاهی گرم ما مجنون کامل گشته است
هر سرشک حسرت ما صید بسمل گشته است

بی تماشای تو داغ عمر ضایع کرده‌ام — هر نفس در دفتر باطل گشته است
کی بصحراست جنون بی تو جولان میکند — گرد دیوانه دنبال محمل گشته است
هیچکس از سرنوشت خلق سر بیرون نکرد — هرکرا دیدم درین اندیشه بسمل گشته است
الفتی دارد بزلف تو پا سیر جنون — رشته تدبیر زنار و سلاسل گشته است
خضر هم در وادی دل میشود آخر غبار — هر نسیمی این بیابان سعی کامل گشته است

فارغ از اندیشه فیریم تا در دل اسیر
یاد ابروی کسی تیغ حمائل گشته است

باده کامل عیار جوش خودست — نشاه جا بکا از مدهوش خودست
نتوان شد غبار خاطر ما — حرف ناآشنای گوش خودست
چه اثر با نزاله می بینم — بیکسی گوش بر سر دوش خودست
درد میشد غبارم از مستی — دل همان در غبار جوش خودست

چه گواراست زهر دشنامش
اینقدر نوش با که نوش خودست

تا که از شام جدائی اجرا خواهد گذشت — خود نمیدانی که بر روزم چها خواهد گذشت
بسکه میدزدم نفس در سینه بی تکریم عشق — کار من از پرسش روز جزا خواهد گذشت
دیده ام خوابی پریشانی چه تعبیرش کنم — بگذرد در خاطرش گر یاد ما خواهد گذشت
از غبار ما صبا حیرت بگلشن می برد — در میان قمری و بلبل چها خواهد گذشت
کارها دارد جنون با میرزا بنهای من — ناله زنجیر از عرش دعا خواهد گذشت
در طلسم تنگ عالم گرد ارم دشتی — نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت

شبنم گل را خیال گرد کلفت میکند / بلکه زد از خاطرش یادم که خواهد گذشت

از خمار گشته دل تکلیف ساحل میکند / کشتی صبرم ز خون ناخدا خواهد گذشت

نام الفت شد نفس تقریر صیادی کجاست / تا کی از خاطر کسی دیر آشنا خواهد گذشت

گر چنین خواهد گذشتن عمر فانی اسیر / کار فارغبالی از چون و چرا خواهد گذشت

فرصت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت / نقش پای ناقه صحرا در سلاسل میگرفت

بر دلی پروانیم تا صیدگاه مدعا / سعی باطل هرزه بر خود کار مشکل میگرفت

در پناه داغت از محشر چه پروا داشتم / گر غبارم بعد مردن دامن دل میگرفت

در بیابان طلب آواره صیاد بود / شوق ما در گام اول صید منزل میگرفت

رفته ام از خاطرش تقریب یاد کجاست / کاش پیش از آشنائی کینه در دل میگرفت

تا چها شرمنده روی محبت میشدی / گر دلت آئینه ما در مقابل میگرفت

گر تماشا شکوه میداشت از مژگان اسیر / خون ما حیرت چکان دامان قاتل میگرفت

ز جام عشق تو هر ذره مست سودائیست / بهر طرف که نظر میکنم تماشائیست

هنوز موج طراوت سفینهٔ غزلیست / چمن ز لاله و گل مطلعی خوش انشائیست

بیاض سبزه گشودم کتاب دل خواندم / بنام شوق تو هر نسخهٔ معمائیست

کسی که سلسلهٔ زنجیر جور دیده آمد / که سرنوشت اسیر آن خط چلیپائیست

در دلم سیر کوی یار گذشت / خارم از پا گل از کنار گذشت

وعده ہاے کسی فریب توانیم — میتوانم ز انتظار گذشت

خندہ زد غنچہ گر بیاسے — چاک از دامن بہار گذشت

ساغر و شیشہ سایۂ گل و لی — نتوان از چمن خمار گذشت

میرداز غبار خاطر ما — از سر خاک ما چکار گذشت

توبہ برکشت ردا سیر خمار — رہنش کا زر اختیار گذشت

تا غمش در دلم قرار گرفت — برگ گل شعلہ در کنار گرفت

خویش آتش ز گل نمید انستا — دل ما راز ما چکار گرفت

سرو رفتار غنچۂ گفتار — چہ قدر از تو اعتبار گرفت

دل بگیر تنگ خویش را نازم — خویشتن را تنگ در کنار گرفت

میشود دیگر چہ میتوان گفتن — چشم آئینہ با غبار گرفت

بو فاے سرشک خود نازم — کو گلاب از گل مزار گرفت

جوش بیگانگی چنین افروخت — نقد دلبستگی عیار گرفت

الحذر الحذر ز رسا ختگی — نتوان خوی روزگار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر — اختیار من اعتبار گرفت

ہر عارضی افروختہ مشاطہ نازیست — ہر جنبش مژگان چمن آرای نیازیست

گلزار نسب نامۂ یاران عزیزست — ہر فاختہ محمودی و ہر سرو ایازیست

از آتش و آبیم نفرسید گل و شبنم — خضر رہ من جلوہ نظارہ گدازیست

یک ورق دفتر ایجاد کشودیم — هر صفحه بکار تو آئینه راز نیست

دل بر دل صد رنگ و خبر وا نگشتیم
دلدار اسیر تو عجب شیدا یار نیست

مژه با نگاه در سخن ست — مو بمویم آه در سخن ست
عذر تقصیر بے زبانی بس — انفعال گناه در سخن ست
کعبه سرگشتگان نزدیک — نارسائی براه در سخن ست
سیرم اضطراب پرواز ست — گریه با کوه و کاه در سخن ست

رتبه عشق ازان بلندتر ست
طفل اشکم بماه در سخن ست

صبرم حریف عربده نیم ناز نیست — شادم که عمر رنجش بیجا دراز نیست
آشفتگی ز سایه من موج میزند — کس روشناس پرتو خورشید راز نیست
مرغ دل برشته نظاره بسته ایم — طالع نگر که مژده پرواز باز نیست
عشق پلنگ خوی شناسد جوان ز پیر — گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست
عالم ز خوی گرم تو یک شعله آتش ست — گویند که کوره خانه گداز نیست
یکشب که اشک تشنه ز افشای راز نیست — بیدرد را گمان که دلم در گداز نیست
راضی بدشمنی شده ام رشک غیر نیست — بگذر ز رشتم که نیاز ست و ناز نیست

بیند بسوی غیر دلش صد رشک باست
غمگین مباش اسیر که دشمن گراز نیست

لاله بکف جام دمیدن گرفت — سبزه سر زلف رسیدن گرفت

وحشتم این بار ز جا کنده بود — دل سر زنجیر رمیدن گرفت
حسن و گل وعده بپایان رسید — هر که دلی داشت دویدن گرفت
جام جم آئینه شهرت گداخت — حیرت ما ساغر دیدن گرفت
تا سخن از لعل کسی گفت اسیر — آب گهر شور چکیدن گرفت

هر سر مویم ز فغان بلبل دیوانه ایست — هر مژگانم از حیرت پری دیوانه ایست
رفته از خویش پندارم ز یادش رفته ام — عالم یکرنگی عاشق تماشاخانه ایست
گاه مستم گاه مجنون گه در آتش گه در آب — ناله گر گویم از نیرنگ عشق افسانه ایست
بیخودم کیفیت گلزار عشق از من مپرس — سایهٔ هر برگ سبزش گوشهٔ میخانه ایست

فلک برات که بر شهپر هما ننوشت — که نسخه ز غبار مزار ما ننوشت
بهانه جوست از امتحان غبار انگیخت — دلم بسوی تو مکتوب مدعا ننوشت
چه نامها که نوشت از غبار و داد بباد — دلی که خون شد و یک حرف آشنا ننوشت
رسید قاصد و یک عمر انتظار کجاست — جواب نامهٔ ما را اگر بهانه نوشت
وفای هرزه پشیمان برو که رشکم سوخت — که چو نوشت نام مرا راضی از جفا ننوشت
اسیر آنکه فغان دلکشائی که نکرد — بسینه ام رقم نالهٔ رسا ننوشت

دو جهان از کتاب دل ورقیست — زندگی سطری از وفا سبقیست
گل خورشید غنچه بستند و — صبح بی باده شام بی شفقیست

تب رشکی که سوخت گلشن را ‌ ‌ ‌ غنچه بتماله و گل عرقیست

هنر از عیب میتوان دانست ‌ ‌ ‌ عالم آئینه خانه سبقت

نیگریزم اسیر ازادی
دل بیدرد و لکه بیعقیت

از خوی تو عالم چمن شعله نگار ست ‌ ‌ ‌ هر دود دل سوخته بوی ز بهار ست

پیداست دلی هر طرف از شبنم اشکی ‌ ‌ ‌ رنگین چمن گریه با ائینه زار ست

از آمدن و رفتن قاصد چه کشاید ‌ ‌ ‌ مکتوب اسیران شکن زلف غبار ست

بیهوشی ما در گرد جام و سبو نیست ‌ ‌ ‌ کیفیت منصور ازین باده خمار ست

تاج زر و خفتان گل ارزانی گلشن ‌ ‌ ‌ چون شعله کله گوشه مرا سایه خار ست

تنگ عدم ست آنکه نه دل مرده عشق است ‌ ‌ ‌ بی نور تو آئینه ما سنگ مزار ست

ای گرد جو سیل سپاه تو کم از کیست
هر سرو سیه داری شه پر لاله سوار ست

نشینم گوشه با خاطر ناشاد همرسانست ‌ ‌ ‌ کنم در دیده از دست دل خود داد همرسانست

من آن صیدم که در صحرای وحشت طپیدم هر دم ‌ ‌ ‌ طپید در سینه از قیدم دل صیاد همرسانست

بجانان راز خود را یک بیک خاطر نشان کردم ‌ ‌ ‌ ز رنگ آمیزی آئینه بیداد همرسانست

دلم آشفته سرویست که خویش دلارای ‌ ‌ ‌ بپابوسش می نهد سر سایه شمشاد همرسانست

فزون باد التفات شاه برنا القدر یارب
که گویندش اسیران صد مبارکباد همرسانست

جاده از چشم دل مستور نیست ‌ ‌ ‌ لن ترانی پرده دار طور نیست

پاکبازان را نشان دیگرست / هر که سربازی کند منصور نیست
از غبارم آسمانها ساختند / بیش ازین افتادگی مقدور نیست
توبه کی دارد خلاف مشرع دل / در قیامت بوالهوس معذور نیست
تخم حسنت در جهان پاشیده اند / حرص اگر باشد گناه مور نیست
دیده وام سیر دو عالم میکند / یک سر مژگان تماشا دور نیست
نشه در عالم سراسر میرود / از نگاهت هیچکس مخمور نیست
گر شود خاک آب گوهر میشود / ساغر دل کاسه فغفور نیست
تا چه خواهد کرد دل با چشم او / خانه آئینه هم معمور نیست
چون بگل نسبت کند زردی ترا / دیده دارد تماشا کور نیست
تا تو می آئی قیامت رفته است / وعده وصل اینقدرها دور نیست

از برای چشم بیمارش اسیر / شربتی چون شیره انگور نیست

خط بر سر هر حرف چو تقویم کشندت / زان به که خطی بر سر تسلیم کشندت
اینجا که نشین رشته ات از دولت خوابست / مگذار که در پله تعظیم کشندت
چون گرد ازین جاده بکش دامن همت / حیف است که اقلیم باقلیم کشندت
بر صفحه رحمت رقم حرف امید است / تیری که بهر موی تن از بیم کشندت
بی شان ادب صورت دیوار وجودی / هر چند که با خامه تعلیم کشندت

هر چند اسیر می ازین حشر بیندیش / در چشم گو سرمه چو از بیم کشندت

دلِ تنگم گلِ بی آب و رنگ ست | بهارش گلشنِ آیینه رنگ ست
سرِ مستی دارم بگردون | میم در ساغرِ داغِ پلنگ ست
بلای شوخِ پرکاری ملحش | گره بر گوشهٔ ابروی خدنگ ست
بهارستانِ ما در دستِ ساقیست | گلِ دیوانگی را باده رنگ ست
نمیدانم صف آرا جلوه گر کیست | میانِ کعبه و بتخانه جنگ ست
سرشکم میکند طوفانِ الفت | بگلزاری که هر رنگی دو رنگ ست
غبارم بر سرِ کوی زمین گیر | نشاید مصلحت بین درنگ ست

اسیر از اضطرابِ دل چه گویم
فضای گفتگو بسیار تنگ ست

محشر نمک از غبارِ ما داشت | دیوانگی انتظارِ ما داشت
آیا دگر او چه مدعا داشت | بیگانه نگاه و آشنا داشت
خجلت نکشید مشتِ خاکم | سامانِ ضیافتِ صبا داشت
برداشت ز خاک اعتبارم | تیرِ تو اگر پرِ هما داشت
حرصم تنگ چشمی نفس سود | جایی که قناعت ابتلا داشت
از بیخبری خبر گرفتم | جای تو دل انتظارِ ما داشت
بی عشق تو صافِ زندگانی | خاصیتِ آبِ ناشتا داشت
هرگز نشکست کشتیِ ما | لنگر از صبرِ ناخدا داشت
با دانه و دام راز میگفت | صیاد سرِ شکارِ ما داشت
خوش گرد سرِ کسی نگشتیم | حقا که هزار مرحبا داشت

شد نکهت گل کف غبارم — این شبنم گل برشتها داشت

پیراهن اسیر زد چاکی
پیدائی تنگی قبا داشت

جنون بوی گل افسانهٔ کیست — محبت گردش پیمانهٔ کیست
نگوید رشک آئینه است — تغافل ساقی میخانهٔ کیست
سرشکم دیده امشب خواب سیلاب — خرابی خوش نشین خانهٔ کیست
نمیدانم می از ساغر گل از جام — بهار جلوهٔ مستانهٔ کیست
پریشان کرد اوراق محبت — دل دیوانه نکهت خانهٔ کیست
پی نظاره در دل میکنم جا — ز شرم نرگس مستانهٔ کیست
ز جوش صورت و معنی خرابی — چه میدانی می میخانهٔ کیست
شنیدم خاطر آسوده هست — ندانستم چراغ خانهٔ کیست
باستغنای نومیدی بنازم — نمیگویم جهان ویرانهٔ کیست

نمیدانم چه بیگانه‌ای
اسیر بینوا دیوانهٔ کیست

گر بدست آمد گل باغ گلستان خوشتر است — برخورد گر زخم ناسور از نمکدان خوشتر است
میکند چون نقش پای دل گلی در آستین — جادهٔ شوق از گلستان خیابان خوشتر است
هر بیابانی که جولان غزالی دیده است — سایهٔ خارش بچشم از مژگان خوشتر است
گریه دارد قطره نیستان گهر در آستین — سنگ بردارند بر دیوانه طفلان خوشتر است

گفتگو در پرده کردن صد طرف دارد اسیر

بیش من از حرف عریان ماز عریان خوشتر است

وحدت جهان گرفت و تماشا چنانکه هست — صد رنگ گل بر آمد و بلبل بجانکه هست
عکسِ ترا بروی گل و حسنا میکشد — آئینه را شناخته ام آنچنانکه هست
صد کاروان غبار شد و کاروان که بود — برخاست گرد منزل و مقصد همانکه هست
بیش از خیال محرم رازِ تو بوده ایم — در خاطر تو جای دلم آن نشانکه هست
چندانکه پاس سوختی رازِ تو داشتیم — دل در میان نبود همان بدگمانکه هست
مشتِ غباری از رو تجرید بیش نیست — این قوم و این قبیله و این دودمانکه هست
دارد دلم براسے غمت کارخانه — بیرون ازین زمین و ازین آسمانکه هست

شوقت همیشه بلبلِ توحید باد اسیر
بیرون مباد یکدم ازین گلستانکه هست

خجلت الفت کشد هر دل که با ما صاف نیست — نسخه رنگین تر از مجموعهٔ انصاف نیست
صید معنی گشته ام بینش گواه حال من — باطنم چون ظاهر آئینه صورت ایمان نیست
سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم — میزنم دادِ محبت با دو عالم لاف نیست
نقد هستی صرف یغمای محبت کرده ایم — گر شود صد عمر صرفِ یک نگه اسراف نیست
مهربانی با تغافل دوستی با دشمنی — بیمروت عالم بیداد را انصاف نیست
گرمی بازار دلرا عیب پوشیهاست ننگ — هر قلب خلق را یک شمرد انصاف نیست

چون اسیر خاکسار از جامِ عشرت سرخوشم
شکرها دارم که عمرم صید استغناف نیست

در بر دلِ تو که دل در بر ماست — تمنای تو دل دلبر ماست

خاک را همچو مینا میدراند | شعلهٔ شوق تو بال و پر ماست

خصم در بستر گل خواب کند | هر کجا پای نهی بستر ماست

تنگی افشانی پرواز نگر | سایهٔ خار جفا بستر ماست

مسند از مشرب وسعت داریم | صافی باطن ما ساغر ماست

بزم بیباکی رنگین تر | بی تکلف سر ما افسر ماست

عیب جولان شود گرداند | که سبکروحی ما لنگر ماست

دلت از گریه صفا یافت اسیر
چشم آئینهٔ چشم تر ماست

داغ تو زبس که سینه تابست | اشکم ز گل رخت نقابست

خندهٔ بدل شکستهٔ ما | این نقش نگین آفتابست

با هستی و نیستی چه داری | مخموری و مستی از شرابست

از فیض غبار کشتگانت | هر ذره طلسم آفتابست

دیدیم ز دور گرد مجنون | آسایش مرگ اضطرابست

دل از گل یاد آن بخندد | این ذره تمام آفتابست

هنگامهٔ من و آشنائی تو | چشم و دل عالمی بخوابست

ساقی قدحی که فیض صبحست | آئین سحاب آفتابست

آسایش آرمیدهٔ ما | در دل چقدر سفر شتابست

مغز است محبت و جهان پوست | معنی جانست و تن کتابست

با نسخهٔ راز آن چه داریم | دریا صحرا چمن کتابست

خاموشی و مستی و هستی — چیزی که درین دیار بابست

حال دل زار ما چه پرسی — این شعله شهید اضطرابست

برخیز که تاب دوریم نیست — وصل تو بدیده ام نقابست

مخمور بیا ز اوج مستی — هشیار بیا تمام خوابست

معموری این جهان مپرسید — این خانه ز آتش من خرابست

آئینه شراب وصل نوشید — در دامن بیخودی بخوابست

عکس رخ کیست مجلس آرای — بیدار بیا تمام خوابست

گرد دو جهان بباد دادن — بازیچهٔ اول شبابست

در مستیها بهوش بودن — خاصیت شوخی شرابست

در راه تو جان و دل سپردن — از عمر کمینه انتخابست

در سینه نفس گذر نیابد — کاینجاست که خویش اضطرابست

در دل داریم یاد روئی — وصلیست که در نظر حجابست

بیگانگییم در آشنائی — آسودگیم در اضطرابست

پرهیز کن از گرفته خوییم — زین میکده یک جهان خرابست

فرش رهش از گل و سمن نیست
چشم گریان و دل کبابست

عشق اگر سوزد در آتش حسن او باکی نیست — شعله را پروای جان افشانی خاشاکی نیست

بی فریب زلف او رام گرفتاری شدیم — صید ما را یکسر مو منت فتراک نیست

اشک اگر افشای راز ما کرد از مژگان چکان — می اگر صد فتنه انگیزد گناه تاک نیست

این که با وصل تو همآغوش نیم محرومیست ‌‌ دامن آئینه از گرد تعلق پاک نیست

بسکه از عشق تو میسوزد • رودم شام و صبح
نیست یک آهم که برق خرمن افلاکی نیست

اگرچه مانند سر زلف تو مجازی نیست ‌‌ یک جز شانه درین سلسله غمازی نیست

تماشای جمال تو سراپا شده چشم ‌‌ همچو نرگس همین کور نظربازی نیست

نکته او همین از باده کشی روشن شد ‌‌ بهتر از ساغر می آئینه رازی نیست

نکته گوش کسی زمزمه گرم سپند ‌‌ درنه آن سوخته‌ی شعله آوازی نیست

چند با ساغر می با دل غمگین باشم
عیش گلگشت دران بزم دمسازی نیست

جز مراد دولت مرادم نیست ‌‌ درد یا صاف اعتقادم نیست

گفتمش وعده های بوسه چه شد ‌‌ گرد لب خنده کرد که یادم نیست

هرزه در دست و جا چه دهم ‌‌ شغلی درخور مرادم نیست

من کجا قید نام و ننگ کجا ‌‌ نسخه سودای انقیادم نیست

داد کردم بسیار داد از جنون ‌‌ میکنم با کس اعتقادم نیست

در دل گوش میکند فریاد ‌‌ مصرع ناله بیادم نیست

جان سپارد بسینه ام دل اسیر
گر بگوید که خانه زادم نیست

دارم دلی که آئینه پیرای بجود است ‌‌ آهم گواه مغز دعوای بجود نیست

عالم همه در چشم تو میخانه گشته است ‌‌ چندانکه چشم کار کند جای بجود نیست

چون معنی کرشمه بلفظ آشنا مباد
آگاهی که حاصل سودای بیخودیست

ندارد دلم بدانکه چمن زار وحشت است
این قطره باز مانده مینای بیخودیست

دارد چمن ز سایه هر برگ جام اسیر
صبح ست و جوش خنده گلهای بیخودیست

بعد عمری سوئم ارزوی مردت دیده است
نرگسش پنداری از شب خواب الفت دیده است

مغز از سوریدگی چون ذره میر قصد بسر
آفتاب محشر داغ محبت دیده است

دل اگر در سینه جنبد رنگم از رو میپرد
خصم بیدل از من عاجز چه جرات دیده است

جلوه مرد آزما بسیار و میلش ساده دل
حرفها آئینه ام در خواب غفلت دیده است

الفتی الفت که سرلی تیغ میگردد نثار
قدر را میمنی کسی داند که الفت دیده است

صورت از معنی شناسد اهل بینش در جهان
جلوه معنی اسیر از چشم صورت دیده است

الفت آباد محبت را خراج دیگر ست
گریه را شور دگر غم را رواج دیگر ست

گوشه داریم سیر کوه و صحرا میکنیم
الفت ما را بوحشت امتزاج دیگر ست

مسند جم تکیه گاه گردبیابانست و بس
پادشاه بیکسی را تخت و تاج دیگر ست

عاشق بیچاره گر پروانه گاهی بلبل ست
هر گلی را در گلستانش مزاج دیگر ست

هر سبزه این باغ نشان خم وام ست
هر سرو گلی نغمه سرای خم جام ست

آمیخته با چشم ترم شور تماشا
هر قطره سر تکم نفس فتنه عام ست

وارستگی از گرفتاری عالم
هر غنچه بارم کرده نظر کرده دام ست

شبنم به شسته رو حوصله داغ فرو شد
در گلشن و گلخن تبنای تو دام است

احوال غریبان ز فراموشی خود پرس
هر ناله که از خاطر ما رفت پیام است

بیگانگیم سوخت ز بیداد تو فریاد
مستانه چوانی که غریبانه سلام است

تبکرد تو کارش نه شمعست به بادل
نقش قدم گرم روان ماه تمام است

بیتابیش انگنده تا آشایش جادید
هر ناله که از خاطر ما رفت پیام است

آتشکده سینه نظر یافته کیست
در کلبه ام از سوز نفس شرب مدام است

فراموشی فراموش دل است
محبت حلقه در گوش دل ماست

چه دریا ها که در یک قطره خولست
زمین و آسمان جوش دل ماست

می الفت فراموشی ندارد
دو عالم بیخودی بیهوش دل ماست

بساطی چیده ام از سینه صافی
ادب یک جام سرجوش دل ماست

می معنی کشد از جام صورت
اسیر آئینه بوش دل ماست

جایی که دامگاه غزال رسیده کیست
صیاد چاره وحشت در خون طپیده کیست

یک دیده خواب راحتم افسانه آرزوست
بیطاقتی بمذهب من آرمیده کیست

احرام طوف کعبه احرام بسته ایم
در بند نزاد و راحله بودن ندیده کیست

مشکل که در قلمرو عالم میرسد
آسایشی که در قدم دل دویده نیست

آئینه شکسته بقاصد نموده ایم
یک شمه شکوه دل لزان نور دیده کیست

هرگز نخوانده است محبت شعاریم
بیگانه که یک لقبش نور دیده کیست

باده را شیشه کم ظرف ز جوش انگنده | در گلستان خم از غلغله آرام نداشت

سبزه از لاله صد رنگ برون آورده
باد ما گوی چو من این همه دشنام نداشت

برنگ باده صراحی طلسم هستی هاست | قدح مصاحب ایام تنگدستی هاست
ز جام باده شراب دو ساله [illegible] | خیال چشم تو سرمشق می پرستی هاست
همین قدر بس [illegible] اعتبار بس است | که چرخ داغ ز بخت بلند پستی هاست

بیا ز نرگس ساقی کشیده ایم خراب
پیاله نشئه توفیق پیشه مستی هاست

ساغر باده شرمسار من است | عیش زندانی بهار من است
تشنه تیغ اسیریم چو سپند | گرد سوختن بکار من است
باده پیماست هر زبان با غیر | نتوان گفت یار یار من است
تا در آن آستانه خاک شدم | آسمان تشنه غبار من است
مطلبم غیر نامرادی نیست | عشق امید روزگار من است
شده ام تا عزیز کرده عشق | خوشدلی ننگ اعتبار من است
آشنایان جگر خراشانند | هر که بیگانه تو یار من است

سوختم زان نگه اسیر چو شمع
شعله لوح مزار من است

اگر ستم کشد ابرو ز احترامی هست | جواب اگر [illegible] می هست
خلل پذیر نگردد بنای ناز و نیاز | جفای یار وفای [illegible] هست

ز خاک رهگذرت صیدگاه می خوشا
بهر طرف که سمند تو رفت دامی هست

نظاره محرم راز نهان عاشق نیست
اگر خیال ببستش هنر دو پایی هست

اسیر عشقم و صیاد وحشی نخچیرم
بیاد چشم تو ام الفتی تمامی هست

حریف مجنون تو از گلبرگ تر نازکتر است
حلقهٔ زنجیر از آب گهر نازکتر است

چون نگاه پاکبازانم سر پرواز نیست
ورنه دام از پردهای چشم تر نازکتر است

از نوید وصل پنهانش فریبم میدهد
گفتگوی قاصد از لطف خبر نازکتر است

فتنه جوی من نیازد بخوی خویشتن
خاطر او بیشتر از بیشتر نازکتر است

داغ شو گردون ز نومیدی که در چشم اسیر
رنگ گلهای دعائی بی اثر نازکتر است

دل اگر رفت گرفتار طلسم خاک ست
سر اگر نیست بجا در سفر فتراک ست

عشق در خاطر آسودگی میگنجد
صدف گوهر تابنده مهر افلاک ست

خون ما ریخت گر آتش بجهان اندازد
شعله را جوهر شمشیر ستم خاشاک ست

هست اگر کشتی رحمت چه غم از بحر گناه
باک از آلودگیم نیست اگر دل پاک ست

بسکه چاک از مد ناله رفو کرد اسیر
شعله که نفسش نخاست گریبان چاک ست

یک حرف شکوه از لب خسرو برنخاست
صد بار تیشه خم ز بازو دود برنخاست

سیلاب عشق خاک وجودم بباد رفت
گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

محروم داشت جلوهٔ دیدارش از ازل
عاشق بنا امیدی محمود برنخاست

از بس دلم بدامن همت کشیده پای
از بیش پای شاهد مقصود بر نخاست

مقصود ز عشق لذت شورست اسیر ازین
شادم که داغ لاله نمک سود بر نخاست

گر در راه تو جلوه پرداز ست
سر کویت قلمرو ناز ست

دل هر ذره عالم معنی ست
هر سر خار گلشن راز ست

همه عالم فضل و فیض ست
در بروی رحمتش جهت باز ست

باده وار دیده که همه کس
گمش نور چشم اعجاز ست

خجلت اضطراب میسازدم
داد از دست دل که غماز ست

راحت مرد در سکر و جیست
برق را آشیانه پرداز ست

دارم در طلسم شیشه اسیر
چشم مست قدح فسونساز ست

دریائی ز اشک جگر پرور من ست
دوزخ تفی ز گرمی خاکستر من ست

در دسر خمار ندانسته ام که چیست
نومیدم و شکسته دلی ساغر من ست

بیگانگی مکن که بکوی شناسمت
هر خون که کرد تیغ تو زیب سر من ست

تا پر گشوده ام شده ام صید بیضی
پرواز برق خرمن بال و پر من ست

گردید صیقل صد دیده ساغرم اسیر
تا تشنه شراب تو در دسر من ست

اقلیم درد را سحر و شام دیگر ست
مستان عشق را غم و آرام دیگر ست

در دسر خمار نداند سر اسیر عشق
دل مست ساقی دگر و جام دیگر ست

عنقا بروز بال تجرد بلند شد | بی خویشتن شدن بدام دیگرست

سرمایه چو سایه تیغ تو جست اسیر
او از دیار ما بمقام دیگرست

دلم با سوز پنهانی سری داشت | که چون گردون بکف خاکستری داشت
خیالش شمع مرادم پروانه میسوخت | اگر با خود گمان دیگری داشت
دل ما دعوی اعجاز میکرد | اگر دیوانگی پیغمبری داشت
نشد صید پریشان اختلاطی | جنون در کشور ما لشکری داشت
غبارم عمرها پرواز میکرد | چو دور افتادگی بال و پری داشت

اسیر از خاطر او میگذشتم
اگر باغ فراموشی بری داشت

دیگر بزم او سخن ما گذشته است | آبادی از آن میان چه تنها گذشته است
از حیرتم بگریه نماندست احتیاج | کشتی شکسته از سر دریا گذشته است
هر دم بجلوه دگر از کار رفته ایم | امروز کار ما ز تماشا گذشته است
تنهائیم بدونخ بیطاقتی گداخت | از خاطرم که یاد تو تنها گذشته است

ساقی اسیر از کفت امروز تا صباح
می خورده و ز توبه بیجا گذشته است

ز تاب انکه بروییت نقاب نزدیکست | بدل ز زلف تو صبح پیچ و تاب نزدیکست
نه چشم عشق شنفتی براد بگفره خواب | بهوش باش که مردن بخواب نزدیکست
شراب صاف حقیقت پس از مجاز دهند | طلوع صبح چو شد آفتاب نزدیکست

سپند نسبت دوری با شکستن دارد
همین بس ست که با اضطراب درگیست

در حلقهٔ [illegible] ت تو دل خانه نشین داشت
دیوانه که اقبال رسا زیر نگین داشت

یکغنچه ز گل دید ترا آمد ز شکر خواب
آئینه چو گل سر بسر جبین داشت

نقش قدم ماست دل آبلهٔ ماست
از گرمی ره سینه فراغت بزمین داشت

در گلشن اقبال چه نامی که بر آورد
آن دل که شکست دلی نقش نگین داشت

مانند دل سوخته هر دانه که شد خاک
شرمندگی از مردمی روی زمین داشت

در خطه کشمیر دل غنچه دهانی
طوطی نمکین بود حدیث شکرین داشت

از قیمهٔ لطف تو اسیر تو گمان خواست
چشم بد کوته نظران داغ نگین داشت

پیش سامان هر شکم مایهٔ دریا کمست
بهر طغیان جنونم وسعت صحرا کمست

هرچه بینی پرتوی از حسن عالمگیر اوست
جلوه بسیارست اما دیدهٔ بینا کمست

گر شراب کم دهد ساقی گناه ظرف نیست
ورنه در میخانهٔ توفیق کی صهبا کمست

خانه بر دوشی نمیداند چو عاشق گردباد
هرزه گردی‌های او در دامن صحرا کمست

گرفتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست
شهید خنجر بیداد را جلاد حاجت نیست

مرا خود شیشهٔ دل میخورد بر سنگ ناکامی
ترا در مکتب سنگین دلی استاد حاجت نیست

بلند آوازگی تجلیست از گلزار خاموشی
گزار من بشنود مرغ چمن فریاد حاجت نیست

ز تاثیر توکل گشته‌ام از خلق مستغنی
مرا در بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست

چو دل در هجر میرد جان نخواهد تهنیت در وصل — که در عید اهل ماتم را مبارک باد حاجت نیست

بهار آمد که از جوش جنون گلها زنم بر سر
من شوریده را سیر گل و شمشاد حاجت نیست

ما را که سر عشرت و سودای طرب نیست — گر ورد زبان نعره و شیون عجب نیست

با خنجر تو گل نتوان کرد سراغش — نقش پی گمنام تو در راه طلب نیست

در مکتب تسلیم شهیدان وفا را — جز جوهر شمشیر تو سرمشق ادب نیست

هر قطره از خون شهیدان گل صبحست
جاییکه دمد صبح ز شمشیر تو شب نیست

چمن چمن گل آشفته کی بدامن ماست — نسیم اگر دم عیسی ست برق خرمن ماست

بکائنات ز آیینه صاف سینه ترم — بدوستیش سپردیم هر که دشمن ماست

چمن شناس نیم از خزان چرا ترسم — شکست حادثه دور از قفس که مسکن ماست

نسیم شرطهٔ دریادلان شکیب بس ست — بجز خطر همه گر ناخداست دشمن ماست

چسان جواب دل بی‌نوای خویش دهم — که خون ناحق صد آرزو بگردن ماست

اسیر قدر تماشای خویش میدانم
خیال اوست که نور دو چشم روشن ماست

از عکس تنت جیب قبا آینه زارست — پیراهن از اندام تو لبریز بهارست

دائم دم صبحست در اقلیم محبت — آیینه دلان را شب و روز چکارست

کرد از ستم آباد شب هجر خلاصم — بیاد خیال نکهت صبح شکارست

از کشتن منصور غرض رفع خمارست

۱۶

این ساغر می چارۂ خمیازہ دارست

رفتہ از پیر و جوان طاقت و کس پیدا نیست	نالی گشتہ گرفتار و قفس پیدا نیست
ہمچو آن شعلہ کہ از دور نگردد پیدا	بسکہ پیچیدہ بدل آہ نفس پیدا نیست
در دلم غیر خیال تو تجلی نکند	کہ درین آئینہ عکس ہمہ کس پیدا نیست

میکشد زارم دو ز شوق بخودی بالم
کہ درین معرکہ یک اہل ہوس پیدا نیست

ہر چند بادہ قوت دل و شربت گل ست	با شیشہ دشنیم کہ خوندار بلبل ست
گر خوی عشق پاک نداری بیان کنم	بوی گل و فروغ می و اشک بلبل ست
جور ترا چو شہد نمودست عاقلی	این زہر خوشگوار کہ نامش تحمل ست
ترسم میانۂ من و بلبل جدل شود	بر ماجرای موج و میان یک توکل ست

در چشم دیگران حسن و فا خاک باد اسیر
در پیش ما غبار رہش نکہت گل ست

بہار عمر و نوروز جوانی ست	دریغا قحط سال شادمانیست
تماشا باز در چشم نہانی ست	نگہ در پردہ مست جانفشانیست
دلی دارم کہ ہمیش یار من نیست	ز بس مشغول غمہای نہانیست
ز فیض عشق شیرین کوہکن را	شرار تیشہ گنج خسروانیست
طلب کردست جانرا از من امروز	خدنگ آن کمان ابرو نشانیست
مشو ای عندلیب از غنچہ غافل	کہ طفلی در کمال خوردہ دانیست
سر ہنگامہ گردم کہ اسیرا	تغافل خانہ زاد لن ترانیست

اسیر عشق را در پیش جانان
کجا یارای حرف و هم‌نفسیست

گر شود همسایهٔ زلف صبا نامحرم است
در رهِ بتخانهٔ چشمت حیا نامحرم است

شب چراغم روشن از خاکستر بخت سیاه
بعد ازین آیینهٔ دل را صفا نامحرم است

آشنای عشق را با روشنائی کار نیست
کلبهٔ تاریک عاشق را ضیا نامحرم است

تا دعای دوست شد دردِ دلِ خلوت‌نشین
گر اثر باشد زبان وقت دعا نامحرم است

حسن را هر چند حیرت پاسبانست ای اسیر
گر بود آیینه او چشم ما نامحرم است

آنچه دل را می‌نوازد درد بیدرمان اوست
آنچه جان را زنده دارد آتش پنهان اوست

دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد
دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست

هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز
گر بجز تو وصل یوسف جا کند زندان اوست

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر
شاه‌بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

جبههٔ تسلیم جان را سجده‌گاهی دیگر است
دیدهٔ آیینه دل را نگاهی دیگر است

کو مشو بیدار از خواب پریشان رستخیز
محشر ما گردشِ چشم سیاهی دیگر است

با شهید خویش آن چشم تغافل کیش را
بر سر مژگان زبانِ عذرخواهی دیگر است

آخر از امیدِ بیم امید حاصل شد اسیر
پادشاه بی‌نیازی را سپاهی دیگر است

سبزه‌ها کی زبرق خرمی اندیشه داشت
گر دمید از آبحیوان آتشی در ریشه داشت

از شکست تو به کار عشرت باشد درست
آسمان ما را اگر خار طلسم شیشه داشت

کوهکن در زیر باری ننگ مزدوری نبود
خونبهای صد چو خسرو در شرار تیشه داشت

بهره ور میشد زگوهرهای نظم خود اسیر
گر طریق این سخن دزدان شاعر پیشه داشت

زبوی بیخودم موی که دیدست
نگاه حیرتم روی که دیدست

پری در سایهٔ بال فرشته
بغیر از چشم ما بر روی که دیدست

فرنگستانست از هر حلقهٔ زلف
پرستاران چنین موی که دیدست

غزال شیر صولت سر دیدست
پر روی سمن بوی که دیدست

زگردش ناقه میروید زره سرو
چنین خوش جلوه آهوی که دیدست

از جلوه نور چشم و دل جان لبالبست
هر برگ غنچه ام ز گلستان لبالبست

در شیشه خانهٔ دل ما گر هوا شکست
پیمانه از درستی پیمان لبالبست

شد خسرو یک سخن لبش آشنا نشد
عالم کباب گشت و نمکدان لبالبست

کار تو رفته رفته ز خورشید هم گذشت
صبح و شبنم ز شوخی مژگان لبالبست

دردسر خمار ندانسته ام اسیر
جام دلم ز بادهٔ عرفان لبالبست

حرف شوقت مختصر خواهم نوشت
بیشتر از بیشتر خواهم نوشت

قاصد جان میکنم سویش روان
نامهٔ بی دردسر خواهم نوشت

شکر وصل و شکوهٔ هجران او
هر دو را با یکدیگر خواهم نوشت

شد ز نومیدی دعا محتاج تر
بر برات بی اثر خواهم نوشت

خوانده‌ام شرح اشارات نگاه
وصف لعلش مختصر خواهم نوشت

میزند جوش از دلم موج شکست
باطل السحر خطر خواهم نوشت

نیشکر شد خامه در دستم اسیر
حرف لعلش بیشتر خواهم نوشت

دامن صحرا و کوه از دامن گلچین گذشت
بسکه گلگون کوهکن را از نظر رنگین گذشت

نقل شیرینی ز خسرو ماند آخر یادگار
جان شیرین داشت نتوانست از شیرین گذشت

شد شفق زاری که دامان گلستان پاک سوخت
صبحدم گلهای زینت در خاطر غمگین گذشت

غنچه محجوب او دیدم دلم آمد بیاد
مصرعی در پرده خواندم بر لبش تحسین گذشت

خوش بهاری بوده بزم از قصه رنگین اسیر
جای سرو و گل حدیث خسرو و شیرین گذشت

لطف سخن و تازگی لفظ و ادا هیچ
بیتابی باشکوه ما حیرت ما هیچ

از حال دل خود چه دهم درس بتو
جز اینکه مکرر بنویسم دو سه جا هیچ

مضمون کتابت بود آشفته غبارم
زنهار نپرسی دگر از باد صبا هیچ

گوشی که نباشد لب گویا چه سراید
چون درد سخن نیست دگر زمزمها هیچ

افسانه بیهوده چه بندد و چه گشاید
باشد گره زلف پریشان هوا هیچ

گفتیم بهارست سپند هم خیاشی
خندید که دیوانه شدن از تو زبا هیچ

بیعد پی هر ذره ز سرشاری نورست
چون قبله عیان گشت بود قبله نما هیچ

با این همه غفلت نفس از یاد تو داریم
یکبار نپرسی ز فراموشی ما هیچ

عنقاست تمنا همه صیاد شعورند
بیجا چو بود بحث بود حرف بجا هیچ

جمعیت دیوانه شدن صرفه ندارد
داریم خبرها که نپرسید ز ما هیچ

از دیده پری روی زمین بزم شرابست
حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ

ما نیک و بد مردم عالم چه شناسیم
از پیشه نپرسید ز سیمرغ ددا هیچ

از توشه ما تهی ببرد حرص تراکت
دستی که ندیدست بجز دیده ما هیچ

حرفی که نفهمیده گفتن چه شنیدن
در درد دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ

دیوان اسیر تو بجز نام تو هیچست
پیچیدگی مصرع و مضمون رسا هیچ

گه بدر رود که بداغ ما هیچ
اینقدرها در سراغ ما هیچ

نشئه کز سر خوش سوداستی
با بیدماغان ایاغ ما هیچ

شعله را سرکار شبنم کرده ایم
بوی گل در سیر باغ ما هیچ

گر سمندر گشته پروانه
همزه بر دور چراغ ما هیچ

گل نمیگنجد درین آشفته باغ
نکهت گل بر دماغ ما هیچ

دود میخیزد ازین صحرای خشک
هیچکس کو در سراغ ما هیچ

گشت گفتم اسیر خادم سوز
رشته سودا بداغ ما هیچ

گلهای طپش هر کس بار غنا چون موج
بند زبان ندارند اهل زمانه چون موج

گه بیمی از شکستن دارد به بحر هستی
تا کشتی نگردد صید کرانه چون موج

از خویش اگر گذشتم یاد بردن شدن
بحر شهادت ماست این بادبانه چون موج

ما را غبار دریا در بحر گریه دارد
او بر کرانهٔ دشت ما در میانه چون موج

در بحر و بر عالم چون ما مسافری کو
بی آب و دانه چون ما بی آشیانه چون موج

در بحر آشنائی تا دیده میگشائیم
اشکم کند براهی هر دم روانه چون موج

تا کی به بند هستی در بند هیچ بودن
بشکن بزور بازو زنجیر خانه چون موج

دریا اسیر گردد از بیقراری من
تیغش همان بخون نم دارد روانه چون موج

گشته است تو هرگز هیچ در محتاج
مباد چشم و دل ما بیگهر محتاج

غبار اگر شده دیوانه خاطرش جمعست
چرا ز خشکی دریا شود گهر محتاج

صفای سینه عاشق گل همیشه بهار
ز خشک سال نگردیده چشم تر محتاج

نکرده ایم سوالی دگر تو میدانی
مباد چشم تر ما به بحر و بر محتاج

هنر رسید بجائی که دست ما نرسید
نشسته ایم بامید این هنر محتاج

چه شکر یک مژه برهم زدن توانم کرد
که نیست صید محبت ببال و پر محتاج

نهال هجر ترا نو بهار گشت اسیر
نشد ریاض توکل به بحر و بر محتاج

جرعهٔ شوق که می ریخت به پیمانهٔ صبح
مست خورشید که بیرون دود از خانهٔ صبح

چون سیه مست تهی شیشه باندازِ صبوح
فرش گردیده سیم بر در میخانهٔ صبح

نفس سوخته را فرصت پروازی بود
کف خاکستر ما شد پر پروانهٔ صبح

[illegible] رفته نشستی ست زجا برده مرا
تا بجائی که شکستم در میخانهٔ صبح

بیش از اندازهٔ می مست شد امروز اسیر

گردش چشم که می ریخت به پیمانه صبح

گلگل شگفته از شفق فیض باغ صبح / پر گشته از شراب تماشا ایاغ صبح

کاز حسرت دل بخواب ما مباد / پر سوختیم تا به سینه شام داغ صبح

شب را کسی بخواب نبیند چو آفتاب / روشن اگر ز روی تو گردد چراغ صبح

از بسکه انتظار کشیدیم سوختیم / در سینه دل گداخته ام چون چراغ صبح

هر شب که عزم کوی تو کردم اسیر وار
از گرد راه خویش گرفتم سراغ صبح

صیقل اشکم صیقل آئینه گلهای صبح / میتوان دیدن خیال دوست از سیمای صبح

ظلمت دل شسته نوری از جبین ها میدهد / در بغل آئینه دارد هر گل رعنای صبح

آسمان پنداری از گرد رواره میرسد / بسکه رنگین چیده ام بالای هم کالای صبح

از بهار تازه گلدسته می بندد اثر / جوش آه شب نشینان بلبل گلهای صبح

از هوای دیدن روی تماشاخانه ایست / آسمان آئینه دارد دیدهٔ بینای صبح

طرهٔ شب را چه در بر دیگران میکشد / گل توان چید از بهار حسن بی پروای صبح

گلشن آرای صبح شوخی اندازیست / میرود بر باد هر سو دانهٔ شبهای صبح

عمرم از فیض محبت دفتر دوشنبه ایست / هر نفس از بسکه چیدم بر بالای صبح

سینه طور تجلی را چراغان کرده است / طرح رنگین مجلسی دارد چمن پیرای صبح

گل بسر ساغر بکف تصویر ساقی در بغل / سیر دارد جلوهٔ سرشار مستیهای صبح

سینه آئینه ها دیدیم چاک از انتظار / وا شد آخر از دل تاریک ما زنگ صبح

تا شعوری در سر شب زنده داری هست اسیر

از شراب فیض خالی کی شود مینای صبح

بیند اگر نه گرد ره او در داج صبح — خورشید تکیه که کند تخت عاج صبح

دارد دماغ از می دوشینه روز من — رنگین طراز گوشه سر کرده تاج صبح

دارم دلی ز نشه گل تر دماغ تر — یاد نشه مفرحیست که دارد رواج صبح

گردد به نرخ پاره دل اسفال چرخ — گیرد اگر ز میکده شامم خراج صبح

شوخست و مست چشمک تکلیف اسیر کو
کز یک پیاله باده نمایم علاج صبح

شب در روز شد بیاد تو روشن چراغ صبح — با ساغر ستاره کنم سیر باغ صبح

از فیض عشق باج بقیصر نمیدهیم — دارم دماغ باده ندارم دماغ صبح

با دوستانگی نمکی تازه کرده ایم — از من کنید مهرپرستان سراغ صبح

در پرده بال میزند از بهر امتحان — من دیده ام که بال سفیدست زاغ صبح

ممنون خندم ز فیض تو امشب اسیر ست
هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح

دل صاف میکند ز کدورت ایاغ صبح — می افکند سیاهی شب را ز داغ صبح

تا آسمان ز عکس قدح گل شگفته است — رنگین ترست مجلس مستان ز باغ صبح

وا شد دلم ز فیض صبوحی درین بهار — آشفتگی بخواب نه بیند دماغ صبح

خواهم شبی که مست شراب جنون شوم — خندم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح

مستی بخواب بیشتر از نشه فنا ست — شب تیره روز گشته ز دود چراغ صبح

سوزد ز رشک مجلسم امشب فلک اسیر

مینا فتیله ساخته از بهر داغ صبح

گشته تا صیاد مژگان شوخ — کرده صید مدعا مژگان شوخ

می‌چکد بر شش جهت خون دلم — دیده یا خنده تا کجا مژگان شوخ

بر نمی‌آید فلک با تیغ ناز — دارد اقبال رسا مژگان شوخ

دل عیادت می‌کند چشم مرا — دیده ام نام خدا مژگان شوخ

دارد دلم سرگشته بیداد اسیر
آه از آن سر در هوا مژگان شوخ

دل شکاران که عرابی سر و پا ساخته اند — حلقهٔ دام ز محراب دعا ساخته اند

گر همه سایهٔ خاریست طوافی دارد — کعبهٔ شوق ترا در همه جا ساخته اند

چاره از کوشش بی صرفه پشیمان نشدست — پرده اند از دل ما درد دوا ساخته اند

شش جهت جست که راهی بکند بنیاد شرر — چار دیوار جهان را ز هوا ساخته اند

دل ناکام هم از آتش عشق آب شود — گر بدانند که درین کوزه چها ساخته اند

غم نهانیم از دیده توان نقش زدن — خلوت راز مرا پرده نما ساخته اند

زنده باد دولت از حسرت جاوید اسیر
خاک این کوزهٔ گل از آب بقا ساخته اند

جان چراغیست که در بزم عدم سوخته اند — دل سپندیست که در خلوت غم سوخته اند

چه کند آبله پای که گلشن خار ره است — ریگ این بادیه را نقش قدم سوخته اند

ذره یک عالم و آیینهٔ خورشید یکیست — اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند

گاه شاه گردی و دیوانه گر استادی عقل — چه دماغیست که مستان تو کم سوخته اند

ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند
دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند

دوش ساز ناله با آهنگ بود — با زمین و آسمان در جنگ بود
باده نازک که بی تو پر نگرد — شیشه با خانه زاد سنگ بود
در گلستان دیدمش نشناختم — بر تنش پیراهن گل تنگ بود
صلح کل روزی که شد آئینه دار — در میان ما و جانان جنگ بود
این دو رنگیها ز شیشه‌های ماست — نور در ظلمت بیش ازین یکرنگ بود

باد شور کعبه جویها اسیر
جنبش مژگان بده فرسنگ بود

پروانه چراغ وفا پر کجا برد — هر کس که گشت گردسری سر کجا برد
زنجیر موج باده شوریدگی بس است — دیوانهٔ تو شیشه و ساغر کجا برد
خار رهٔ تو منت دریا نمیکشد — جوهر شناس آبله گوهر کجا برد
یک نامه برد ناله و گردم بباد داد — در آتش ام که نامهٔ دیگر کجا برد
ممنون چاره نیست دل بیقرار ما — دریای اضطراب شناور کجا برد
پرواز شوق گرم ترا از بال آتش است — چون گل شکار زخم تو بستر کجا برد
راه از منزل از تو آوارگی ز تو — گم گشتهٔ دیار تو رهبر کجا برد

دام فنا قلمرو آسودگی بس است
غمنامهٔ اسیر کبوتر کجا برد

[illegible] صبر ندیده دوخته میخواهد — عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد

دل ز شوق تو بآئینه تسلی نشود / گردی از پا دو برافروخته میخواهد
میتوان سرمهٔ بینش بکمین غبار فرو خفته / دل خورشید دعا سوخته میخواهد
راز گم شده ثبت است بطومار بیا / ناله عذر دل وا سوخته میخواهد

بسکه بالد بخود از برق ستم گشت اسیر
دامن حسن چمن اندوخته میخواهد

شوق رازیست که اظهار در آتش دارد / عشق خاریست که گلزار در آتش دارد
هر که پوشیده چو اخگر نظر از عالم برد / شعله را دیده دیدار در آتش دارد
خلقی از شوق تو در آتش هم میسوزند / شمع پروانه و گل خار خود در آتش دارد
عالم از گرمی بازار در آتشکده است / عشق تنها نه خریدار در آتش دارد

عشق تنها نه همین هستی ما سوزد اسیر
خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

پرتو حسنت اگر حضر تجلی نشود / دیده کامل نظر صورت و معنی نشود
وصل در هجران و نظر با نفس حیران تو اند / دل ز رشک تو بدنام جدائی نشود
نم کشیدیم بخار مژه از ریشهٔ تاک / شوقت از گریهٔ مستانه تسلی نشود
جذبهٔ عشق طلب گرنه غبار هوس است / آه مجنون که بتیه خانهٔ لیلی نشود
ساقی جرعه کشان دیدهٔ پاک است اینجا / ساغری نیست که آئینهٔ تقوی نشود
گیرم از خون جگر شیشهٔ افلاک پر است / این دل مست بصد میکده خالی نشود
گریه مکتوب خرابی شد و حسرت باقیست / قاصد سیل بصد مرحله راضی نشود

جرم بحد با امید کرمت دارد اسیر

نظری کن که بدرگاهِ تو عاصی نشود

شمع بزم تو دماغ از می شوخی دارد
در سیه خانهٔ شب جلوهٔ لیلی دارد

حرفی از اول ارشاد جنون می پرسم
مصرعه از نالهٔ زنجیر چه معنی دارد

مست و هشیار درین میکده گشتند غبار
کس ندانست که گردن بکه دعوی دارد

هرگز آهوی نگاهِ تو نشد رام اسیر
دل خود را بچه صیاد تسلی دارد

نه تنها صبر کم با آرزوی بیش نگذارد
چه کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد

ز آتش یک نفس تا مانده سامان شرر دارد
دلم را سر نوشتِ سوختن درویش نگذارد

چو نگین حرفها بردند خلق از مردم آزاری
نرنجاند گزیدن خاطرِ مابیش نگذارد

سری بیداغ و سودا سینهٔ بی ریش نگذارد
چو کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد

چو دامنی بود هر خار گلخن هر شرر گلشن
قناعت هیچکس را در جهان درویش نگذارد

نداری اعتمادی بر دلِ ما امتحان بهتر
بگو تاراج عشقت خویش را درویش نگذارد

که بیداند نگه دیوانهٔ صحرائی ما را
اگر زنجیر سودائی تو پائی پیش نگذارد

اسیر از جادهٔ زنجیر چشم حیرتی دار
که شوقم را براهِ عقل دور اندیش نگذارد

گرچه ساقی صرفه در خون خوردنِ من دیده بود
طالعم را توبه در روح شکستن دیده بود

ظرفِ دلتنگی نداری لاف رسوائی مزن
غنچه این باغ کی لاف شگفتن دیده بود

دانهٔ ما در عدم میسوخت از تاراج برق
هر کس از آئینه روی دمیدن دیده بود

گشت آخر پرتوی از شمع ما صبح مراد
شب نشینی های ما عمر دمیدن دیده بود

کی فراموشم شود وحشت پرستیهای دل
دوست هم خود را درین آئینه دشمن دیده بود

کی جنون میکرد بیجا از می الفت اسیر
گرمی گرد دستهای بند زد دشمن دیده بود

میگذشت از خاک ما جام پشیمانی کشید
تا کجاست میتوان بار گران جانی کشید

گل بدامن میکند سیلاب از ویرانه اش
هر که را در دل محبت نقش ویرانی کشید

اشک ما در آستین خاکست و در دامن غبار
قطرهٔ از بحر دور افتاده عریانی کشید

سنبل آشفتگی از کوه و صحرا میدمد
تا کر از نقش بزنجیر گرانجانی کشید

صبح و شامم گریه تا دامان محشر میبرد
الفت زنجیر گاهی دست نادانی کشید

بسکه عاجز بود در میدان دانائی اسیر
پای دل در دامن صحرای نادانی کشید

کو ذره کز آهم بارغ تمر نباشد
کو قطرهٔ کز اشکم بحر خطر نباشد

صحرا از گریه ما زنجیر خانه ماست
زندان بیکسی را دیوار و در نباشد

چندانکه میطپید دل پرواز میتوان کرد
صید ترا شکستی از بال و پر نباشد

کو آتشی که دورش از دیده خون بریزد
امید و ناامیدی بی درد سر نباشد

گر در این غزل سرائی شهره شد اسیرا
همچشمی نظیری حد بشر نباشد

کم نگاهان ستم نامزد ناز کنید
گلشن آتشکده از آه غم ما مرغان
تهمت یکدلی الفت بگران تا کی

کف خاکستر ما آئینه راز کنید
نعش سوخته را شهر پرواز کنید
در یگانگی بر رخ ما باز کنید

خبری نیست که در عالم رسوائی نیست | محرمان گوش بحرف من غماز کنید

نغمه بیرنگ جنون شعله گداز است اسیر
رشته جان من ابریشم این ساز کنید

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید | فضای خنده گل تنگ بر چمن مکنید

برهنه گشتن شمع آشنای یکرنگی ست | اشاره ایست که پروانه را کفن مکنید

بدوستی که چو در کوی او غبار شوم | نسیم را خبر از سرگذشت من مکنید

نسیم گلشن داغم دو چار من مشوید | غبار وادی دردم سراغ من مکنید

ستمگران نمک حسن صبر بیداد است | بعهد کوهکنان یاد کوهکن مکنید

هوس گداختگان نام خویشتن مبرید | بجای شعله که آزار خویشتن مکنید

اسیر رنج دو خمارم نصیحتی این است
که صبح و شام بجز نای خم وطن مکنید

دلی کجاست که سامان خویش تا گیرد | گلاب خون ز گل سایه هما گیرد

غبار فتنه هوا راکند گریبان چاک | اگر نه دل سر زنجیر آه ما گیرد

عدم شکاف قفس گرد از خراش قفس | اگر شکار ترا خواب مدعا گیرد

درین چمن سر و کارم بسر و خود رایست | که جلوه در گل و نظاره در حیا گیرد

خجل شدم ز لب دوستان دشمنان زنهار | دگر کسی زنیه رو جانب شما گیرد

بیک طپیدن ازین دام میتوان جستن | دگر نه خار جفا دامن وفا گیرد

هنوز شیوه بیگانگی ندیده اند | هزار نکته بیک حرف آشنا گیرد

اسیر خواب پریشان حل مکن تعبیر

مبادا خاطرش از تیره جفا گیرد

صبحی که در میکده عید گشاید
صد رنگ گل از توبه جاوید گشاید

رنگین به صف حیرت همنامی نگاهی
مژگان تو خون از رگ امید گشاید

برداشته جلوه سر و بیت غبارم
از شبنم انجم گل خورشید گشاید

گلزار محبت چقدر شوخ بهارست
از گلبن کثرت گل توحید گشاید

خار دل گل حسرت نشود کام دو عالم
بر روی چه طالب در امید گشاید

جا تنگ اسیر نوکند باده گساری
حسرت گره از خاطر جمشید گشاید

حیرت به کف آئینه دیدار که دارد
دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد

از ذره گریبان هوا دامن پاکست
گردم نظر جلوه رفتار که دارد

از گرد عدم دامن پرواز گرفتم
آزادی جاوید گرفتار که دارد

دامان شفق چاک و گریبان تماشا
صبح آئینه از شبنم گلزار که دارد

خاکستر ما پیرهن رنگ بهارست
یوسف خبر از گرمی بازار که دارد

در مذهب الفت سخن حوصله پست است
طاقت خبر از شوخی بازار که دارد

شگفتن در ریاض خاطرم بیکار میماند
گل از باد بهارم در طلسم خار میماند

پریشان نغمه پردازان طره بر تار نفس دارم
زبان از حرف می افتد سخن از کار میماند

نه بیند چشم بد جز بی بازوی وفا بندم
غبارم در سر کوی کسی بسیار میماند

نمی فهمم زبان اینقدر افسانه پیرائی
گره از خاطر تسبیح باز ناز میماند

خموشی بسکه کامی دست منزا سخوانم را
سخن از ناتوانی بر لب اظهار میماند

اسیر از دو دهان من چراغ شعله شد روشن
در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند

برنگ و بو ندارم آشنائی خار میداند
ز سر دود گل نداغم نفسی گلزار میداند

بیاد وحشتی بسکه چو گردم نمیسازم بدیوارش
خیال آشفته حیرت بار را اغیار میداند

بیاد دام تماشائی بکمین دیوانه ما را
نه داغ از شعله می فهمد نه گل از خار میداند

ببالد داغ عریانی بجنبد داغ بی برگی
حدیث شعله می فهمد زبان خار میداند

دیده را شوخی چشمت دل بیتاب کند
خاک را گرد رهت آتشنه آب کند

سبحه وحشی شود از حلقه رابست علابش
گر خم دام تمنای تو محراب کند

نقش پائی که براهت صدف آبله شد
خاک در دیده بیتابی سیماب کند

می هتک حوصله دل نیم دگل مست دوپا
چون کسی تکیه بخون گرمی احباب کند

کشته تیغ نگاهم حسد امیدانند
خون افسرده کار می ناب کند

می امید طلب کردم و داغم که جنون
ساغر تشنه لبی را گل شاداب کند

سرمه چشم من آن دولت بیدار کجاست
گر نگاهی دهد از گریه بخواب کند

نرگس از چشم بیاری چقدر ناز آموخت
میتواند به نگاهی که زمین آب کند

به تمنای تو تار رگ بخون میگردد
دل اسیر حسین از گل مهتاب کند

نشود رام زمین سایه شمشادش اسیر
خاک را لنگ خیال من بیتاب کند

ز آسمان محبت چه وحی نازل شد — که با دل لاله و گل سنگ شیشهٔ دل شد

چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت — که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد

هزار قافلهٔ حسرت هزار قافلهٔ اشک — سزای خانه بدوشی که صید منزل شد

سر حباب بلند از تک موج دریا بست — سفینه‌ای که خطر بار صید ساحل شد

غبارم از چمن و ابر باج میگیرد — مگو که خاک شدم کار گریه مشکل شد

نسیم از پر پروانه میکند پرواز — درین بهار که گل چراغ محفل شد

چه هرزه از نوشتم بجز سربازی — که دست تیغ تو در گردنم حمایل شد

چراغ اهل نظر برق یک تجلی بود — دلیل قافله گردید شمع محفل شد

ادب شگفته گل تو بهار یکرنگی ست — چو دید آینه روبت بخویش مائل شد

عدم جراحت تنگ وجود ساحل داشت — چکید قطرهٔ خونی و غنچهٔ دل شد

فریب خندهٔ گل میدهد تنک دارد — مرا که سبزهٔ آوارگی سلاسل شد

اسیر بسکه ز آوارگی بکام رسید
غبار تربت مجنون دلیل محمل شد

چند در سینهٔ تنگم نفس غم گیرد — گل زخمی که بیک خنده دو عالم گیرد

شد و بیدار چمن فصل گل از خواب خمار — سبزه برخاسته تا ساغر شبنم گیرد

خنده می‌آیدم از ساده‌دلی‌های خویش — چمن زخم مرا داغ گل مرهم گیرد

مدعا کام بر آید ز نومیدی اسیر
بی‌نیازیست که کشور ز فنا هم گیرد

دیدم ز تیغ که شبنم از افروختن چکید — دل آب گشت و بغیر از چشم من چکید

رخسار برفروخته رنگ از چمن برد ... رشکی بسیر گلشن و خون از سمن چکید
چندان گداختم که بیک اضطراب دل ... داغ تو چون عرق ز سراپای من چکید
افروختی بباده و آتش زدی بباغ ... خون گشت رنگ گل ز جبین چمن چکید

شد بزم لاله زار اسیر از طپیدنم
بی اختیار باده که از جام من چکید

کو ذره که صد دل با رجفا نداند ... کو تنگیی که صد گل درس وفا نداند
در گلشن محبت پروانه باغبانست ... جائی که شعله بار د آب و هوا نداند
اینست آشنائی اینست مهربانی ... با نام او نداریم او حال ما نداند
در گلشنی که نور فانوس آفتابست ... کس وصل و هجر ما را از هم جدا نداند
شبنم همی فروشد هر جلوه غبارم ... با این بهار دستی کار گیا نداند

دل داده ام اسیرم خون میکند دیگر
غیر از وفا ندانم غیر از جفا نداند

قاصدی از گرد جولانش بهر سو میدود ... از پی گرد نگاهش چشم آهو میدود
در سواد نقش از تاراج شوخی خواب کو ... وحشی رم خورده از هر سر مو میدود
حسرت جادیدش از هر قطره خون گل کند ... خضر در دنبال ناوک خورده او میدود
خنده پنهان برسوائی جنون برمیدهد ... دل کجا دیگر بذوق آن سر کو میدود

پی نویسم نامه از هر سر مویم اسیر
قاصد دیگر بشوق آن جفاجو میدود

چه کرده ام که دگر بدگمان نمیگردد ... ز پا درآمده و سرگران نمیگردد

حریف ست عمر دوباره نیست کسی / غنیمت ست که پیری جوان میگردد

بیاد چشم کسی میکشم چه میگویم / چه گفتگوست که رام زبان نمیگردد

مدام لاله به گل از چمن چه میخواهد / چرا دو یار خود ای دوستان نمیگردد

گذشته است ای خاکم بهار جلوه دوست / چه آرزو که بخاطر جوان نمیگردد

گمان آینه دارد به بیاره یار حال / ز گریه ام چقدر مهربان نمیگردد

بگریه ام چقدر نارسید وسعت اسیر / دلی که زخمی راز زبان نمیگردد

کعبه جویان خار راه از شوق کامل سوختند / پیش از احرام سفر چون شعله منزل سوختند

یک بیک دیوانگان رفتند ازین منزل چو برق / خون حسرت در رگ جان سلاسل سوختند

دود ترغ پروانه گیتیان غفلت افسر کیست / تا شدند از گرمی پروانه غافل سوختند

سبزهٔ خاکستر مجنون خوش آمد ناقه را / خار گل از پرتو خورشید محمل سوختند

تا شگفت از تاب می گلزار جسارت اسیر / بلبل و قمری سپند از غنچهٔ دل سوختند

خار گلزار وفا گل میکند / بی زبانی کار بلبل میکند

شکوهٔ رنگین بهار درد و داغ / شوخی اظهار تحمل میکند

بادبش یکرنگی ما بیشتر / عشوه در کار تغافل میکند

از بیابان جهان شرمنده ام / گریه ام عرض تحمل میکند

خار خشک از گریه ام سرسبز تر / شعله از بال و پر گل میکند

هر قدر فریاد میخیزد ز جان / بی زبانی از دلم گل میکند

از اسیر بینوا خجلت کشم
خضر را خضر توکل میکند

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد
همان بهتر که پیش داد خواهی مضطرب گردد

فزون تر سوخت خون ناامیدی در رگ جانم
خوشا آن دل کز امید نگاهی مضطرب گردد

نسب از گریهٔ سیماب دارد طاقت عاشق
بسوزد مهر و عالم را چو آهی مضطرب گردد

طبیبم گر تو باشی روز و شب از درد میخواهم
که نبض ناتوان من آنی مضطرب گردد

مبادا ناله خون از رگ شمشیر بگشاید
شود یک شهر ویران بند چون از تیر بگشاید

ز زلفش لاله و گل پرده از هوشم
چه خواهم گفت اگر یک چهره تصویر بگشاید

صفی از بیکسیها دارم ای خصم قوی بازو
سفارش کرده ام تا ناله هم شمشیر بگشاید

اگر خونش کند در حشر از فرهاد کین خواهی
بجای خون ز زخم تیشه جوی شیر بگشاید

مشو نومید اسیر از گوشهٔ ابروی پرکارش
گشاید عقده از کارت چه شد گر دیر بگشاید

اگر محبت گوشهٔ چشمی بکار دل کند
بحر گوهر آسمان اختر نثار دل کند

اشک دل بر دیده غالب شد نگریم مباد
کوه و دشت از ناله گلزار ارم بهار دل کند

بسکه قدر دل ز بدخوئی نمیدانند که چیست
ریگ صحرا موجهٔ دریا شمار دل کند

عشق بی معشوق یعقوب پسر گم کرده است
گوشه گیرد عالمی چون اضطرار دل کند

سرکشی از عجز نشناسد دلش خوش بعد ازین
نام هر صیدی که افتد از شکار دل کند

چه بر از چند برد و خندد ستم بیجست و هیچ
از پشیمانی اگر دل را بکار دل کند

گر شدی نومید غافل میدهد کامت اسیر
آنکه لوح سینه را آئینه زلر دل کند

گرد جولان تو موج نگه پاک زند
صید مژگان تو گل بر سر فتراک زند

گر سبک روحی مشرب بصبا آموزم
قطره در راه جوانان عرقناک زند

در خزان بلبل گریان بچمن می آید
تا گلابی برخ آئینه پاک زند

غرض آنست که اصل همه روشن گردد
برق آن جلوه اگر بر گل و خاشاک زند

میگدازد دل خود را چو می ناب اسیر
ساغر خنده بسودای تو بیباک زند

دل شکسته درستی پذیر میگردد
ز پا فتادگیم دستگیر میگردد

ضعیف نالی ازین بیشتر نمیدانم
خموشی از دم سردم حقیر میگردد

چه مدعا چقدر تاب انتظارست زینا
بکام خویشم و ناله که دیر میگردد

بنای خانه الفت ز مردم میبارد
اگر زمانه بکام اسیر میگردد

سلیمان جنون از چاک دل نقش نگین خواهد
همای داغ پنهان آشیان در آستین خواهد

فریبت داده خواری انتقام از خصم مجوئی ها
مبادا سینه صافی چیره گرد از تو کین خواهد

دلم را میکند صد چاک از طفلی نمیدانم
که شمشیر تغافل جوهر از چین جبین خواهد

محبت گر دو عالم را متاع آرزو بخشد
اسیر بینوا یک سینه داغ دلنشین خواهد

روزی که دیدن تو دل از کار برده بود
ما را بخواب حیرت دیدار برده بود

با بیهوشی شراب نگاهت نساختم
وقتی خبر شدیم که از کار برده بود

خود را کشیدم از کشش دل ز ننگ دل
بی یار برده بود و چه بسیار برده بود

سالی که دید و شد بوصال تو روشناس
حیرت نگاه آئینه با یار برده بود

در خاطر آشنائی و بیگانگی گذشت
دل را ز دست یار دلی یار برده بود

دل را ز ناز او به تب تاب کشاکشم
از کار برده بود چه از کار برده بود

من از کجا و اینهمه هشیاری از کجا
بیهوشیم بخانهٔ خمار برده بود

با طره قید داشت اسیر از خیال خویش
تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

حرم احرام طاعت داشت هستی تا جهت آرا شد
نماز هر دو عالم سجدهٔ واجب تعالی شد

شکوه و صولتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موسی طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید
یکی معمار دریا یکی سرکار دریا شد

فلک از جلوه شوخی مه و خورشید پیدا شد
ز غیرت سوخته خاکسترش آئینه پیرا شد

بخواب از گلشن فانوس چیدم گلستان را
دری بر رویم از تاریکی دیرانه وا شد

دلی گر بیطپد زین شغف شیران بخاک چیر زد
نگر مینا و گردون از غبار خاطر ما شد

ندارد در لحد هم آرزو گر جان برون آید
اگر دست غبار از خجالت دامان برون آید

سر دیرگی ندارم یا تماشائی که من دیدم
ز خاکم گر چو نرگس دیدهٔ حیران برون آید

باین رفتار گر ساقی قدح سرشار خواهد بود
بجای سبزه سرو از تربت مستان برون آید

دعا را مستجابت را بمجبوری توان بخشید
اجابت دارد آهی کز دل نالان برون آید

تنگ سرمایه ام چندان ز سودای کمر بستن
چکد خون از دلم تا یک نفس آسان برون آید

بیشتر از آن که طبع گریه دندانم سفید ‌‌ می‌نمود از حسرت او چشم حیرانم سفید
شد چو چشم نیازم بیشتر گردیده راست ‌‌ هر قدر در راه نازش گشته مژگانم سفید
بر ندارد چیزهای سایه اش یارب ز خاک ‌‌ استخوانم گر شود در راه جانانم سفید
در پناه زلف داری خواب راحت میکنم ‌‌ صبح عشرت گشته تا شام غریبانم سفید
سر زند دل جلوه بختی عیار من بلند ‌‌ تا ز آتش دلی عارض روی کاسانم سفید

کی چنین صحبت آن مشکین غزال من اسیر
گر نمیکردند یاران راز پنهانم سفید

به از درد داد جان پناهی ندارد ‌‌ نرگس مستت برگ کاهی ندارد
هنر نیست در خون نشاندن دلی را ‌‌ که سامان شب گرد آهی ندارد
به بزمی که رستم کند پاسبانی ‌‌ دلم از تو چشم نگاهی ندارد

نخواهد کسی از تو خون اسیرت
که جز بی زبانی گواهی ندارد

هر دل که ز پیدا و تو نومید برآید ‌‌ چون ذره نظر کرده خورشید برآید
آشفتگیم سایهٔ سودا بسر انداخت ‌‌ حاصل دهد از خاک اگر بید برآید
هنگامه طراز دل آشفته جنون است ‌‌ از مشرق این صبح دو خورشید برآید
بیدردی اگر خضر شود تشنه حیات است ‌‌ هر مرده عشقم زنده جاوید برآید

در کیش وفا جایزه همراه اسیرت

سکایست که بی منت تاکید برآید

تیغ بر کفش دیدم خون من بجوش آمد — خنده زد گل زخمی ناله در خروش آمد

چشم او نگاهی کرد لعل او حدیثی خواند — هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد

نکهت بهار آمد ساغر طرب بر کف — مژده می پرستان را پیر میفروش آمد

پیر دیر را دیدم سرنوشت پرسیدم — گفت آیت رحمت بهر باده نوش آمد

هر که دید خندانش در قبای گلگون گفت — سرو گلفروش آمد شمع شعله پوش آمد

در چمن گل و غنچه دادمی کسی دادند — این پیاله نوش آمد آن سبو بدوش آمد

چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردم
حرف ناصحان ما را این قدر بگوش آمد

از آتش ما گر نفس دود برآید — از شرم نگاهت عرق آلود برآید

لبریز چه سوز است دگر انجمن ما — کز هر جگری ناله نمک سود برآید

جائی که نگاهی سخن از حوصله پرسید — دل گر همه بود است که بود برآید

از غیرت آهم گل غفلت نتوان چید — آتش بود آن لاله که از دود برآید

جائیکه اسیر تو کند نغمه سرائی
دود از جگر زمزمه عود برآید

دلم ز یاد نگاهت بشور مے آید — چراغ خلوتم از بزم طور مے آید

دماغ هستی خود میکنم قرارم نیست — همین بس است که دیدم ز دور می آید

غبار راه قناعت که جیب اهل دل است — ز پای تخت سلیمان به مور می آید

گذشت مدت عمرت بعجز غافل ازین — که خاکساری عشق از غرور می آید

شراب بزم معاش اسیر لیک گذشت
ببزم باده کشان بی حضورست آید

عشق بکشود ظلمت که در دل بستند — آه ازین عقدهٔ آسان که چه مشکل بستند
عشق موجیست که ساغر کش گرداب فناست — لب این بحر ز مینا زده ساحل بستند
گرچه صید قفسم کی روم از دام طرم دام — از هوا داری من عهد یکدل بستند
شدم آواره ولی راه ندیدم طرقی — پایم از رشتهٔ صد راه بمنزل بستند

رخصت گفت و شنید از لهست و دست اسیر
دل و جان تراهش از اندیشهٔ باطل بستند

عاشق از شوق نگاه دلبر من جان میدهد — چشم و دل را حسرت جاوید تاوان میدهد
اضطراب دل نشان جلوهٔ مژگان کیست — سوختیم وعده که زخم نمایان میدهد
بی نیازان راز دست انداز آفت باک نیست — شبنم این باغ را طوفان بطوفان میدهد

موج آگاهیم از راز دل زلفش اسیر
نامه‌ام زلف و را خواب پریشان میدهد

وفا با خاکساری میتوان کرد — خزانی را بهاری میتوان کرد
غبارم در طلسم انتظار است — بخاک من گذاری میتوان کرد
چنین بیگانه مگذر از دل ما — بخاکم من گذاری میتوان کرد
تو گر ساقی شوی مانند خورشید — بیک ساغر بهاری میتوان کرد

مدد دولت سرای خاکساریست
که کسب اعتباری میتوان کرد

یک سرگذشت ملک بالی خبر نبود | مارا سری بجز اگر دردسر نبود
لب خواستم بشکوه گشایم گذشت عمر | در عهد جور او سخنی مختصر نبود
آورده خبر زیارسی که از جنون | کس را دل پیام و دماغ خبر نبود
صیدم رهین منت دام و قفس نشد | پرواز شوق در گرد بال و پر نبود

دانم که برنیامد ازان کینه جو اسیر
امید من که یک نگهی بیشتر نبود

در دل خیال چشمش مست خراب دارد | دانسته عشق مارا در اضطراب دارد
کی بشنوم میگذارد ادراک صحبت من | تنها اگر شنید از خود جواب دارد
رخش ستم سواری چوگان گرفته برکف | این نیست گوی میدان هرکس رکاب دارد

عشقت اسیر دل را جام جهان نما کرد
صبح ایفقیر رسادست از آفتاب دارد

بوی گل درون ماه دارد | آئینه هزار آه دارد
گفتم که نگاه کن خدا را | گیتا که حیا نگاه دارد
پروانه بلبلش دعاگوی | از شعله و گل سیاه دارد
حیران نظارهٔ نهالش | صد عذر به یک گناه دارد
صحرای وطن هزار گلشن | در سایهٔ یک گیاه دارد
از دیده تشنگان دل توان یافت | این دیر بکعبه راه دارد
میرکاری دلبری و شوخی | هرشیوه که پرسی آه دارد
شرمنده نرگس تشنه دل من | شرمندگی از گناه دارد

رود آئینه سازیشود دل | گر پاس نفس نگاه دارد

صبح ست اسیر حسن مستی
از غیر جدا نگاه دارد

از جان که می شنید اگر حرف غم نبود | از دل چه میکشید کسی گر ستم نبود
شرمندهٔ تغافل ناز و کرشمه ام | چشم تو بهر چه در حق ما کرم نبود
تقریب شکوهٔ چو فراق تو داشتم | ممنون خامه ام که شکایت رقم نبود

از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر
این سرزمین قلم و نقش قدم نبود

با ذوق گریه از دل خوناب کم نگردد | تا ابر مایه دار و سیلاب کم نگردد
کی گریه می تواند خالی کند دلم را | از کاسه حبابی گرداب کم نگردد
در دست اهل همت سیماب میشود سیم | از کیسهٔ لئیمان سیماب کم نگردد

مردم اسیر و باقیست در سر خیال ساقی
کیفیت محبت از خواب کم نگردد

سررشتهٔ جنون دل اهل هوس نزد | بند گران بپای کس هیچکس نزد
روشندلی ز بی توانائیگان بس است | بیهوده شعله دست بدامان خس نزد
خون شد درون سینه دل و شکوه سر نزد | بگریست آنکه غیر خموشی نفس نزد

آئینه در غبار کدورت نشست اسیر
روشندلی که تکیه برون نفس نزد

دیدم ز بهر چشم تو عمری دوباره بود | معلوم ما نشد که تبسم چکاره بود

هر غم که آمد از در دل بینوا رفت — خوان خلیل تا جگر پاره پاره برد

پیش از جنون در آتش دل بیگداختم — شغل غم تو بیشتر از استخاره بود

بیتی مزید مرتبهٔ عشق ما اسیر — داغم همیشه آینه دار ستاره بود

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند — گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند

بیخودم کردند زین بیهوش داروی حیات — نافی بهر برگ گل بلبل ز نهار انداختند

از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند — این سیه چشمان چه تیری در شکار انداختند

نشئهٔ هستی بغیر از درد سر سودی نداشت — ساغری دادند و ما را در خمار انداختند

کم نگاهان از فریب وعدهٔ وصلی اسیر — هستی ما را چشم روزگار انداختند

بیخودی حسن آئینه پرداز شرارم کرده اند — همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده اند

تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده اند — تا سبک برخیزم از هستی غبارم کرده اند

بلبل و پروانه از بس پاکبازم دیده اند — از هواداری گل و آتش نثارم کرده اند

تا نگردد خضر راه قرب من بیگانگی — از قرار آشنائی بیقرارم کرده اند

هستی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند — چشم پاک شعله را زان سرمه بینا کرده اند

در حریم بزم قرب آنانکه محرم گشته اند — جلوهٔ او در نهان از دل تماشا کرده اند

گوهر مقصود میخواهی میندیش از خطر — موج طوفان را کلید گنج دریا کرده اند

تا به بیتابی در آتش سوختن بیطاقتی — بلبل دیوانه خود را هرزه رسوا کرده اند

بی سرانجامان چو بیمار محبت گشته اند
خویش را از درد بیدرمان ادا کرده اند

بلب هر دم ز شادی شکر این سودا نگنجد
که در دام تغافل غیر صید ما نگنجد

در آیین وفا تشنه ذوق شهادت را
بکام بیقراری وعده فردا نگنجد

مراد البته از جام محبت مست میسازد
که در ظرف حریفان جوش این صهبا نگنجد

ز ذوق نسبت پیمانه بیمار عشق او
حباب از بس بخود بالید در دریا نگنجد

ز پستی لبهای سخت از کینه روشندلان برون
شرار از تنگی جا در دل خارا نمیگنجد

از شکستن دل با رامم تظلم نشود
هرچه خواهی بشود صید ترحم نشود

کرده ام ترک فراموشی دیرینه خویش
که دلم دشمنی اهل وفا کم نشود

من آن همت سرشارم که گر خاک خورد
تشنه خون مرده محکم نشود

در دیاری که از و نشو و نما هست اسیر
ملکی نیست که محکم به تحکم نشود

کجا از آتش می گرمی خوی تو می آید
ز شیران کی شکار چشم آهوی تو می آید

نمیدانم چه گرمی کرده تاب او نهان از من
که تا دل میکند غافل مرا بوی تو می آید

کف خاکستر ش در دیده می افشانم از غیرت
نسیمی گر بطوف کعبه کوی تو می آید

نسازد تا دلم خون کی گذارد پای در دیده
نگاهم چون اسیر گلشن روی تو می آید

در راه تو دل شتاب دارد
بی تاب تو گشته تاب دارد

از مستی چشم می پرستت — با چشم پیاله خواب دارد
آه از دل آرمیدهٔ من — در خاک هم اضطراب دارد

از سایهٔ او نمی توان یافت
خاصیت آفتاب دارد

جنون هر لحظه چون تاکم تبارک خاک میریزد — محبت در دلم چون غنچه رنگ چاک میریزد
سرم با احباب جوی تیغ شمشیر جفا کیشی — که آب خضر ش از سرچشمهٔ فتراک میریزد
خرامی گر بگلشن هست با این حسن عالم سوز — بهر سو آفتاب چون خزان تاک میریزد
دهد چون ساغر می لاله بسیار اغ از صحرا — چو در جولان عرق زان سعی آتشناک میریزد

پنهان از دو رحرمان تو پیدا اختر شب
که اختر جای اشک از دیدهٔ افلاک میریزد

نوبهار ست بمیخانه مبارک باشد — جامه عریانی دیوانه مبارک باشد
خم بروی تر ادیده کشیدیم شراب — ماه نو بر رخ پیمانه مبارک باشد
دلم از فیض تمنای تو دائم چمن ست — تا قیامت بتو ابخانه مبارک باشد

گر ربانیده غم گاه فزانیده هوش
باید عاقل بود دیوانه مبارک باشد

همه در دیم تا دوا چه کند — همه دُر دیم تا صفا چه کند
گردها سحر سامری گردد — چکند با تو بیوفا چه کند
در پناه غبار کوی توام — صرصر نیستی با چه کند
نامه ام برقتا گداخته است — تا بمراهی صبا چه کند

قدح آفتاب باید اسیر
یادهٔ وصل او چه کند

از من آن چشم تغافل کیش غافل میشود / گر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود
بعد مردن هم محبت شمع بالین توام / آب گوهر کی بسعی خاک زائل میشود
بی خیالت کی دلم در سینه میگیرد قرار / چون صدف خالی شد از درج ساحل می شود
هر که بیش از نیستی گرد سبکروحی نشد / تربت او سنگ راه کعبهٔ دل میشود
مطلب ما در بهار سوختن گل میکند / دانهٔ امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته باد ت پنبهٔ غفلت بگوش
گر اسیر از یاد او یک لحظه غافل میشود

یکقلم پرواز شوق پرفشانی را چه شد / در جوانی شور ایام جوانی را چه شد
دیگر عالمی از دو چشمم در آتش ست / دوست معذورست دشمن مهربانی را چه شد
ده کی نوشیم اما آتشه در کار نیست / شادمانی نیست در دور شادمانی را چه شد

یک سخن نامحرم و بیگانه میگوید اسیر
مهربانی از شما نامهربانی را چه شد

تا م خامم جوش چو شمع داده اند / سرکوبی میفروشم داده اند
در خموشی میزنم فریادها / بی زبانی باخرد شم داده اند
راز دار عالم محرم نیم / رای از زبان گوشم داده اند

باوجود ساغر سرشار اسیر
مستی خمیازه نوشم داده اند

زشوخی مژه گر جام بر نمی‌گردد　　نگاه چشم تو ناکام بر نمی‌گردد
زدر مباش تو قاصد بزخمه برگردید　　غنیمت است که پیغام بر نمی‌گردد
بنا امیدی ما عمر جاودان بخشند　　کسی ز کوی تو ناکام بر نمی‌گردد

بغیر ازین که ترحم کنی چه خواهی کرد
اسیر ازین تو بدنام بر نمی‌گردد

که گفت سنگ دلت کز محبت آباد　　دعا مکن که صبرم رسیده فریاد
در آتش دل الفت ندیده خویشم　　که آرمید کیش صید دارم وحشت باد
هزار رنگ شکفتند سیه‌شان ساقی　　گل همیشه بهار تو ابر رحمت باد

بهار آمد و رنگین ترانه‌کار اسیر
بعزم توبه شکستن و گرچه فرصت باد

گر دل شکند مهرت از و دور نگردد　　خورشید شود ذره و بی نور نگردد
زخمی که بدآموز نمک ریزی اشک است　　خرسند بصد خنده تا سور نگردد
خم بسته بباردی دلم جز شکستن　　گر گرمی بسیار تو معذور نگردد

با این همه بیگانگی جذب محبت
یک لحظه خیالش ز دلم دور نگردد

دوستان فکری بحالم کرده اند　　خوان خواهش پامالم کرده اند
خنده شادی نمی‌سازد مرا　　سرخوش جام ملالم کرده اند
دور گردی بیش می‌سازد مرا　　خوش نشین بزم حالم کرده اند
اخترم را چشم بد باد اسپند　　پاره دور از وبالم کرده اند

دختر رز تا حرامت کرده ام ۔ هر دو عالم را مسلم کرده اند

کرده ام تا ترک ملتها اسیر
مشرب و مذهب عالم کرده ام

نیرنگ باده رفع حجابم نمیکند ۔ آتش جدا ز جوهر آرامم نمیکند
تا غافل از خیال تو شد داغ گشته ام ۔ کس خون دل فسرده کبابم نمیکند
گردیده و سبحه ساغری سرنوشت من ۔ افسون توبه منع شرابم نمیکند

بیگانگیست خضر بیابان عشق اسیر
لب تشنه فریب سرابم نمیکند

لعل لب ترا چو دو عالم بکام شد ۔ آب بقا حلال شد و می حرام شد
نتوان نفس کشید که در دور چشم او ۔ مژگان سرمه سا قلم خط جام شد
نقاش کرد یاد تو تصویر جان گرفت ۔ صیاد برد نام تو و صید رام شد
صید ستاره و بستر من آسمان نبود ۔ شب آهم از رسائی زلف تو دام شد
هنگامه گرفت دلم از خیال تو ۔ در بزم بیکسی تپیدن سر ازدحام شد

دل میطپد بسینه اش از آفتاب اسیر
تا آسمان ز شوق که آئینه فام شد

نگاهی آب شد آئینه دیدار پیدا شد ۔ دلی در خون طپید و نسخهٔ پندار پیدا شد
دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم ۔ گل داغی فشردم دیدهٔ خونبار پیدا شد
چراغ مسجد و مینا نه روشن بود از آهم ۔ ز تاب رشتهٔ من سبحه و زنار پیدا شد
چو فارغ در هوای شوق او پرواز میکردم ۔ ز نقش سایهٔ بال و پرم گلزار پیدا شد

ندارد رنگ و بوی آشنا پنداری از غفلت — دل بیدار خندید و گل بیدار پیدا شد
غبارم کرده بود آسودگی نگذاشت آگاهی — سحاب اشک با فوج دل بیدار پیدا شد

اسیر از شوق بر دوشش گریه مستانه می آید
گلستان را دماغ ساغر سرشار پیدا شد

گهه در آیینه گهی در دل ما جلوه کند — بسکه سوختست ندانیم کجا جلوه کند
ره ز باران بر دو قامت ساقی نظر — سر دشوختست که در دیده ما جلوه کند
گریه در چشمه غیرت اثر نم شده خاک — وقت آن مانده که در دیده ما جلوه کند
جای خاک آینه فرش است بصحرای طلب — ریگ این بادیه قبله نما جلوه کند

گلشن از باغ شود خوشتر و آتش زنهار
هر قدر نام خدا در دل ما جلوه کند

دود صبح از آتش افسانه ما شد بلند — لو شمع از گرمی پروانه ما شد بلند
با خیال چشم او در دل شراب انداختم — نام چشم از دولت میخانه ما شد بلند
تا بیاد گرمی خوی تو بر آتش زدیم — نکهت گل از پر پروانه ما شد بلند

بسکه در دل حسرت این کجکلاهان سوختم
شعله چون مو بر سر دیوانه ما شد بلند

آسمان روزیکه از خورشید طبل جنگ زد — صلح کل آمد بدامان دل ما چنگ زد
از شکستن کرد عشق آیینه ما را امتحان — گوهر هر کس بقدر حال دل بر سنگ زد
رفته بودم غفلت بی اختیارم برده بود — بازگشتی بر رخ زردم گلاب رنگ زد

زد ز نقش پا گره بر رشته فرسنگ اسیر

هر که در راه تجرد گام بی آهنگ زد

جدا هر جلوه بینی ز سودای نظر دارد
گل از جایی می از جایی دل از جایی نظر دارد

نفس افسرده آتش دل دیوانه دارم
که هر آشوبی از طوفان دریای نظر دارد

درین میخانهٔ وحدت میدهد داد دل عارف
که هر ساغر ز چشمی باده مینای نظر دارد

نظر تا از کجا دارد دل دیوانهٔ عاشق
بهر شمع و گلی می بینم از جایی نظر دارد

چراغ خلوت ما خواب خاموشی نمیداند
دل بیدار میداند کز ایجای نظر دارد

ز ند لاف گرفتاری اسیر ما چها کردست
سر زنجیرش از زلف چلیپای نظر دارد

ندیدم آن لب شیرین بخندد
ندیدم غنچه پر دین بخندد

پر غم دارد دلم از زخم در چاک
که گر دامن گل چین بخندد

ز شوخیت هر کسی در انتظاری
بیا تا آن بگریه دین بخندد

اگر گوید کسی بر حال فرهاد
بگو بر خجلت شیرین بخندد

اسیر از گریه عالم گلستان کرد
اگر گوید بگو رنگین بخندد

از جبین بی نقاب می آید
سر و گل در رکاب می آید

دل ز مینا نه نگاه کسی
تا نگردد شراب می آید

می جهد چشم اختر شب هجر
قاصد آفتاب می آید

بیش ازین تاب انتظارم نیست
می روم تا جواب می آید

خصم آسودگی چه است اسیر

بخیالے کہ خواب می آید

زبان نالہ ام از شوخی تحریر میگردد — دعا پنداری امشب دامن شبگیر میگردد

شبنم آئینہ دارد در بغل از صبح سرشاری — فروغ روشنی دارد چو شمع دیده میگردد

چہ گلها میتوان چید از دل دیوانہ مستی — کہ دست جام در دست حلقہ زنجیر میگردد

ز عکس آئینہ لافی بادل من میتواند زد — اگر مردست جا در بزم بی تصویر میگردد

اسیر از گوشہ چشم تو با افلاک میگردد
غبار دشت مجنون تو باج از شیر میگردد

گریہ کے بی دماغ مے آید — بادہ کے بے ایاغ مے آید

دستم از آستین صرفہ ز داغ — بخیابان باغ مے آید

سایہ لطف دوست کم نشود — کی بشبنم پی چراغ مے آید

نگہ آشنایی یار اسیر
بفریب سراغ مے آید

سرعت بدل گداختہ منزل چہ میکند — کشتی ز بحر ساختہ ساحل چہ میکند

از پرتو جلال تو در دل چو اخگر — پیداست هر کہ شد ز تو غافل چہ میکند

خوش داری از نگاه تغافل گرفتہ — غافل کہ اشک خون شده بادل چہ میکند

گردش اسیر پیرهن دشت وحشت ست — شوریده هر هوای تو محفل چہ میکند

رحمت خرید روز ازل خوب دزدست — خرمن سلام فروختہ حاصل چہ میکند

در بحر هر کہ ساخت وطن چون حباب اسیر
در دیده خرابہ ساحل چہ میکند

افتاده جذبه سر تار در کمند | صید جنون نمیکشد آزاد در کمند

دیوانه یار وفا آفتاب را | می افگند ز سایهٔ دیوار در کمند

تسلیم صید الفت صیاد کردنست | بیدست و پا نمیکشد آزاد در کمند

روی بتان ندیده دل از دست برده اند | گویا فتاده اند شب تار در کمند

از دلکشی فگنده چمن فصل نوبهار
دیوانه ز سایهٔ هر خار در کمند

ضعفم چنان گداخت که راز نهان نمود | چون می ز شیشه مغز من از استخوان نمود

خاکم نگشت تا که جدا آبروی اشک | گر خاک شد براه تو در گلستان نمود

عالم ز سینه صافیم آئینه زار شد | چندانکه راز لعل ز سیمای کان نمود

هر نقش حیرتی که بدیوار شد قرار | قیمت بگوشهٔ دل و گوش زبان نمود

از هر نگاه لب که رسد قند غیرتی
در بوتهٔ گداز پی امتحان نمود

دران وادی که وحشت چاک دامنگیر میگردد | جنون همچون صدا در حلقهٔ زنجیر میگردد

شکست کار عاشق فراغ دارد مومیائی را | غبارم صندلی در درد سر تعمیر میگردد

خروشم از نی هر استخوانم بسکه پیوست | که خون در حلقهای دیدهٔ زنجیر میگردد

هما پروانهٔ شمع مزار کشته نپذیرد
ز تنهائی شهید بیکسی دلگیر میگردد

ببزم شیخ و برهمن نشستنی دارد | بساط مردهٔ تا دیده دیدنی دارد

ضعیف سیست که زنجیر سر بسر گوش است | سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد

ستمگران تغافل منش چه میدانند ــ که صیدم از نظر میدان رمیدنی دارد

اسیر چاره که راحت ز نخیر میخواهد
درین خوشست که جان زود دشمنی دارد

از دل تنگم شرر تنک دیده فرسا جوش زد ــ غنچه رنگ روان در باغ و صحرا جوش زد
از دل ما خوشه‌چین تا گشت نقش سوختن ــ در سر کویش چه زنگار رنگ گلها جوش زد
سینه بر خاشاک فرسودیم از غیرت چو برق ــ شعله شوق از دل کان بی محابا جوش زد

قمار غم از کین دشمن خاطرم جمعیست اسیر
باده خون گرمی دلها بدلها جوش زد

قصر دیوان کامجویان از گلی آراستند ــ گوشه گیران از زمین حسرت دلی آراستند
تیغ برکف باده در سر خنده پنهان زیر لب ــ از برای جان ما خوش محفلی آراستند
مست الفت گشت خسرو از خمارش تا شنید ــ دل بوحشت داد مجنون محملی آراستند

سایه هر خار بزم خاکساران است اسیر
هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

گریه ها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود ــ کار ما دشوار مشکل شد از و مشکل کشود
حیرتم در بزم استغنا چه در خون طپید ــ تا سر حرف نگاهی از برای دل کشود
خار پای ما درین ره ناخن تدبیر بود ــ هر قدم از رشته دل عقده منزل کشود
جوهر تیغ تغافل سبزه لب تشنه بود ــ خون ارباب وفا برقی برین حاصل کشود

موج خونم جوهر شمشیر را دل میبرد
کی اسیر از کشتنم تنها دل قاتل کشود

اگر ز خویش خبردار میتوانی شد　عبیر پیرهن یار میتوانی شد

نمیدهٔ جگر چاک حق بجانب تست　حریف منت معمار میتوانی شد

به صیدگاه چه صیاد اگر دلی داری　بدام خویش گرفتار میتوانی شد

دل تو آئینهٔ غیرت بد و نیک است　بهر چه هست سزاوار میتوانی شد

مرغ تسلیم پیشه دست ندارد　خاک ز افتادگی شکست ندارد

یاد مکافات خاطرش نخراشد　هر که ترحم بزیردست ندارد

گشته ز مست خراب باده شمارد　دل خبر از نشئهٔ الست ندارد

نشئهٔ شوقش گذشت غفلت از این　سرخوش آن باده که مست ندارد

رحم کند گر بخویش باطن صوفی　کار بزندان می پرست ندارد

کی قیامت در نظر با این تماشا بگذرد　از طراوت چشم تر چون شد بهر جا بگذرد

گر نباشد مانع نظاره شرم روی دوست　یک سر مژگان نگاهم از تماشا بگذرد

با غبار خاطرم گر آشنا گردد نسیم　موج نتواند سبک از روی دریا بگذرد

عالم الفت تماشاخانهٔ امیزش است　میتوان دیدن غباری گر ز دامان بگذرد

سبزه گر خاک مشتاق وفا روید اسیر　رود ز دل یکسر و گردن زلیخا بگذرد

کی حدیث دل بسامان شنیدن میرسد　راز عاشق بیگذارد تا بگفتن میرسد

چاکهای سینه تا گر نباشد در بهار　راست گلهای بدامان شگفتن میرسد

گریه تا در دل گره گردید شد زنجیر عقل
حاصل کشت جنون پیش از رسیدن می‌رسد

گل بسر ساغر بکف پا در حنا دیدش اسیر
گفت پنداری که از تاراج گلشن می‌رسد

ز لبریز دیده‌ام کی سبزه بی پر برون آید
چو اشک آلود مژگان خوشه گوهر برون آید

نفس تا میکشی در لحظه میباید برون رفتن
ز دریایی کز و زادان آتش تر برون آید

بچشم کم مبین گرد دمانی بی نشان افتد
چراغ آنکه از ظلمات خاکستر برون آید

نمی بیند گذار از انتظار بال پروازش
کتاب شعله‌ام کز بیضه با شهپر برون آید

اسیر از آتش هر جا نویسم مصرع شوخی
نهالی از کنار جدول مسطر برون آید

تذرو جلوه‌ات را دیدن من آشیان زیبد
همای ناوکت را استخوان از مغز جان زیبد

دلم خود در بغل دارد خیالت را تماشا کن
چنان آئینه را این چنین آئینه دان زیبد

دو عالم سرشار از سر مست ساقی همگران او
نگه را بیخودی می رطل پر از افغان زیبد

نسیم وادی الفت غبار عمر جاوید است
محبت را دم عیسی غبار کاروان زیبد

ستم پرورده‌ام در مذهب آن شوخ جفاجو را
اگر صد درد دهی دل باشد دل با مهربان زیبد

زدم دست تضرع چون فلک بر دامن شاهی
که خاک درگهش با فاکر دبان چشم جان زیبد

اخترم در آسمان گاهی نمودی میکند
چون شراری جلوه در طوفان دودی میکند

سر حساب آشنایی‌های پنهان نیستم
اینقدر دانم که دل گفت و شنودی میکند

چاک بید او تو در دل گشته محراب نیاز
هر سر مو بر تنم مشق سجودی میکند

در زبان وسوداگر مطلب روائی شد دلم
میکند سودا اگر داند که سودی میکند

شعله میکاهد ز شرم جانفشانی های حسن
خون همت میکند گر شعله جودی میکند

گریه ها گر چنین سرشار میگردد اسیر
کهکشان را در صفای زنده رودی میکند

اتحاد آنجا که تدبیر مناسب خود کند
هر که صیاد تو باشد خود شکار خود کند

پایهٔ افتادگی از آسمان بالاترست
خاکساری پایهٔ فکر وقار خود کند

جذبهٔ گیرای الفت اگر سازد کند
صید او صیاد گردد تا شکار خود کند

ای دل خواهش ز بحر بی نیازی تشنه ایم
با تعلق گو که فکر کار و بار خود کند

سایهٔ دل بر سرش چتر سلیمانی شود
عشق را هر کس که صاحب اختیار خود کند

شیشه اش را آفت سنگ عداوت نشکند
سینه صافی را اگر مستی حصار خود کند

گرم جولان گشته در صید و نتواند اسیر
خویش را از جانفشانی چون غبار خود کند

تنم ز ضعف بسودای جان نمی پوشد
کسی لباس وفا رایگان نمی پوشد

غنیمت است که دل میرسد بفریادم
قبای درد مرا استخوان نمی پوشد

تنی که در تن من نقش بوریا پوشد
قبای رنگ گل ارغوان نمی پوشد

ببین که ملک قناعت چه وسعت آبادست
کدام ذره که هفت آسمان نمی پوشد

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند
گل ز اشکم در بهار روزگار انداختند

میشکافد از قطره های خون من صد گل بچید
بسکه این ترکان ز استغنا شکار انداختند

از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند ‌ ‌ این سیه چشمان چه تیری بر شکار انداختند

تا بر دیوانه را افسانه خواب سوختن
در حریم شعله فرش زرنگار انداختند

گر ترا بیدست و پای دیر پیدا کرده اند ‌ ‌ گنج در ویرانه تقصیر پیدا کرده اند
خواب آشوب مرا تعبیر پیدا کرده اند ‌ ‌ مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند
دل بنومیدی سپردن صید مطلب کردنست ‌ ‌ صرفها در راه بی تاثیر پیدا کرده اند

ابر رحمت یک نگست از گلشن اسیر
تا بهار خجلت تقصیر پیدا کرده اند

دل رمیده بشوقش ز دیده می ماند ‌ ‌ باشک بر سر مژگان رسیده می ماند
ز بیقراری دردت همین بس ست مرا ‌ ‌ که ترحم بدل آرمیده می ماند
چه اضطراب چه بیطاقتی چه بی صبری ‌ ‌ دلم بشوجنون د دیده می ماند

غبار تربت ما ظرف وحشت آبادست
بمحشر دل پرخون کشیده می ماند

گر جا بلی براه محبت جفا کشید ‌ ‌ پیری ز سوزن مژه خارش ز پا کشید
دل را در آتش افگنم و بوی او کنم ‌ ‌ منت نمیتوان ز نسیم صبا کشید
سیماب را بصفحه آئینه جلوه داد ‌ ‌ صورتگری که در دل او نقش ما کشید
ساقی گرانواخت که رسوای دل نکرد ‌ ‌ گر سوی خویش دید ز من عرفنا کشید

بستم بذات او دل و رسوا شدم اسیر
راز نهان بمن ز کجا تا کجا کشید

توفیق درین بادیه رهبر نشناسد — آئینه تیره دست سکندر نشناسد

افسون اجل هم نده بیتو مرا نم — بیمار تماشای تو بستر نشناسد

ساقی ز تو آتشکده عشق دماغم — شوق لب تیغ از لب ساغر نشناسد

مکتوب اسیر از نفس [illegible] — دلبستگی بال کبوتر نشناسد

دیوانهٔ او غیر تحمل نشناسد — گر سنگ رسد بر سرش از گل نشناسد

خاموشی ما بسکه درین باغ اثر کرد — کس بوی گل از نالهٔ بلبل نشناسد

در دل غم و در دیده نگه بیتو غریبست — غارت زده اسباب تجمل نشناسد

شد زنده چو جاوید اسیر از غم هجران — پنهان چو بود شعله تنزل نشناسد

گر زنگ شکست گلزار حیا می باید — جور هم قاصد و پیغام وفا می باید

بی جنون گم شده از عشق بمنزل نرسید — خضر این بادیه زنجیر بپا می باید

خانه بر دوش هوس نام محبت نبرد — گریه اندر گذرین راه جهای باید

تا دلم همسفر عشق شد آرام گرفت — مست را بستر سنجاب ردای باید

وفا با خاکساری میتوان کرد — خزانی را بهاری میتوان کرد

بهارم در طلسم انتظار است — بخاک من گذاری میتوان کرد

همه دولتسرای خاکساریست — که کسب اعتباری میتوان کرد

اسیر از باده چشم مست ساقی

مداوای خماری میتوان کرد

اضطرابم رهین طاقت باد
وحشتم صید دام الفت باد

عقل با ما چه میتواند کرد
سر دیوانگی سلامت باد

وعدهٔ دیگر دوباره میخواهد
دل بیچاره جراحت باد

گر نماندیم عمر ناکامی
سینه پر باد دفتر شکایت باد

چند در گرد انفعال گداخت
سجده ما را قبول طاقت باد

روز که دیدن تو دل از کار برده بود
ما را بجذب حیرت دیدار برده بود

بیهوشی شراب نگاهت نیافتم
وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود

سالی که دیده دست نگاه تو در شناس
حیرت نگاه آئینه‌ها بار برده بود

در کار آشنائی و بیگانگی گذشت
دل را بدست یار دل ما ز برده بود

بی طرهٔ تو داشت اسیر خیال خویش
تالی که آب و تاب خزان باد برده بود

رشک حسنت خار در پیراهن گل میکند
طرهٔ ات آشفتگی را دام سنبل میکند

میکنی مشاطه سیر باغ و میسوزم ز رشک
سایهٔ هر برگ را شوق تو بلبل میکند

شعله جولانها که چون افتد شود خود بیقرار
عشق بیتابست اگر عاشق تحمل میکند

بسکه از چشم سیاهش دیده‌ام بیگانگی
میکند صد لطف و پندارم تغافل میکند

بهمین گرد ره شوق تو صرصر گذرد
ریگ این بادیه چون برق ز رهبر گذرد

دل دریا شود آتشکدهٔ بلغ نهان
آنکه رحمت کند آرایش دیوان گناه

نسبت اشکم اگر در دل گوهر گذرد
سر فتنه‌ایست که از کوچهٔ ما در گذرد

تا به پیمانهٔ مستان بفراموشی غم
بال موج قدح از بال کبوتر گذرد

بی یاد قامتش دل بیتاب من مباد
معشوق دیگران گل بر باد رفته ایست
اشکم رساست از شه دل میکنم دعا

چون سرو فتنه خرام نباشد چمن مباد
شوخی لغت نغمه گوش زد کوهکن مباد
در خلوت وصال تو راه سخن مباد

آتش فروز دل نشود گر خیال او
یک شعله گرد جنبش سوختن مباد

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد
ز خاکساری آتش ز نغ گل کند پرواز
بجان رشک خدایا که قاصد ما را

بهر کجا که رود دور در نظر باشد
که سایهٔ قفسش نقش بال و پر باشد
جواب نامه فراموشی خبر باشد

ضرر زیار گرفتن کجا اسیر کجا
همین بس است که از خویش بیخبر باشد

خاکم غبار خاطر مردم نمی شود
حسن پری لباس نزاکت چه میکند
سنگ بهار گوشهٔ دستار عاشقیست
خورشیدی سواد کتاب محبت است
گاهی اگرچه موج گهر شود شکسته

در خاک تیره راستیم گم نمی شود
لطف سخن بنقص بیان گم نمی شود
تا غنچهٔ شهید تبسم شود
بینش فروغ گوهر انجم نمی شود
در بحر عشق پاک تلاطم نمی شود

گرد لباس عجز عداوت بخون طپید
همت شکار دام ترحم نمی شود

چه شوقست اینکه دل را دیده بیدار میسازد
شکیب سخت جان را موج دریا بار میسازد

شنیدن چون نگردد بیخود از میخانه ساقی
که لب از شور او پیمانه سرشار میسازد

تصرف پیشه سرکاری در اقلیم جنون دارم
که رنگ خانه از خاکستر معمار میسازد

غرور حسن گر بگداز در شیشه بجان خود سنگسار است
مزاجی را که صاف جام استغفار میسازد

هجوم گریه بی اختیارم دارد اکثری
که خاک تربتم را گوهر شهوار میسازد

فلک نامحرم عیسی ست با سر از پنهانی
اگر مرد ست یکدم با دل بیمار میسازد

هشیاریم از یاد تو بیهوش بر آورد
بیهوشیم از خویش قدح نوش بر آورد

هر جا که تماشای رخت باغ نظر شد
حیرت چه قدر گل که ز آغوش بر آورد

در دیدهٔ صاحب نظر آن موج غبارست
سروی که سر از گلشن آغوش بر آورد

پنهان ز اسیر تو شبی جام گرفتم
خوش زمزمه ها از لب خاموش بر آورد

با دل من یاد آن پیمان گسل بازی کند
شوخ چشمی بین که با من متصل بازی کند

شوخی انصاف را نازم که بی پروای من
چون ترا آید بدلم گردد خجل باز می کند

دل بکاری از دل آزاری نمیداند هنوز
تغافلم سازد مگر با یاد دل بازی کند

میشود لوح مزار و شمع بالین اسیر
بر سر خاکم اگر آن سنگدل بازی کند

دل بیاد تو ز هر ذره یک حالی دارد
عشق نایست که تعویذ مثالی دارد

سرو اگر نیست از سایهٔ قدرت گیرد
گر شود خشک بهر ریشه نهالی دارد

دل اگر خاک شود آب گهر میگردد
سبز دالی نظر از فیض کمالی دارد

سیر نیرنگ تماشای تو گلزار دلم
که در آئینهٔ هر خال خیالی دارد

نکتی از چمن فیض نصیحت اسیر
که ز هر رمز همه گلزار معانی دارد

ساده بود این ترمه از انجم که نقش خال دید
بیشتر از ماضی و مستقبل با حال دید

میتوان از پرتو خورشید عسر تا گرفت
جلوهٔ سرکش غبار خویش را پامال دید

جلوه از پیراهن وحدت صبا یوسف کشید
دیدهٔ یعقوب از پرواز استقبال دید

دولت بادیه شوقی بود منظور نظر
سالکی کز صبح و شام ماه و سال دید

حرف حرف نامه ام جوش سمندر میزند
آتش پرواز بر بال کبوتر میزند

پرتو مهتاب در گلشن بساط جوهر است
سایهٔ هر برگ موج آب گوهر میزند

دهشت عجز ضعیفان مغز کیوان میخورد
ما ز خاکیست آهی کز دلی سر میزند

بسکه آسانست پیش چشم پرکارش اسیر
مدقار بیرون دل نقش کمتر میزند

بیشتر آنان که از سیاحت کمتر دیده اند
خاکساریانان در آب گوهر دیده اند

رشتهٔ جان دو عالم بر سر هم بسته اند
هر دو را از یک سر موی تو کمتر دیده اند

گر دل موری طپید از عاشقی دارد خبر
نامهٔ تعویذ بر بال کبوتر دیده اند

صحبت روشن ضمیران شمع بالین است اسیر
پرتو آئینه در خاک سکندر دیده اند

چند شرمندهٔ گمراهی هر راه شود — خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود
نشود زنده اگر خاک شود روح روان — وانه از حشر دمیدن نگر آگاه شود
گرد جولان سپاهی نشود صید شکست — گرم سد بازی اگر از نگه شاه شود

هست در سر هوس کعبهٔ توفیق اسیر
مفت آن سجده که شایستهٔ درگاه شود

سایهٔ شمع بتعظیم قدت بر خیزد — نشئهٔ باده چو آه از دل ساغر خیزد
چو سراسیمه نگه نرگس خواب آلودست — همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد
قاصد نامهٔ شوق تو نشانی دارد — جای گرد از قدمش بال کبوتر خیزد
چه قدر جلوه که از آئنه رسوا گردد — از میان پردهٔ پندار اگر بر خیزد

غیر یک رنگ ندارد گل چند باغش اسیر
هر نسیمی که ازین وضع مکرر خیزد

قطره چون موج اضطراب افتد — بر سرش خانهٔ حباب افتد
مست دیوانه تر دماغ از سیل — همچو آن گل که تر ز آب افتد
هوس آلوده چند دام بلاست — مست در سایهٔ سحاب افتد
دل ما را عبث خراب مکن — چشم پیمانه مست خواب افتد
دل ما کرده حسن پنداری — گل صد رنگ بی گلاب افتاد

نیست از تاب من اسیر عجب

گل تو پروانه در شراب افتد

ساغر آن دست حنائی میدهد
داد توبه خوش هوائی میدهد

بر تعوید شکست توبه هاست
صدق نیت مومیائی میدهد

شوخی ابر دست بیباک رسا
جلوهٔ زور آزمائی میدهد

کلبه ام سے تیرگی بند نقاب
آشنایم روشنائی میدهد

هرچه میخواهد دل نومید ما
میدهد لطف خدائی میدهد

توبه ام را داد تا ساقی اسیر
می ز جام آشنائی میدهد

غبار عاشقم ز انجام من اعجاز میبارد
گرفتاری هنوزم از پر پرواز میبارد

برقص آورده دلها را خیال چشم بدمستی
چه تیرست اینکه از هر بیزبانی راز میبارد

بشبک گشته جانم دل بسیلاب فنا دادم
هنوز از جنبش مژگان شوخش ناز میبارد

اسیر از بیزبانها غباری شو اگر مردی
در اقلیم محبت دل ز ابراز میبارد

غمزه میدان چشم و آن ابرو همان دل میبرد
زور دارد زور با تیر و کمان دل میبرد

شوخ پیکان کسی در سینه عالم شد شکار
غنچه از بلبل اگر در آشیان دل میبرد

گرم می بیند ز حال ما خبر دارش کنید
ما و پندارد که هر کش از کمان دل میبرد

شعله گیر آنگل از غم ناشناسد اسیر
نازنین گل گل شد از پیر و جوان دل میبرد

زلف تو حلقه حلقه دل جمع میکند
لعل تو قطره قطره می نوش میکند

هر راه را که آبله پایی گذشته است
صحرا العسد نیاز در آغوش میکند

در حیرتم که هر نفس از رشتهای موج
دریا دُرِ حدیث که در گوش میکند

هر ناله که شب ز دلم گوش کرده است
روز انتعاش از لب خاموش میکند

از خرام خوش نگاهان رنگ ناز انداختند
از دل تسلیم جو طرح نیاز انداختند

حیرت آباد شهادت آنقدر وسعت نداشت
خضر را در کوچهٔ عمر دراز انداختند

گرد ما از سینه صافیهای ما برداشتند
طرح یک عالم دل آئینه ساز انداختند

جادهٔ شمشیر ابروی تو تا محراب شد
بر گرفتند از جهان دل جانماز انداختند

سعی ما خون میخورد از رشک اهل دل اسیر
کار خود را ما بلطف کارساز انداختند

گریبان دستِ دعا برداشتند
از برای صید ما برداشتند

شد غبار خاطر عاشق بباد
هر طرف آئینه‌ها برداشتند

توبه زد تا شیشهٔ ما را بسنگ
ساغر گیتی‌نما برداشتند

فردی از غفلت بدور انداختم
نسخه‌ها از نسخه‌ها برداشتند

تا چه میریزند در جام اسیر
شوخ چشمان شیشه‌ها برداشتند

اگر آئینه کند چشم ترم نشناسد
گر کند سیر بهار نفسم نشناسد

رفته بر باد غبارم تمنای کسی
نامه بندد چو صبا چشم ترم نشناسد

سر و کارم بجگر گوشهٔ بازی گوشت
گشته صد بار زمن بار دگرم نشناسد

آشنائی چه قدر خنده و بیگانه شود
که اگر نام اسیرت ببرم نشناسد

بادۀ دفع غمی از خاطر غمناک نکرد
که بصد رنگ خجالت دل ما چاک نکرد

خون ما قابل آرایش گلزار نبود
تیغ خود را آگه از دامن گل پاک نکرد

هر سر افراز که سر بر سر پیمانه گذاشت
فلک از تاک چه تقصیر که در خاک نکرد

عرق توبه اسیر از دل ما دست ملال
بادۀ جز تقویت کینۀ افلاک نکرد

آهم بروی آینه کلف شود
این گرم الفتی تو تا بر طرف شود

او میکشد کمان و دلم آه میکشد
یا رب که هر دو تیر دو چار هدف شود

خمیازه میکشند گل و لاله هر طرف
تا کام قطرۀ که دو چار صدف شود

با ابروی حرام تماشای گلرخان
در دهر هر که بند در آید تلف شود

در آسمان ستارۀ من میشود اسیر
شاید این وسیله دو چار شرف شود

گیتی که نم ز گریۀ مستانه میکشد
مور رشک چه گنجا عوض دانه میکشد

زین بیشتر نزاکت خون جنون میرس
زنجیر بار منت دیوانه میکشد

سبز است حاصلی که هرزن گذشته دست
کی مور خواهش تعب دانه میکشد

گر صورت فرشته کشند طفل گریه‌ی
بر پاره کاغذی دل دیوانه میکشد

رفتم از هوش نگاهی که بیادم آمد
آب گشتم سر راهی که بیادم آمد

شد جگر از بس گداز ناله من سرو روان
قامت جلوه نمایی که بیاد آمد

گل گل آمد مژهٔ چشم غزالم بنظر
شوخی طرف کلاهی که بیاد آمد

الفت دیده وحشت کششم سر مه اسیر
نگه حوصله کاهی که بیاد آمد

دیوانگی افسرده از بیداد طفلان میشود
آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود

در دل خیال روی او در سر هوای کوی او
از سایهٔ پرواز ما عالم گلستان میشود

از صبح گرجان بیکدلی او غبار خاطر است
سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود

سهل است اگر از لعل او کامم نگیرد آب تنگ
کان نمک از گریه ام یاقوت رخشان میشود

حیران ز بس گشته ام پنهان ز چشم دل اسیر
داد تماشا میدهد عاشق که پنهان میشود

خام سوزی سفر بحر و بری میباید
آتش تشنگی و آب گهری میباید

نیست گر ساختگی چیست دل تیغ نگو
حاصل بحر بیا خبری می باید

کو جنون تا خبری از دل افسرده چکید
بهر پرواز سرانجام پری می باید

نظم شوریدهٔ من گشت جهان گرد اسیر
همچو مجنون پدری را پسری می باید

حیرتم چون بزم عشق آخر بیزبانی میشود
بیزبانی چون کمن مشد داستانی میشود

مدعا فهمی به از حیرانی سرشار نیست
بیزبان ما وفا را ترجمانی میشود

بجز تو می بتوان بستان پرداز جاهلان
تیر اگر سازی ز چوب ترکمانی میشود

پستی اقبال تیر هم فلک سیرم کند

بال پروازی نباشد باد باقی میشود

چه خوشی‌ها از حقیقت مصلحت بیرنگ می آید — تماز تو صلح می آید نه از من جنگ می آید
نمیدانم جواب دل شکستن ها که میگوید — دلم خون میشود گر شیشه بر سنگ می آید
خوشا حال دل من و را گر در خواب می بینم — که کار پور با از مسند او رنگ می آید

بصحرای جنون تنها اسیر تو گریز است
فلک از دست جنونم غبار رنگ می آید

از غبار شوق طرح کعبهٔ دل ریخته — گرد ره بر داشتند و رنگ منزل ریختند
داغ دارد صحبت روشندلان پروانه را — از که این موم الفت شمع محفل ریختند
از جهان در وقت رفتن هیچکس خیری نبرد — گوهر این بحر در دامان ساحل ریختند

میرسد گردی به جوش انتظاری میزند
باده صافی از در میخانهٔ دل ریختند

گر غبار چشمه سار دل سحاب من شود — دیدهٔ دریا نگین دان حباب من شود
نقطهٔ سهوی که رفت از یاد قاصد فرد نیست — مردم چشم نگاه انتخاب من شود
میدهم دانسته آخر اضطراب دل بباد — شور محشر طوطیای چشم خواب من شود
گر بتاب وحشت دلرا توان شیرازه بست — چشم آهو نقطهٔ از انتخاب من شود
ابر رحمت گر نشوید نامهٔ اعمال من — سنبلستان قیامت پیچ و تاب من شود
آنکه باغ دیده از شبنم غبار آورده است — سیه دامن گرد و چار آفتاب من شود
دیدهٔ شبنم نشد آئینهٔ داغ لاله را — گر چمن مست شراب آل کباب من شود

با وجود آنکه استادم نسیمی بود اسیر

مصرع صائب تواند یک کتاب من شود

طبع از می و دل از ستم یار کشاید — هر تازه گلی در چمنی باز کشاید
از سوخته کی یافته سرچشمهٔ شبنم — هر غنچه باسخی که بیکبار کشاید
بکشا بصنم خانه میان تا بت چینی — بند دگر خدمت زنار کشاید
نکشاید ازین سبحه گران دل مومن — بر عقدهٔ از رشتهٔ زنار کشاید
از تیره شبی هست سپندیش بر آتش — صبحی که سر از ساغر سرشار کشاید
دشمن چو شود چاره گر از عجز حذر کن — مار است زبانی که بزنهار کشاید

تا چند اسیر از مژه در دشت محبت
سرچشمهٔ خونی کز نمک زار کشاید

ترک مست من اگر چین بر جبین پیدا شود — حیرتستان هلال آتشین پیدا شود
از صدف گر دیده دریا از زبان کام نهنگ — گوهر مقصود یعنی اینچنین پیدا شود
بسکه پرکار است صیاد شکار انداز ما — در نظر هر دم برنگی از کمین پیدا شود

میشوی فرمانروای مصر اشک درد و داغ
از شکست دل گرت نقش نگین پیدا شود

می گلگون ز مژگان سیاه یار می بارد — دل مجنون ز ابر ساغر سرشار می بارد
بجوش آورده تقصیرم چنان دریای رحمت را — که جای قطره می از ابر استغفار می بارد
چه دردست این چه داغست این چه بزمست این نمیدانم — غم از دل حیرت از نظارهٔ گل از عارمی بارد
بلند اقبال میخواران بنازم ابر رحمت را — تماشا کن بجز خمخانهٔ خمار می بارد
نمیدانم چه میگوئی نمیدانم چه میگویم — شنیدن محو شد بیتابی از گفتار می بارد

دلم تا کی ز معموری نگیرد باج ویرانی
گر این صحرا اگر بسیار شد بسیار می‌باید

بیا ساقی چنین بیگانه از ساغر کشان مگذر
چنین فصلی که مستی از در و دیوار می‌بارد

گلشن آرای خیالم حسن محبوب تو باد
لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد

خانه دل گل آنجا نگیرد در دو یک شبنم ست
حسرت آرای دل عاشق به دنبوب تو باد

در دبستان فروش سخت جانی کرده
جان بیتابی فدای صبر ایوب تو باد

از کتاب دل گشودم فال قاصد میرسد
هیچ و تا بم مژدهٔ دیدار مکتوب تو باد

تا دل هست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد میکده از نم دعا بخشیدند

بر سر شمع زد فیض سحر و دست گل
تا به پروانه تا بال هما بخشیدند

شعله خوئی تو هر لحظه به رنگی میسوخت
پر طاوس بجا گستر ما بخشیدند

بیکسی فرعه اقبال سلیمانی زد
جای خاتم دل شوریده به ما بخشیدند

هستی و نیستی افسلیم به کاری بود
جرم ما راز کجا تا به کجا بخشیدند

دوستان سینه صاف آئینه توفیق است
جرم ناکردهٔ ما را به وفا بخشیدند

مشت خاکستر ما سرمهٔ دل ساز ایسر
روشنائیست که در راه خدا بخشیدند

ز جلوه گل بگریبان خار میریزد
ز سایهٔ مژه خون بهشت کار میریزد

شگفته در چمن خاطرم بیاد کسی
گل ز رنگ خزان و بهار میریزد

هزار عذر به یک خلف وعده وار دارد
چه خاک بر سر انتظار میریزد

زبسکه شمع زخوبی تو جان بسر شده است　　شرارش از مژه بی اختیار می ریزد

زبانش گر دکه درت چه حاصلی دارد
بدامن مژه و اشکم غبار می ریزد

دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد　　هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد

بر سر کوی تو مستانه دعای دارم　　بام در روزن در و دیوار سلامت باشد

هستیم فرش مغیلان عدمم بستر نیش　　یارب این گلشن پرخار سلامت باشد

زاهد از دست تو آخر بخلا خواهم زد　　مستی کوچه و بازار سلامت باشد

جام جم گر شکند در صف مستان عجب　　شیشهٔ خاطر خمار سلامت باشد

شد اسیر از گل راز غم پنهان تو خوار
سر میدرومی از لبار سلامت باشد

بگوش باده پرستان نوای عید رسید　　شکست صد در میخانه تا کلید رسید

بر شکست خود چه قدر را امیدوار شدم　　که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید

غبارم از گل شوق تو سیر عالم کرد　　بهر دلی که نوید دلی رسید رسید

بقدر حوصله هر کس رهین منت شد　　بجم نگین و بما ساغر نبید رسید

بکائنات فشاندند آب از جوی　　نسیم بی ثمری تا بسرو و بید رسید

اسیر می گل و جام لب بهار کباد
خوش باد که فصل بهار عید رسید

حیرانی با باغ دیبا مست چه بینید　　آئینه پر از نقش دگر کار است به بینید

نیاید مر ایستم [illegible] مست　　تا قصر [illegible] نگار رسمت به بینید

صحرای عدم مزرعهٔ ما خار مغیلان — گردیدهٔ ما آبله کارست ببینید
در حیرتم از حوصلهٔ ساقی دوران — میخانه تهی گشت و خمارست ببینید
مکتوب که و مژدهٔ جولان که دارد — از کار رسیدیم این چه غبارست ببینید
دامان شبنم تا بسحر آئینه زارست — با این چه قرارست مدارست ببینید
دل میزند از سوختنم جوشش تماشا — خاکستر من آئینه زارست ببینید
یکرنگی آئینه دلان بی کششی نیست — گردیدهٔ ما جلوهٔ یارست ببینید
شمع رخش از باده چراغان تماشا — پروانهٔ این بزم بهارست ببینید
اشکم دل مجروح و نگاهم کف خونبست — بی او چه کارم سرد کارست ببینید
صید خود و صیاد خود است آه میرسید — هم آئینه هم آئینه دارست ببینید
چیزی که ز شوق سفری گشت دو عالم — در قافلهٔ سیل و نهارست ببینید
شد خاک اسیر تو ز یکبار نگفتی — دیوانهٔ بیدل بچه کارست ببینید

دیوانهٔ تو بار محبت نکشد — آوارهٔ تو محنت الفت نکشد
نی خار خار هستی و نی ذوق نیستی — دارم دلی که منت حسرت نکشد
گفتن بحکایتی و خموشی رد آیتی — دردیست درد عشق که طاقت نکشد
عاشق که بی نبرد یگانگی اسیر — وصلش بکام دگام بفرصت نکشد

هر دل که غم همیشه دارد — از آبحیات ریشه دارد
دیوانه بعالمی نظر باز — هر لحظه پری بشیشه دارد

در بزم تو آفتاب گلباز	آیا دل ما چه پیشه دارد
کم حوصلهٔ نگاه ساقی	مستست و هزار شیشه دارد
در کندن آشیان بلبل	گلبن از خار تیشه دارد
بی سوز محبتی دلی نیست	تا قطره بشعله ریشه دارد

مستی اسیر شد مسلّم
زین باده که او بشیشه دارد

جائیکه حکم نالهٔ شبگیر میرسد	غافل مشو که تیر پی تیر میرسد
بی اندیشه سر برگ جنون درست	دل را نسب بحلقهٔ زنجیر میرسد
گردم بهانه جو شده پرواز میکند	گر زود میرسد بسرم دیر میرسد

شد بیستون چو حوصلهٔ تختی خمار
فرهاد برق تیشه می دیر میرسد

هر که بیند لذت بیتابیم سر میدهد	اضطراب مرغ بسمل شوق را پر میدهد
دل ندارم بیش ازین افسانه ام نشنیدنیست	خواب راحت یادم از غوغای محشر میدهد
مرد عارف را سواد هستی در کار نیست	غوطش آئینه را یاد سکندر میدهد
میطلبم در خاک گر گردی زمن در خاطر است	خون گرم من بدیر و کعبه ساغر میدهد

گوشه گیرم چون دل دلی گاهی اسیر
اختلاط گریه ام ذوق سراسر میدهد

چه قدر ها ز رحمت نشو و نما می روید	گل جدا لاله جدا سرو جدا می روید
دیدهٔ شمع قدان روشن ازین سرمه نمی	پر پروانه زخاکستر ما می روید

ناتوانی قوتی دارد که نارا موم اوست | کوهکن را در حساب مردم دانا مگیر
زور بازی نزاکت عرض عزت میبرد | پنجه با خورشید اگر گیری باستغنا گیر
گر در افتد قطره با دریا که نقصان میکند | نکته بیجا بحرف مردم دانا مگیر
کی خبر دارد درون خانه از بیرون در | دیده داری سراغ او ز نابینا مگیر
سایهٔ خار تعلق آتش افروز دلست | الفت آسان نیست یا دنیا و مافیها مگیر
جذبهٔ کامل نداری دل بسختی سوختی | نیستی آتش گلاب از شیشهٔ دلها مگیر

قدر نشناس دل دیوانهٔ خویشی اسیر
حیف ازین آئینه رنگ مردم دنیا گیر

خنده از گل جلوه از سرو خرامان تازه تر | خوش بسامان میرسد سیر گلستان تازه تر
خاطر آشفته کار زلف و کاکل میکند | خود پسندیهای مجنون در بیابان تازه تر
در بیابان جنون ریگ روان چشم ترست | سایهٔ خار مغیلانش ز مژگان تازه تر
کعبهٔ زنجیر را هر حلقه طفل دیگرست | کار پیران در لباس خردسالان تازه تر

تا نخواند غیر من کس مصرع سودا اسیر
نسخهٔ جمع آوردن خط پریشان تازه تر

شبنم باغ وطن از خار زندان سخت تر | شوخی خورشید از الماس پیکان سخت تر
سیر در زنجیرش از زنجیر دیگر همچو موج | نیست کس از سبزه زاری سنگ دندان سخت تر
غرض سرعت میبرد مجنون در ان وادی که هست | گرد از افتادگی از کوه دامان سخت تر
تیغ بی جوهر خجالت دارد از بی قیمتی | جوهر بی سرمایه از فولاد هم جان سخت تر

در جنون بر ناله ام مشق سرایت میکند

بی زبانی نیست از زنجیر افغان سخت تر

آشوب دل نگر و ترکش ندید تیر — مژگان نشانه فریب کسی آفرید تیر
خوش کرده اند طاقت حکش تیر گران — هر چند او کشید کمان تر کشید تیر
مکتوب را ز سینه عاشق بجا رساند — آخر ز دولت تو بجائی رسید تیر
هر جا کمان گوشهٔ ابرو بلند شد — رفتم بپای دیده به هر جا رسید تیر
در سینه دید معنی و ایجاد در گرفت — چون نامید وحشی از دل نگم رمید تیر
تا او کمان کشیده دل آهی کشیده است — شکر خدا که هیچ خطائی ندید تیر

خواهم گرفت اسیر ز دست فلک کمان
تا انتقام گوهر بزید بکشید تیر

ساقی تبسم مژده کام بیشتر — در فیض صبح باغ گل جام بیشتر
گر دام احتیاط فراموش کرده — صید رمیده تر شود از دام بیشتر
باشد ز فیض نسبت بیرنگی خطش — از سبزهٔ سحر نمک شام بیشتر

سر کرده ایم ناله بر در فرقه چون اسیر
من بیشتر دعا و تو دشنام بیشتر

صیقل دل از غبار خاکساری یادگیر — آب و رنگ از همت باد بهاری یادگیر
بی تکلف مشربی پر مبتذل شد جان من — درس از الفت بجز لاحرفی زباری یادگیر
آرمیدن نشه می آرد بقدر انتظار — شیوهٔ آسودگی از بیقراری یادگیر

سوخت جانت شد غبارت داد ازین سودا تمام
ترک صیادی کن و طرز شکاری یادگیر

از کمند گرفتگی آزاد میشوم | ظلمت درو رمیده خماری هوای ابر

هر سبزه در نگه مصرع نوخست در نظر | طرح غزل نمود بهار از برای ابر

آغوش را بساقی کوثر سپرده ایم | تمکین باده میچکد از شیشه های ابر

دام پری کشیده بهار از شگفتگی | دیوانهٔ تو چون نشود آشنای ابر

هر یک اسیر از دگری خوشنماتر است
هم خنده های شیشه و هم گریهای ابر

گنجید در حرم سودای زنجیر | زدم از دور بوسه بر پای زنجیر

جنونم بسته چابک سواری | مرا فتراک بادپای زنجیر

بمن یک گام یکرنگی نکردست | چو بلبل گشته شوخیهای زنجیر

بهار چاک گریبان بهار است
بمن از دور حیلهای زنجیر

گر وجود محیط موج حباب گیر | قطع نظر ز دل کن و عالم خراب گیر

از تشنگی گداخته اما نظاره کن | عطر گلاب چاره ز موج سراب گیر

از ضعف دل بپرورش مست کے | از دود آه قوت بوئی کباب گیر

از ننگ شکست دل زغیرت میشود عیان | بگشا لب شکایت و جام شراب گیر

کش از شکست خویش زدام نی بجست | خود را اگر ذره فزون ز آفتاب گیر

گر صدق نیست از نفست جوش میزند | از دل مکن استخاره و بر کف کتاب گیر

همچون اسیر خنده زنی تا به درد آه
ساغر ز نقش پای سگ بوتراب گیر

قماش دل زحریر چراغ نازکتر
لباس چاک زگلهای باغ نازکتر

برای آگهیش نکردن فسانه شده ام
زگفت وگوی دل بیدماغ نازکتر

تپیدن دل بیدرد نازک افتادست
قماش الفت بیجای دماغ نازکتر

دلی که نکهت او چاک پیرهن نشود
زلاله سوخته یک پرده داغ نازکتر

اسیر خوی توئی باده نوش میگردد
اگر ز شیشه نباشد دماغ نازکتر

زگوهرها دل دیوانه بهتر
زگلشنها گل میخانه بهتر

گرانیست آشنائی چشم را
همان بیگانگی بیگانه بهتر

چراغ افروز گلشن گر تو باشی
زگل خاکستر پروانه بهتر

بزلفت آشنائی دارد از دور
میان دلخراشان شانه بهتر

اسیر از خود بگوید هرچه گوید
شنیدنهای این افسانه بهتر

راز گفته را بشنیدن رسیده کار
تخم نه کشته را بدمیدن رسیده کار

طاعت غرور دشمن و مشرب بهانه جو
از زاهدی بجام کشیدن رسیده کار

آسان بگوش او نرسیدست حرف ما
جان داده ایم تا بشنیدن رسیده کار

بیدست و پائیم زخجالت غبار اسیر
از صید دام را برمیدن رسیده کار

حسنش از گلزارها گلزارتر
دیده با حیرت پرستی یارتر

عشق ساقی باده خون میخانه دل
هرکه اینجاست تر هشیارتر

تا که سیرابیم از لب تشنگی
چشمهٔ خورشید نشتر زارتر

تیشهٔ دل تیشهٔ آه و بیستون
کار ما از کوهکن دشوارتر

کشته نازم بمژگانم چکار
گلشن آسودگی بیخارتر

دشمنان از دوستان محرم‌ترند
دوستان از دشمنان اغیارتر

بوالهوس کورست عاشق دوربین
پارهٔ این راه ناهموارتر

روشناس سنگ طفلان ست اسیر
ناصحا یشد تو گوهر بارتر

سینه صافی با عداوت بیشتر
دشمنی با مصلحت اندیشتر

راه شوخست آنکه دل پرهیز شد
سبقت دانا تدگیها پیشتر

دوستکامم دوستگامم دوستکام
خاطر چرخ از ظالم ریشتر

دل جراحت را ز سنگ آئینه شد
ساده لوحیها مال اندیشتر

دارم شوق تو بیتاب سفر
شمع بزمم شده مهتاب سفر

بستر راحت من سیماب ست
در وطن برده مرا خواب سفر

شوق خضر ره من باد صبا
بی سرانجامیم اسباب سفر

در ره تفرقه دل همچو غبار
بست جمعیت من با سبب سفر

برده شوق وطنم از ره و من
داده ام خانه بسیلاب سفر

داده آرام ز بی آرامی
شده بیتابی من تاب سفر

سر تیغش قدمی دارد اسیر

مشق یاران میکند مژگان من — کاغذ ابریست صحرا در نظر
هیچ بر جبیست خون خراب و خمار — حسن رنگ آمیز دیبا در نظر

جلوهٔ سرکرده مے ریزد اسیر
برگ گل از خار آن یا در نظر

بنام گریهٔ من فال میزند زنجیر — صلای شوخی اطفال میزند زنجیر
هوای گرم جنون خون بجوش می آرد — زنالهٔ ام رگ تبخال میزند زنجیر
زبرق تازی دیوانگی خراب شدم — هنوز پر اثر بال میزند زنجیر
غرور حسن جنون از کسی نمیداند — قلم بحرف خط و خال میزند زنجیر

زبستگی که بآن طره میرساند اسیر
چه لافها که زاقبال میزند زنجیر

زنجیر شوق اشده ار دز وحشت دگر — بخت دگر سپهر دگر کوکب دگر
یاد دعا نکرده ریاض اثر شگفت — از فیض دل نمانده مرا مطلب دگر
حرفی بگوش سیل استاد میکشم — پر کرده ام کتاب دل از کتب دگر
یاران طبیب ساقی و ساقی طبیب ما — جان در قرار دیگر و دل در تب دگر

صید اثر شکاری وحشی نگاه کیست
هر لحظه بجو دانه کنم یارب دگر

جام بر کف خاطر رند و نگین دارد بهار — هچو مستان گریه در آستین دارد بهار
مستوی این نیستم از برگ برگ گلستان — بهر قتلم زهر در زیر نگین دارد بهار
سیر گلشن کن اگر دل سرد باغ تو نیست — مرهم کافور برگ یاسمین دارد بهار

خاطر جمعی پریشان تر ز گل پیدا کند
صد شکست از توبه یاد رنگین دارد بهار

از سر کوئی که می آید نمیدانم اسیر
اینقدر دانم که مست ناز رنگین دارد بهار

ترک مطلب کردنم ابرام میداند هنوز
گرد وحشت گشتنم آرام میداند هنوز

مرغ جوهر میپرد از شاخسار تیغ نار
مرغ جوهر را ز شوخی دام میداند هنوز

از غبارم میگریزد سایهٔ بال هما
در سرم سودای ننگ نام میداند هنوز

ظلمتم در وصل او از نور میر قصد اسیر
دل ز مستی صبحدم را شام میداند هنوز

شوق گداخت ذرّه در استخوان و مغز
سیماب جلوه شد بنظر استخوان و مغز

از غیرت پیشتر غم رد نمی خورد هما
می پرورد بسایهٔ پر استخوان مغز

از خاک کشتگان تو گل میکند بهار
پرورده تا و کت چه قدر استخوان و مغز

تا باغبان باغ قناعت شدم اسیر
گردیده حاصلم ز ثمر ان استخوان و مغز

هوا شد تکمهٔ پیراهن امروز
ز عشرت میتوان گلچیدن امروز

حنا از بس که می بالد ز شوخی
نمیگنجد نگه در دیدن امروز

بیا ساقی هنگ ستم تو بیدام را
بجز دیگر شیشهٔ دل بشکن امروز

هوائی دیده ساقی میگردد لیک
سخن در پرده دارد با من امروز

ز بهر پیمانه میگردد دو چشمی
نمیداند چه دارد با من امروز

میدهد گل یادی از پیراهن چاکش هنوز   میدمد صبح از گل روی عرقناکش هنوز
دیده باشد کس باین حاضر گواهی کشتهٔ   خون چکد از حلقهای چشم فتراکش هنوز
از فریب باده ترک سیر گلشن کرده ایم   میکند در خاک دام افسونگر تاکش هنوز

روزگار از توبهٔ من ساخت مینا اسیر
اخترم ساغر پرست چشم افلاکش هنوز

خوانشور کرد دیده قربان برم هنوز   جائی نبردم چشم تو کرم هنوز
شد سالها که در سفر شوق سوختم   پروا نریزد از گل خاکسترم هنوز
شرطی نموده ام تبو یاد وست یاد باد   این رشته بسته ایم ز بال و پرم هنوز
گر مرده ام که حشم تو من جان نمیبرد   سرتا بپای عربده چون جوهرم هنوز
در دل خیال دیدن رو نیتو کرده ام   آئینه میچکد ز دو چشم ترم هنوز

شد عمرها اسیر که میسوزم از عشق
دودی کسی ندیده ز خاکسترم هنوز

پرتو شمع پروانه گداز است هنوز   تا زکن تا نزکی وقت نیاز است هنوز
پاس غم از دل فولاد غبار انگیزد   خاطرم نازکت آئینه راز است هنوز
نیست شاهین محبت مشو ای کبک خرام   دل ز نیش مژه ات سینه نواز است هنوز
حسن مغرور کجا سینه کجا عشق کجا   هر نیاز تو جگر گوشهٔ ناز است هنوز

در گرفتاری صیاد شده آواره اسیر
عشق او بنوازش در تگ و تاز است هنوز

دمید صبح لب شوخی بهار امروز   گر ز زردی تو می خورده روزگار امروز

شنیده ایم که هر گل کتاب بی تمریست
نشسته ایم بصد رنگ امیدوار امروز

شکست قیمت آئینه را بهار نفاق
بعقل میگذرانند جنون بهار امروز

چمن ز پرتو گل تا باسمان شفق ست
بهار بسته بدست هوا نگار امروز

صبا در آتش پروانه گشت بال افشان
ز شمع روضه تو افروخت لاله زار امروز

بیدماغم خاطر عیش آفرین دارم هنوز
بجام جم یعنی دل همت قرین دارم هنوز

آسمان در شیشه ام در دغباری میرسد
مایه اش مشت غباری بر زمین دارم هنوز

از دو عالم بی نیازم تا شکستی در دست
خونبهای چرخ در زیر نگین دارم هنوز

خاک بر فرق مروت گنج قارون بیشتر
موری از کشت قناعت بر زمین دارم هنوز

درد و ساغر در چمن بیجا مریز
آبروی خنده گلها مریز

خاسلی میخواهی از دل صبر کن
دانه زنجیر در صحرا مریز

میدمد صبح و میخندد گلی
باده را بی صرفه از مینا مریز

هرچه میخواهی بکن ای آسمان
آبروی خاطر دانا مریز

دریا بساط مایه چشم ترم هنوز
گیرد صباح خراج ز خاکسترم هنوز

گر دل برد زیاد تو از جا برد مرا
کوه وقار در دم و بی لنگرم هنوز

در خواب گلشن سر کوی تو بوده ام
گل میدمد ز سایه بال و پرم هنوز

بر سوده ام بچرخ سر افتخار اسیر

در کوی یار بندهٔ فرمان برم هنوز

مشکل پسند خاطر شاد خودی هنوز — معلوم نشود که باید خودی هنوز

بگذار تا بکارم دگر دود مراد ما — آیینه دار عکس مراد خودی هنوز

آگاهی تو خواب فراموشی دوست — ای بیخبر ز خویش بیاد خودی هنوز

غافل اسیر گردش دورت یاد نیست
در بند عقل حوصله زاد خودی هنوز

شنیده گوش مروت سوال ما امروز — گذشته است ز پرواز بال ما امروز

حباب از گل روی گلاب تازه گرفت — بهار شد عرق انفعال ما امروز

نظاره از گل خورشید بی زوال پریز — کدام صبح گشوده است فال ما امروز

شراب شوق خیال خمار میسوزد — چرا شود غم فردا وبال ما امروز

اسیر سیری ما بر بهار خنده زند
جهان چو دسیار خیال ما امروز

آبروی اعتبار است روزگار ما هنوز — ابر نیسان نشود گرد غبار ما هنوز

شعله را سیراب سازیم با لب تشنگی — خونبهای صد گلستان است خار ما هنوز

در عدم هم میدهم پیداز گردن شکست — نام ما را باد ما گرفت نار ما هنوز

تهمت صد بیگناهی میتوان بر خویش بست — پرفشان باد میگیرد غبار ما هنوز

آشنایی های دل بیگانگی گرد اسیر
باز بیگر دو چه میگردد دو چار ما هنوز

میتوان ساخت ز سودای کسی کام هنوز — میتوان از نگهای دل آرام هنوز

شوخی عربده ها پیشکش گریهٔ خود — دل مجنون میطپد از لذت دشنام هنوز
پیری اشود مانع طفلی مشرب — میتوان سوختن از آتش دل خام هنوز
گل نقش قدمم چشمهٔ بیتاب شود — گرچه بگذاشته ام دره دل گام هنوز
جگر سوختهٔ تحفهٔ دارم — شده ام خاک و ندارد دلم آرام هنوز

گرچه گشتیم غبار نفس آزادی اسیر
اینقدر هست که نگرفته دل آرام هنوز

زلطف دست نه بر دل شرار آمیز — کشد خجالت شبنم گل غبار آمیز
زشرم نیش زبانی چو برگ گل دارد — بعذر خواهی گلچین غبار خار آمیز
حباب باد دلم گر کست نفس دزدد — مباد خاطر دریا شود غبار آمیز

اگر غبار شوم شوق بیشتر گردد
وفا وعدهٔ او با انتظار آمیز

ای برای دلم سراپا نار — نیم ناز ترا نصد ار نیاز
رشته های امید زود گسل — عمر کوته کند امید دراز
سیر در عالم گرفتاریست — با قفس میکنیم ما پرواز

با دل ما چه مدعا دارد
چون نپرسی زغمزهٔ غماز

زفیض ابر نیسان شد جهان سبز — که از عکس زمین شد آسمان سبز
بصحرا گر دهد با دل تشنه لب را — رطوبت کرد چون سرو روان سبز
برقم زد خامه ام گر وصف گلشن — چو برگ بید گردیدش زبان سبز

زفیض بام لطف ابر نیسان		چو موج سبزه شد ریگ روان سبز

اسیر عشق را چون جوهر تیغ
شود در سینه زخمهای نهان سبز

ز اخترم شد بستر خواب در آزارم هنوز		گلبن عزت دمید از خاکم و خارم هنوز
نقد همت در دکان دارد تنک سرمایگی		گرچه هیچم در دو عالم در خریدارم هنوز
ترسم از قاتل کشم طعن رهائی روز حشر		خون من چون مژگان خوابید و بیدارم هنوز
زیر خاکم آینه دارد در غبار خاطرم		سرسبز از رازان بد خوخبر دارم هنوز

گرچه عمرم سربسر یک شام غفلت بوده است
روز اول دیده ام خوابی که بیدارم هنوز

شب ز تردستی مژگان به آبی که مپرس		از گل صبح کشیدیم گلابی که مپرس
همت عمر ابد کرده جدا دیده گذار		خضر لب کرده تر از موج سرابی که مپرس
او جودی که جگر گوشه طفل است هنوز		میچکد از نگهش زهر عتابی که مپرس
محتاب ورق دفتر دانش کردیم		صفحه هیچ ندانسته کتابی که مپرس
پریشان سخنی مطلبی از پیش نرفت		دعوی بود جوابی و خطابی که مپرس
دل بارفته ز سیر چمن آگاهی او		دیده دیوانه پی باخته خوابی که مپرس
هر نفس از گل عکست قدح شیر شود		صبح آینه چه دارد شکر آبی که مپرس

میتوان دید اسیر از دل صد پاره ما
محشر قطره سیلاب شتابی که مپرس

از تپش دل تنگ یاد از گل بس		سود سایه گل آشیان بلبل بس

مخوان فسانهٔ زنار رشتهٔ تسبیح
حدیث مجلس ما سرگذشت کاکل بس

شهید عشق تو از یک نگاه خرسند است
نگاه دیگر گرمی خونبهای بلبل بس

ز وصف خط تو شیرازه یافت نظم اسیر
برای مصرع بلبل سفینهٔ گل بس

پایهٔ عیش اسیران خاطر غمناک بس
مسند ما اخگر تابنده چون خاشاک بس

نیست تاب دام آزادی اسیران ترا
صید ما را حسنت محرومی فتراک بس

بی سبب ما را سپند آتش دوری مکن
اشک خونی چشم زخم دیده های پاک بس

چون شوم گرم خیال خنجر بیداد خویش
جای روزن کلبهٔ تاریک دل را چاک بس

آسمان را هم بچرخ آورده شور عشق او
سنگ ما سرگشتگان بخشی افلاک بس

رمز خوبی تو از پردهٔ حجاب نفس
کجا پری ز پرهٔ دل کشد سبوی نفس

شمارهٔ نفس من بدست تقدیر است
ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس

گذشت عمر نفس دو بار سه خواند
ز پاره پاره دلم شرح دلبستگی نفس

اسیر دام پری پیکری تماشا کن
گرفته است از آن طره رو حجاب کن

شده نومیدی من آئینه داری که مپرس
دلم از یاس کشد بوی بهاری که مپرس

بیقراری طپید از حسرت صیدان درته
گرده گل در نظر گرد سواری که مپرس

دواز پستیم انگیخته گرد آلوده است
شوخ پوشیده قبای گل عاری که مپرس

خار و خس در نظر موج سراب است اسیر

دارم از پا کہ لی باغ و بہاری کہ مپرس

از فریب ہم نبرد ما مپرس
در لباس علت استغنا ببین
در رہ دل شرم شد آئینہ دار

خون گرم و آہ سرد ما مپرس
اشک سرخ و رنگ زرد مپرس
آب گردیدیم گرد ما مپرس

اندکی از پاکبازی بردہ ایم
داد با جمعیت نرد ما مپرس

قیمت گوہر شکستن قدر دریا ہم مپرس
شرح استغنا بس ای قاصد تسلی عیب نیست
ایکہ احرام طواف دشت مجنون کردہ

کار دل در خون طپیدن شیشہا ہم مپرس
از زبانش پارہ حال دل ما ہم مپرس
پارہ احوال مشتاقان زلیخا ہم مپرس

خیل آہوی پریزادان ساقی گفتہ ام
از اسیر تر دماغ بزم صحرا ہم مپرس

آگہی دکشیدہ ام کہ مپرس
در محبت ز آہ بے تاثیر
ستم آن ہرزہ گرد کوی دل
چون کنم شکر بیزبانی خویش
زیر پای سمند نازکسے

گفتگوئی شنیدہ ام کہ مپرس
اثری باز دیدہ ام کہ مپرس
آنقدر رہا دیدہ ام کہ مپرس
بنوائی رسیدہ ام کہ مپرس
بہوای طپیدہ ام کہ مپرس

اضطراب تمام دارد اسیر
آنچنان آرمیدہ ام کہ مپرس

دارم دل افروختہ چون خلوت فانوس
تا شمع خیالت نکشد منت فانوس

گر شمع نظر کردهٔ شوق تو نباشد | کی دعوی باطل کند از خانهٔ فانوس
رحمی بسیه روزی پروانه ندارد | با خانه روشن بدرم از نسبت فانوس
شمعی که بیاد تو به گلزار قدم زند | بخشد چراغ برگ گلش خلعت فانوس

چون قد رسد بر کوی تو نقشا سد اسیر
پروانه بجز میطلبد از دولت فانوس

در انجمنت دیده و دیدار فراموش | با یاد تو سیر گل و گلزار فراموش
چون شکوه ام از دست تو بسیار نباشد | کردی ز من دلشده بسیار فراموش
گه سلسله در رشته گهی گریه و آه هم | تا کی نکنم سبحه و زنار فراموش
ز ناله فراموش کند دیده تماشا | عاشق نکند لذت آزار فراموش

کردیم اسیر از تو فراموش نکردیم
حق نمک حسرت دیدار فراموش

سرگران چشمش نهال باغ استغنا قدش | نوبهار فتنه رنگین جلوهٔ رعنا قدش
گردبادی هر طرف سرو روانی میشود | بگذرد گر از بهار خاطر صحرا قدش
باغبان می پرورد در دامن گل سرو را | تا کشد از گلشن نازکسی بالا قدش

جلوه هر ساعت برنگی بیقرارم میکند
شعلهٔ شوقست پنداری ز سر تا پا قدش

شکار آئینه گر دیده آه میرسدش | پری کشیده ز آهم نگاه میرسدش
چه طعنها که بخورشید می تواند زد | شکسته از مژه طرف کلاه میرسدش
به توبه شوخی بیجا نمیکند دل من | دماغی از می شرم گناه میرسدش

شکسته آئینه زنگ بسته دارم | که دعوی نسب مهر و ماه میرسدش

گر از غیتم و مروت جمل بنیاگردد
ز دعوی که قسم برگواه میرسدش

ز دوست خنده گل میزند جوش | ز آهم شور بلبل میزند جوش
بجا کید ستی مژگان بنازم | ز سیرابی تغافل میزند جوش
دمید از عارضش خط کس چه داند | که از آئینه سنبل میزند جوش
ز یادش میتوان در گریه غلطید | که سیلاب از تحمل میزند جوش
ندارم صید مژگان که گشتم | که از خون دلم گل میزند جوش
ز اشکم جوش بلبل میکند شور | ز آهم دسته گل میزند جوش

نمیدانم بسرم سودای کیست
اسیر از آه کاکل میزند جوش

با تیر در کمان دل نشانه اش | جز ما هدف ندیده خدنگ بهانه اش
هر پیچ و تاب موجه طوفان در آتش است | دیوانه آتش است خموشی زبانه اش
دارد بهر آه آینه سر سنگ شیشه | تیر کمان نیست بجز دل نشانه اش
مرغیست پر شکسته غبار ضعیف تا | چشم وفای اوج هما آشیانه اش
دیوانه یک قدم اگر از ره برون رود | ریگ روان ز موج زند تازیانه اش
با چرخ لاف کشتی خصمانه میزند | گردی که در حوالی شست خانه اش

گردیده تا اسیر زیاد تو جرعه نوش
جوشیده مجدم ز شراب شبانه اش

پروانه و بلبل چه شناسند سراغش
بیگانه تراز نکهت گل نور چراغش

بلبل شده پروانه گلبازی داغش
پروانه شود بلبل افروخته باغش

بزمی که دل از یاد تو نارک شده باشد
چون گل نکند از نفس سینه ایاغش

لیلی پشب تار کند صید غزالان
گر سرمه شوخی کشد از دود چراغش

در گریه کند سیر اسیرت که مبادا
بوی گل راز تو دهد گرد سراغش

اشک بلبل نمک چشم خویش
خنده گل خز از نوش نیش

چشم وحشی کجا و سرمه کجا
نرسد کس بگرد آهو نیش

با خزان و بهار یکرنگیم
گل شدیم از نظاره رویش

زور بازوی اعتبار رسا
چه کمانها کشیده ابرویش

همتی از اسیر میخواهم
گر شوم خاک در سر کویش

بکسیم ساخت غریدار خویش
سوختم از گرمی بازار خویش

یک جهتی حلقه دام وفاست
صید تپانیم دگر فتار خویش

خلوت غربت ز وطن دیده ام
آمده ام سایه دیوار خویش

خاک رهم سیر جهان میکند
همسفر خویش سبکبار خویش

هر دو جهان خواب فراموشیم
ستیم از دیده بیدار خویش

صد چو دل گرفت که خونم بگردنش
برگشتن نگاه پشیمانه کردنش

یارب کہ بود اینکہ عنانم بباد داد
از باد جلوہ طرف کلہ کج شکستنش

گردش نگاہ سراسیمہ حال داشت
در راست گفتہ بود کہ لطف ملایمش

طفلت دلی بیاست خدایا نگاہدار
از چشم زخم الفت ہردوست دشمنش

نوروز بخودیست کجایی اسیر ہنوز
یک گل نگفتہ است ز صد رنگ گلشنش

بی بلد منزل شناس جستجو چون تیر باش
بی زبان رد تن سوادنالہ چون زنجیر باش

چون نگاہ پاک ہم نزدیک ہم بیگانہ تر
چون دل بیدارم آئینہ ہم شمشیر باش

قطرہ در صحرا کف خاکست دریا در گہر
سخت بنیاد چہ خند گو ابر عالمگیر باش

سیر اقلیم فنا پیران بطفلی کردہ اند
دل سراسر میرود کو خاک دامنگیر باش

گر زبان شیرین نداری سینہ ہای میشہ کن
شکر کای نگشتی کاسہ را شیر باش

تا ز باغ خاطرت ہر دم بہاری بشگفد
کامجوی دل اسیر از آہ بی تاثیر باش

ای چشم و چراغ آفرینش
رنگین گل باغ آفرینش

از رایحۂ بہار خلقت
گلدستہ دماغ آفرینش

از بادۂ حق شناسی تو
دل گشتہ ایاغ آفرینش

مست است اسیر در رہ تو
از جام سراغ آفرینش

آزاد کردہ ایم از غم و قال خویش
دیوانہ میشوم اگر آیم بحال خویش

تعیین طرف گلشن کوی تو بستہ ایم
آئینہ نار گشتہ ام از نقش بال خویش

موج سراب حلقهٔ دام تشنه نمی‌شود / گم کرده هر که راه سر جاده خیال خویش

گم گشته قطره‌ایست که دریاست منظرش / سیلاب دیده غرق انفعال خویش

مطلب نمی‌شود دگر گفتیم ندیدن کسیست / فالی کشوده‌ام که ببینم مآل خویش

آئینه می‌پرستی و ترسم که آه من / سازد ترا بری زده خط و خال خویش

تا دوش گشتم ربود شدم خاک پای او / چندین گمان نبود که آیم بحال خویش

سوزد درون زنگ سایهٔ گل آدا چه او / بخشیم ... قطره دگر از گرد بال خویش

غافل ترا بدست رسیدن شکار کرد / وامی کر یاتیم ز فکر مجال خویش

گردم غبار مطلب دیوانگی اسیر / تا بشنوم ز خویش جواب سوال خویش

بد از صید چشم صیادش / عید قربان صبح میلادش

چه بهشتی ست مکتب خوبی / پرده طفلی فریب استادش

عشق در آهنی که جوهر دید / تیشه ساز دلبرانی فرهادش

عشق ویرانه سر چه کرد آباد / بنده با سرو پای آزادش

چه کند با حجاب عشق اسیر / بعد عمری که وصل رو دادش

حیرت گداز ذره چون و چرا مباش / تا باز خاطری نشوی آسیا مباش

خود را خراب سازد مکن خانه خراب / یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش

مسطر کشیده موج ز دریا نوشتنست / زنهار طفل مکتب هر ناخدا مباش

افتادگی جدا و گران مطلبی جدا است / تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش

دریوزہ نظار دکند خود نما بزور | مسکن کاہ گوشہ فقر و گدا مباش

چند المکہ پایمال شوی صبر کن امیر
ذ سید از وسیلہ لطف خدا مباش

با آرمیدگی نفس دل دو دیدہ باش
ازخویش پا بر دن منہ دور دیدہ باش
در وقت خوش اگرچہ در دی بسر برد

در اضطراب حوصلہ آرمیدہ باش
بنشین و خلوت دل صحرا دو دیدہ باش
یعنی اگر شراب شوی نارسیدہ باش

چون بشکنی دلی بدل خود نگاہ کن
شرم گناہگار مکافات دیدہ باش

دل تائب و لب سبو بسبو کش
با غنچہ دو دہان وردیم
ساغر شکند ز آب زنجیر

جنگ ہست میان آب و آتش
از خندہ دماغ ناشوش
دیوانہ زند نقاب آتش

عکس شفقی زمین بہ بیند
ار گریہ آسمان منقش

چو من کہ گشتہ ام بجنون شرمسار خویش
کم گیم در آتش حسرت نشستہ است
با امتحان چکار محبت گزیدہ را
ہر کس کہ رفتہ با دل روشن بزیر خاک

یارب کسی مباد غریب دیار خویش
در راہ او چراغ چشم انتظار خویش
کردم محک دل خود و دیدم عیار خویش
قندیل کعبہ ساختہ سنگ مزار خویش

آئینہ غیر او بکسی دل نمی دہد
سوگند خوردہ است بہار خ دبہار خویش

گاه با خلق جهان نزدیک و گاهی دور باش — از شراب غفلت هم مست و هم مخمور باش

گر کنی یاد ترحم ابر دریا قطره شد — از غضب هر گه بجوشی آتشی بی زور باش

باده صحبت فزون از نشه آرد درد سر — هر قدر نزدیک آخر دم نشینی دور باش

تا برای قدر ایمان زدی اهل کفر زمین — داغ میخواهد دلت آتش پرست طور باش

هوش داری باده مطلب رو اینجا اسیر
بیشتر چندانکه مستی بخشدت مخمور باش

غبار ره شو و منت طراز عزت باش — بدرد خو کن و در درد سر فراغت باش

تجلی ز تنک مایگان گدا سے کن — ببزم محتشمان سیر چشم حشمت باش

دل و دیده و چشم ندیده داری — ز آرزوی طمع در گداز خجلت باش

ز زهر خنک کمن خویش را دچار اسیر
برو بمیکده که آبروی عزت باش

بقدر گردد سر شکن اعتبار باش — خود را بسوز و داغ دل روزگار باش

با هر که باشدت سر و کار نزاع و صلح — گاهی شکست خود شو و گاهی حصار باش

در هر نگه نظاره احوال خویش کن — از هر نفس شماره روز شمار باش

بی لنگر است کشتی بحر جنون اسیر
گر تاب اضطراب نداری کنار باش

جان داری ترکتاز چین پیشانی مکش — مرد سودا نیستی بار گرانجانی مکش

بعد راه تو قسمت این قوت بازوی تو — ناتوانی هر کمانی را که نتوانی مکش

گل بچین از جلوه هر ذره اما دل مچین — تا قیامت خجلت از روی پشیمانی مکش

چارهٔ بیماری کم میکند فرصت شمار
نسخه داری بغیر از خط نادانی مکش

رشک دارد قدر جو باز احسک در پیرهن
خرقه خواری بپوش آزار بی زانی مکش

شراری را نماند جا در آتش
نشیند تا دلم تنها در آتش

نظرگاه دل دیوانه ماست
توان کردن تماشاها در آتش

سر هر موی من پروانه بود
اگر میسوختم رسوا در آتش

نبود از غربت آتش هم خبردار
که رفتم گرم کردم جا در آتش

زدی یک صبحدم آتش بگلها
شگفت از آه من گلها در آتش

ز آهم میشد آتش زد دریا
ز اشکم میطپد دریا در آتش

ز مضمون خطش کس باخبر نیست
بود در روشن سواد ما در آتش

بهر کاری دلم با اشک و آه است
چگویم یا در آبم یا در آتش

اسیر از یاد ساقی شعله مانند
گرفتم گردن مینا در آتش

کرده ام بسکه آرزوی خطش
شده ام صید رنگ و بوی خطش

خواب آشفته چون نه بیند زلف
روی خود می نهد بروی خطش

مشق دیوانگی بکار آمد
مینویسیم نامه سوی خطش

مو بر آرد که از زبان قلم
میکنم مشق گفتگوی خطش

دیده ام سرنوشت خویش اسیر
بیقرارم ز جستجوی خطش

سینه تا شد قلمزد تیرش — سر نه پیچم ز حکم شمشیرش
هر دلی را که عشق کرده خراب — نکند زیر بار تعمیرش
دل غم‌دیده بشور آرد — آتش نالهٔ نی تیرش
کی ز شیرین طلب نماید کام — تا کسی آب نیست در شیرش
چارهٔ عشق میتوان کردن — دل دیوانه نیست تدبیرش

سرکشی کرد از غلاف امروز
بهر قتل اسیر شمشیرش

از قدش جلوه انتخاب فروش — از رخت باده آفتاب فروش
در میخانهٔ نگاه تو شد — سوخت هنگامهٔ شراب فروش
عشق در پرده جلوه‌گر شد باز — دیدهٔ حیرتم نقاب فروش
غفلت آباد سرگذشت مست — عمرم افسانه ایست خواب فروش
غنچه بادام تلخ شد در باغ — زهر خندی که شد عتاب فروش
غنچه گردد گل شگفتهٔ عیش — گر دل ما شود شراب فروش
گریه را رنگ و بوی معشوقست — دیدهٔ ما نشد گلاب فروش
شوخی گلشنش بمکتب برد — گل صدبرگ شد کتاب فروش

کام دل تر نشد ز اشک اسیر
لب دریا که دید آب فروش

ای کرده ز یاد ما فراموش — حیف است کنی وفا فراموش
با حرف تو حرف ما همه حیف — یا یاد تو یاد ما فراموش

یکبار بسوی خود نگاهی — بر گرده او از حسد فراموش

ای کرده برغم دوستداری — یکبار ز حال ما فراموش

کردیم بسیا و خاطر تو — بیگانه و آشنا فراموش

شرمندگی از وفا نداریم — داریم دل جفا فراموش

در میکده ها اسیر سرمست — ما را مکن از دعا فراموش

گل گرفتار نقش پالنیش — صبح دل چاک خواب شیرینش

در ره کفر و دین غبار شدم — بی خبر دم برین و آئینش

گر ز قتلم هنوز راضی نیست — مرغ روحم شکار شاهینش

سخن آهسته تر ز حسرتیان — برده فرهاد خواب شیرینش

شوخ من پیش لاله رو دارد — سوختم از تلاش تمکینش

شکوه از کسی ندارد اسیر — سینه ما نیست حاصل کینش

تا بکس دشمن نسازم کفر و ایمان با خویش — همچو تیغ از ضعف پنهان کرده ام آثار خویش

فیض دست آموز دارد ناخن موج سرشک — هر گره کز دل گشایم میزنم در کار خویش

سرنوشت طالعم ناگفته بخت واژگون — گر کنم آزار دشمن میکنم آزار خویش

گر نگاه گرم او دارد خریدار نیاز — عشق میسوزد سپند از گرمی بازار خویش

باغبان گلشن الفت را نازم اسیر — کز حیا خجلت کشد نارسی دیوار خویش

مبادا در زمانه سیلی زند گرد راه پابوسش
حیا در پرده پنهان میشود از شرم ناموسش

ز یاد چشم ترسائی بدل بتخانه دارم
اگر چه شد شور محشر از لب خاموش ناقوسش

نمیداند زبان روشنائی شعله دارم
چراغ خلوت من تیره بختی گشته فانوسش

سر کوی بشارت داد یاد کفر و ایمانم
که دل را در سجود آرد خیال آستان بوسش

دل نومید را دیدم بکام خویشتن روزی
گردیدم چون اسیر از دیگران یکبار پابوسش

خداوندا مکن کس را شهید خنجر نازش
مگردان جز دل من مرغ دیگر صید شهبازش

الهی طاقت بیداد پیچش نیست تمنائی
بجز اندیشهٔ قتلم کسی را محرم رازش

دلی در دام صیاد است یارب آرزو دارم
که بندد دست در خون طپیدن بال پروازش

اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
چو بوی غنچه زیر پردهٔ شرمست آوازش

غزالی رام الفت بود دانستم ز استغنا
نگاهی فکر قتلم داشت نفهمیدم ز اندازش

اسیر از من حدیث درد دل هرگز چه میپرسی
عسس گر نیستی هر جنبشی صید اندازش

گر از تو بشنویم جواب سلام خویش
بالای آفتاب نویسیم نام خویش

یکره نظر بحال دل ما نمیکنی
افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش

تا چند چون صبا ز خود افسردگی کنم
جوشی چو غنچه میزنم آخر بکام خویش

عمر می گذشت و فرصت نگاهی نیافتم
آن طالعم کجاست که خوانی غلام خویش

خواهم اسیر آنقدر از بخت همرهی
گر هم ز باد ناز کشد انتقام خویش

نکرده دست تهی اهل دیده را قلاش — برنگ آینه از نور بینش است قماش
نسب بساغر جم میرساند آینه ام — ز ساده لوحی من راز عالمی شد فاش
چو گل ز داغ جراحت کسی تواند چید — حذر کنید ازین رازهای سینه خراش
نگین بقطرهٔ اشک آشنائی دارد — عجب که محو نگردد ز دیدهٔ قلاش
برات روزی ما را بجا نوشته قضا — ز پاکی نظر خویش میکنیم معاش
ز نقش پای تو ام چون نسیم غالیه چین — بخاک راه تو ام چون غبار ناصیه پاش

تلاش هم مکن ای بیدل که دست میدارم
دریغ پرستی پنهان ز باده نوشی فاش

جایی که گل از ناله کند بال و پر خویش — چون ذره فتادیم بدام نظر خویش
تا کعبه بیک گردش چشم تو دویدم — شرمنده نگشتیم ز عزم سفر خویش
بی شور جنون قافله بیابان نتوان زد — خضری است محبت که بود راهبر خویش
چون تازه دلی دامن هر خار گرفتم — منت نکشیدیم ز مژگان تر خویش

کیفیت مقصود ازین باده خمار است
می زیبد اگر مست تو تازد بسر خویش

بی کاری شوق نما نیست درین باغ — هر جلوه که سرو روان نیست درین باغ
هر تازه نهال از غم آغوش نسیمی — از صید نظر تیر دو کمان نیست درین باغ
هر لاله که شبنم زده شوخی نفس است — هر صبح ز شب وصل نما نیست درین باغ
با فیض دم پیر خلف هست نظر ها — هر سبزهٔ نو رسته جوا نیست درین باغ
گلزار عجب قافله گاهی ز رسولست — یا هر جرس غنچه نوا نیست درین باغ

بلبل شده سوداگر بازار نزاکت
هر رنگ گلے جنس گرانیست درین باغ

صبح طرب از باد دکانست منور
آن گل که نخنده بدخزانیست درین باغ

بهارم گلستان در گلستان ضعف
غبارم کاروان در کاروان ضعف

نمے آید ز شرمم در گمان دل
نمی آید ز ضعفم بر زبان ضعف

خریدار تن من بیتو آورده
پرستار دل من ناتوان ضعف

توان دید از اشارتهای پنهان
که گردیدست مغز استخوان ضعف

سر و کارم بطوفانے فتاد دست
دل من کشتی است و بادبان ضعف

قوی تر زور ابروے کماندار
خدنگے میکشاید دلکشا ضعف

غرض گر جسم بیمار تو باشد
بماند جاودان تا جاودان ضعف

زمین را تشنگیش جای می خون خوردن عاشق
نمیداند نگاهش دیدن از نادیدن عاشق

دو عالم گر رود بر باد ایمای نمیداند
چه پروا میکند از زیستن یا مردن عاشق

اگر بوی زیاری داری ای بیگانه میگردی
زچاک سینه صحرا سر اغ از گلشن عاشق

زآغوش سحر محشر گریبان چاک برخیزد
حمائل گر کند دستی شبی در گردن عاشق

اسیر آئینہ ها داری خموشی پیشه خود کن
نمیگردد نعیر از راز عاشق رہزن عاشق

خوابم شده تا سرمه بیداری توفیق
صبح از شب من مطلبه یاری توفیق

در سایه مژگان تو بربال کشد ناز
پرداز دل ما زهوا داری توفیق

محراب نیازی شده هر موج سر تسلیم
تا قبله دل گشته مددگاری توفیق

از ننگ غبارم بگلستان نه نشیند
دستم گل دامان سبکباری توفیق

بیساخته شد کار خدا ساز بر آمد
آبادی ویرانه دمسازی توفیق

در میکده نیست دل تا چه نظر دید
ساغر زند اندیشه ز سرشاری توفیق

دیوانه اسیر تو چه اقبال شکاریست
خندد بدو عالم ز مددگاری توفیق

دارم دلی بسینه چو گردم بزیر خاک
رحم است بر گزیده انجم بزیر خاک

عالم خزینه دار سر تنک روان ماست
گنج روان چرا نشود گم بزیر خاک

بستیم رخت کم نشد اسباب سوختن
این مشت استخوان شده هیزم بزیر خاک

شد گرد تربتم نمک بزم میکشان
رسوا شود شهید تبسم بزیر خاک

در بند نارسائی سعی است کار خلق
بی دام نیست دانه مردم بزیر خاک

دلکش تر است زمزمه در پرده فنا
مجنون فگنده شور ترنم بزیر خاک

چون موج اسیر محشر ما بحر رحمت است
کی میرود شهید تظلم بزیر خاک

از خار راه خود نکنم جز سراغ گل
روشن بجیب پوش دل من چراغ گل

دارم شگفته خاطری از سیر روزگار
آئینه راز سینه صافست باغ گل

ویرانه نشینم باغ دلکشا
دارم جنون مایه که ندارد دماغ گل

حیرت شد اسیر در ره کویش دلیل من
غیر از دل شگفته چه داند سراغ گل

چمن شگفته ز رنگین ترانهٔ بلبل | سفینهٔ غزلست آشیانهٔ بلبل
عجب که شبنم گلدستهٔ هوا نشود | طراوتی که چکید از ترانهٔ بلبل
چمن بفصل خزان نوبهار الطافست | شگفته است گل از آشیانهٔ بلبل

دوای تنگدلیها اسیر زنده دلیست
شگفته غنچه ز شور فسانهٔ بلبل

تمنای لبت پیمانهٔ دل | نگه گرم است از آتشخانهٔ دل
بیادت میروم صبحی بگلزار | که بلبل را کنم پروانهٔ دل
شب از سودای زلفت میگریزد | جنون در نالهٔ مستانهٔ دل
غبارم پای در زنجیر طوفان | ببین دیوانه و ویرانهٔ دل
چمن پیرای لطف خط و خالست | نمک میریزد از افسانهٔ دل
اگر بر دیدهٔ لطفت نشیند | نگردد آشنا بیگانهٔ دل

ز زخم و داغ اسیر بزم حیرت
کشد تصویر با در خانهٔ دل

کرده ام انتخاب خندهٔ گل | از لبت رفته آب خندهٔ گل
یاد در گلشنی که آرد | خندهٔ صبح تاب خندهٔ گل
دل ما راز دار لعل کسی | صبح داند حساب خندهٔ گل
جگری پاره پاره دارم | چون نخوانم کتاب خندهٔ گل

چمن از خنده لب به بندد اسیر
تا فرو داری عذاب خندهٔ گل

اشکم شمرگشاده و نفس آه در بغل — دارم دلی چو عاشق دلخواه در بغل
نام و نشان وادی سرگشتگی مپرس — صحرا بجای توشه بند راه در بغل
دارد بکف خلش آئینهٔ خیال — شرح بهار در حاشیهٔ ماه در بغل

در آستان او بفلک ناز میکنم
دارم ملک بندهٔ درگاه در بغل

جلوهٔ حسنت چمن پرواز گل — خندهٔ گل شوخی گل ناز گل
با خیالت سینه ها گلزار را — میتوان از دل شنید آواز گل
گریه ها در خنده پنهان کرده است — از لب ساغر کشیدم راز گل
باد گلزار را اطاعت پیشگی — میکشم از خار دست انداز گل
شمع رخسارت بهار افروز تر — گم شود چو دانه در پرواز گل
بهر داغ لاله از کویت نسیم — میرمد آتش زخاک انداز گل
رتبهٔ شوخی ز رعنائی گذشت — جلوهٔ شمشاد پا انداز گل
گریه مے آید مرا بر عندلیب — دیده ام تا خندهٔ غماز گل

بسته ام بر دل تماشای اسیر
داده ام آئینه را پرواز گل

لبریز خنده است چمن از هوای گل — میخور که پای تخت نشاط است پای گل
دیوانه را هوای جنون باغ دلکشاست — گریه بجای باده و خنده بجای گل
هر جا که هست در نظرم جلوه میکند — گه در لباس شعله و گه در قبای گل
یکدسته گل ز رنگ حنا هم نه بسته — دانسته که جهت گردهای گل

بیهوشیم زنیکره سایهٔ گل مست
گویا سری کشیده دگمابست بپای گل
[illegible] گم از هوش میبرد
داغم که رنگ و بوی که شد آشنای گل

در دیدهٔ اسیر فاند خارهای خشک
گر از نظر خیال تو آید بپای گل

دیدن رویش نه تنها میبرد از یاد گل
میبرد از جلوهٔ رنگین او بر باد گل
بیستون گرفتار خار جلوهٔ گلگون اندر شست
کی شراری مینمود از تیشهٔ فرهاد گل
بیدخوی گشته ام کز بوی گل هم نازکست
در قفس بیجا نمی ریزد مرا صیاد گل
عمرها چون سایه با افتادگی سر کرده است
تا زند بر سر ز نقش پای او شمشاد گل

دارم دیوانه زنجیر خاموشی اسیر
غنچه گر خنده او میکند فریاد گل

سرگرم داغ دل نکشد آرزوی گل
عاشق گل نظاره نه بیند زردی گل
گر صبحدم بسیر گلستان گذر کنی
چون بوی گل بیاد در و د رنگ و بوی گل
زان طره گر مشام صبا مشکبو شود
گردد دماغ نافه پریشان ز بوی گل

تا گشته خار نفس ز می آتش فشان اسیر
خون گشته اشک در دل پر آرزوی گل

بیای هجر و مهلت مایهٔ شب شباب دل
مهیا کرده ام بهر شراب جان کباب دل
بنوعی سخت جانم کرد بیدادش که هر ساعت
صدا تیشه می آید بگوش از اضطراب دل
چه خونها خورده از اشکم چه جا بنهاده از آرام
نمیدانم چه خواهم گفت در محشر جواب دل
شد از زلف تو حیرت سرمهٔ چشم پریشانی
که خواهد کرد آیا بعد ازین تعبیر خواب دل

چو گل میشکفتی از ی حسرت آن شوخی ه — پریشان مصرعی گرمی شنیدی از کتاب دل

شب و روز از غم زلفی گرفتاری گرفتاری — سوال او سوال من جواب او جواب دل

میان مژگان غمازش ببین چشم فسون‌سازش — همین ست انتخاب دل همین ست انتخاب دل

اسیر از چشم مستی ترک سودای دو عالم کرد — باین سودا کسی تا کی نگردد بی‌حساب دل

مخور فریب خمار جو دا ازین مردم — که جوش کینه بر آورد دود ازین مردم

توان ز سایه پروانه کیمیا برداشت — ز بسکه خاک بسر کرده جود ازین مردم

نبود سیر گل بینی چه میکردم — غنیمت ست که دردی فزود ازین مردم

نسیم خار مغیلان چه گل ببار آورد — خبر آنکه ده دلی که کشود ازین مردم

اسیر درک سخن معرفت سخن سنجی ست — کسیست تا کی گفت و شنود ازین مردم

با جایی که دل ز تیغ تغافل نشسته‌ایم — در زیر چتر سایه بلبل نشسته‌ایم

شوخی ست نشئهٔ می بیرنگ التفات — بر پای تیغ دست تغافل نشسته‌ایم

سایه هوای ابر گنبد بارد می — لب تشنه در پناه توکل نشسته‌ایم

پرورده هوای شکست دل خودیم — در سایه شکستگی گل نشسته‌ایم

هرجا نشسته‌ایم اسیر از غم جنون — فارغ ز امر و نهی توکل نشسته‌ایم

فیض می بارد ز آب ابر گوهر سنج دم — بر زخ می بخشد برنگ موج کوثر صبحدم

مستی دیوانه دارد خیال روی او — آه اگر آئینه گیرد در برابر صبحدم

کی فرو شتم از درت یکدیده مرگ خواب خویش … گر کند دانائی از خورشید پر زر بسجدم

در بیابان جنون دیوانه خورشید کار … میزند غافل ز بهر دیرانه مسجدم

بسته بر پایش که آیا نامه خورشید اسیر … دارد از شوق که پرواز کبوتر مسجدم

لنگ لنگان در رکاب چشم تر پا میکشم … تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم

جلوه در پرده صورت ز معنی دیده ام … انتظار از دیدن تصویر دیبا میکشم

حیرتی دارد ز بهر مژگان کند جذبه … تا ز یوسف را از تصویر زلیخا میکشم

داغ گون بخشم ز عیبی ناز دنیا میکشم … انتظار عشرت امروز و فردا میکشم

نذر آهی هر نفس دارم محمودی چون اسیر … میزنم بر سر گلی تا خاری از پا میکشم

باین سامان الفت باکسی چون آشنا باشم … که گرگاهی دو چار خود شوم عمری جدا باشم

غبارم از نسیم لشکند قلب سپاه من … بمیدان عداوت رخش تازم خود نما باشم

اگر عاقل گشاید غنچه لب می پر در گمم … چرا از کینه موری بکام اژدها باشم

دلم گر میکند یاد چپیدن میبرد یادم … مرا می زیبد الحق هم نبرد مدعا باشم

نگردد کسی ویرانه من گنج قارون شد … همان در قصر ایوان تجلی خود نما باشم

نخواهم بسکه با خاطر پرستان آشنا بودن … بخود صد بیرهن بالم اگر مطلب روا باشم

اسیر از اختر سعد اینقدر امداد میخواهم … که گر باشم غبار راه مور نقش پا باشم

برنگی خویش را در گل سرشار میدانم … که می را جام و گل را باغ و دلرا یار میدانم

گریزم روز پرسش در پناه بیزبانیها | که در شرع حیا اقرار را انکار میدانم
غبارم معذرت پیش از شکستن تو نمیگردد | گناه هست او برداشتن استغفار میدانم
صبوحی میزند بدمستیم در شام رسوائی | هنوز از بیدماغی خویش را هشیار میدانم

فروغ روشنی دارد چو شمعی در نمیگردد
شبم دارد داغ صبح اسیر انبار میدانم

از دل پاره چو اسباب تجمل چیدم | ترک گل کردم و بال و پر بلبل چیدم
خلق بی ساختگی بوی گلابش نشود | آنقدر گل که ز گلزار تو گل چیدم
ابر فیضی که ز سرچشمه گوهر برخاست | دامنی بود که از بحر تحمل چیدم

خامشی شوخی مژگان غزالان شد اسیر
خاری از سایهٔ دیوار تنزل چیدم

بشوق تو غم دیدار چراغان نفروشم | هستی چه متاعیست که ارزان نفروشم
حیرت بسلم سینه و از یاد نگاهی | چون سرمه حیرت بسلیمان نفروشم
بالی پر و بالا نکنم دعوی پرواز | خاشاک بپای شعله سواران نفروشم
رفتم چه دعا که به بیابان نفروشم | داغ چه چمنها به بیابان نفروشم

تمنا چه درد است مسیحا نفسم
بی برگی دولت بگلستان نفروشم

بود روزی که باز این گل برآرم | دمار از روزگار دل برآرم
فکنده تنگی و کشتی شکستم | چه گوهرها کزین ساحل برآرم
زبیک خواب پریشان میتوانم | سراسر عقدهٔ مشکل برآرم

تر و خشک جهان را می شناسم ... می از مینا حق از باطل برآرم

چو موج گریه صد جا سینه واند ... ندانم چون سر از منزل برآرم

شهید سرگرانی گشته ام آه ... سر از خواب عدم مشکل برآرم

اسیر از سینه صافی میتوانم ... هزار آئینه از یکدل برآرم

خیال تو آرایش سینه دارم ... در آتش گلستان دیرینه دارم

شرابم بکیف گل بستر یار دربر ... بخود دعوی عیش پارینه دارم

شرابم تماشا کبابم تمنا ... درودی بمستان پشمینه دارم

مدیح دستگاهان مکیش کجایند ... خمی نذر شبهای آدینه دارم

اسیر از دو عالم از آن میگریزم ... که یاد کسی تحفهٔ گنجینه دارم

خیال چشم ترا عذر خواه میدانم ... منم که توبه ز عصیان گناه میدانم

هنوز که آب شود محشر از خجالت من ... بغیر خود همه را بیگناه میدانم

جدا جدا همه با یک نگاه در جنگ اند ... زبان آن مژه های سیاه میدانم

بر آن سر است که خورشید را برقص آرد ... از آن شکستن طرف کلاه میدانم

گمان مبر که گذارد مرا بخواب عدم ... ستم ظریفی روز سیاه میدانم

ز من مپرس دگر لذت تماشا چیست ... بزم یار ادب را نگاه میدانم

در آشیانهٔ عنقا نبوده ام بیست ... ز دام و دانه همین اشک و آه میدانم

اسیر گلشن آشفتگی بس است مرا

نه گل نه سبزه و زرین گیاه میدانم

آوارهٔ قلم و بال هما شوم / گر از غبار توسن کویت جدا شوم
از خاک میرسد بگلستان شگفتگی / گر گل شوم بهار و گر بوریا شوم
گردم بهاور رفت خوشحال آئینه / تا کی نفس گداختهٔ رازها شوم

از بسکه خود بحسرت جا دید کرده ام
بیگانه میشوم بتو گر آشنا شوم

تا از دل و دین جدا نگشتیم / با درد تو آشنا نگشتیم
بتخانه و مسجد و خرابات / ما در طلبت کجا نگشتیم
ممنون شراب یاد اوئیم / شرمنده ازین هوا نگشتیم
جان صبر چکیده است ما را / خجلت زدهٔ جفا نگشتیم
در چشم کسی نمیتوان رفت / شادیم که توتیا نگشتیم
آئینهٔ آفتاب بودیم / با ذرهٔ خودنما نگشتیم
بیهوشی دامنی ز ناله / غافل ز تو بیوفا نگشتیم

مانند اسیر در دو عالم
از سایهٔ او جدا نگشتیم

دشمن و دوست گو با همه در ساخته ایم / ساغر حوصله را شیر و شکر ساخته ایم
چه قدر سرو و بالد که در آید به نظر / قد رعنای ترا مد نظر ساخته ایم
آسمان سبزهٔ شوخیست که بالیده ترست / گلشنی را که ثنا به مژه تر ساخته ایم
آتشی نیست که بر خرمن هستی زدیم / اینقدر هست که با اشک شرر ساخته ایم

چمن الفت و آئینهٔ حیرت داریم — تنگ از سیر و سامان چه قدر ساخته ایم
بازوی کوهکن و تیشهٔ الماس کجاست — بیستونی دگر از لخت جگر ساخته ایم

گل آئینه بخورشید کند ناز اسیر
نامش از داغ باغ نظر ساخته ایم

مستم پیاله بر سر میخانه میزنم — سنگ ستم بشیشه و پیمانه میزنم
در آتشم بیاد رخ نوبهار کیست — بر گل طپانچه از پر پروانه میزنم
رنگین بهارم از گل خوبی در آتشم — از بال شعله نقش پریخانه میزنم
گردم ز سایهٔ گل و خاشاک میرمد — حرفی ز آشنائی بیگانه میزنم
حرفی بگوش ساغر امید میکشم — دستی بدامن دل دیوانه میزنم

دارم دلی خرابی عالم دماغ نیست
جامی بیاد گریهٔ مستانه میزنم

غمی رنگین تر از گلزار دارم — دلی چون ساغر سرشار دارم
گریزانم چو برق از سایهٔ خویش — ز هر مو تیغ جوهردار دارم
بهارم را محبت باغبانی ست — گلی در سایهٔ هر خار دارم
چرا بلبل نباشد مو بمویم — گل باغ تو در گلزار دارم
خموشی تر زبان گفت گستاخ — چگویم گفتگو بسیار دارم

ازین دیوانگیها ان نگریزم
بپا قوت رفتار دارم

باخون دل غبار خطش سرشته ایم — مکتوب تازهٔ محبت نوشته ایم

اسیر بیدلم خوی نزاکت برنمی تابم
شکست توبه جامم گشته مجنون شرابی ام

نمیگنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم — اجل شرمنده کیها دارد از جانی که من دارم
نمیپرسی نمیخوانی نمیجوئی سخنے آئی — کجا دانسته حال پریشانی که من دارم
مرا در دل تو میسازد بلائی که میباید — بسوزد در دو عالم راز درد پنهانی که من دارم

نمیدانم چه خواهد داد در محشر جواب من
ستمگر زاول و آخر پشیمانی که من دارم

کو جنون کز می سودا قدحی نوش کنم — عقل را بیخود ازین نشئه مدهوش کنم
هر نفس تا لکنم خجلت اظهار دگر — حرف او گویم و دانسته فراموش کنم
گرنه سیلی خور غیرت شوم از وصف کسے — انجمن را چو قدح یک لب خاموش کنم
تا گل زخم تو در باغ تمنایم که مباد — غنچه را زخمی خمیازهٔ آغوش کنم

ای خوشا دولت بیدار که از صید اسیر
حلقهٔ از خم فتراک تو در گوش کنم

سیماب توشهٔ سفر خواب کرده ایم — این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم
شبها بیاد روی تو سیماب اشک را — از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم
غیر از تو دور و دعوی آزار میکند — غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم
صید اثر هلاک خدنگ وفای ماست — یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

ما صید امتحان چو آییم چون اسیر
شمشیر را ز شرم شکیب آب کرده ایم

نظر گشودم و سر منزل ترا دیدم | بدل گذشتم و تمکین دل ترا دیدم
سراغ مجمر گرفتم دو چار شمع شدم | بهار سوخته و محفل ترا دیدم
زغیرتست که ندانم بجنون رشک کشم | بهر طرف که شدم بسمل ترا دیدم

دلست مزرعه جان خوشه دانه شعله تر
اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

کو فرصتی که شاد و ندانسته سر کنم | جانرا کنم نثار و سخن مختصر کنم
خوی صبا گرفته دلم از هوای دام | کو آشنا کجاست که زیر و زبر کنم
یک مو نمانده بر تن من بی خیال او | شمشیر اگر کشد بچه رو ترک سر کنم
بینایی کجاست که در بزم او چو شمع | گاهی زجیب تیره دلی سر بدر کنم
در حیرتم که با نظر نیک روزگار | گر خاک راه خلق شوم چون بسر کنم
کو طاقتی که از سر کویش چو بگذرم | غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم

آئینه داغ میشود از رشک من اسیر
روشن زخط رو چو سواد نظر کنم

در نظر نقش نگارت میکشم | تا نفس دارم نثارت میکشم
میشوم خاک و گلستان میشوم | حلقه در گوشی بهارت میکشم
سینه از داغت بر آتش میزنم | درد یاری در دیارت میکشم
در سر مستی ز ساغر بیخبر | حرف لعل میگسارت میکشم
بزم اگر گلگشت مشق دوستی | از دل خود انتظارت میکشم
خاک میگردم براه وعده‌ات | انتقام از انتظارت میکشم

بر بعیر خویش می نازی اسیر
حلقه در گوش قرارت مکشتم

هر شعله که بر نفس نوشتم
از نسخه سینه چاک خواندم
شرمندهٔ اعتبار گشتیم

مکتوب بگلی بخس نوشتم
آتشکده را نفس نوشتم
مجموعهٔ خار و خس نوشتم

از ناله حدیث راز خواندم
تفسیر دل از نفس نوشتم

اگر شادم از غم رهائی ندارم
دل آئینه خو بود در پیش فگندم
شکستی نمودم درست از شکستی
جنون گر نیم چون فلاطون نگشتم
همه دعوی دانش از سر فگندم
بنام آشنا یند بیگانه چند

سر و برگ آشفته رائی ندارم
ندارم سر خودنمائی ندارم
تمنای این سومیائی ندارم
خرد گر نیم چون رسائی ندارم
ترازوی زر آزمائی ندارم
بگو یم بکس آشنائی ندارم

اسیر از دلش مهربانی ندیدم
باین جذبه آهن ربائی ندارم

آسمان را رحم می آید بسر گردانیم
محو دیدار تر ا چشم تماشا در دست
حلقهٔ دام بلا نقش پی فرزانه بود
مصرعهٔ زنجیر سطر دفتر آزادگیست

دل بدرد آید تماشا ز بی سامانیم
داغها دارد دل نظاره از حیرانیم
اعتبار جهل شد خضر ره نادانیم
شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم

کو قیمت سخن آبدار شناسم

بار امید و ناز قناعت نمیکشم — جز منت اثر ز محبت نمیکشم
در صیدگاه ناز توسل نمیشوم — تا انتقام خویش ز فرصت نمیکشم
بی گنج آرزوی دنی رنج حسرتی — قارون نمیشوم و ریاضت نمیکشم
حرفی رقم ز نسخهٔ عالم نمیکنم — در چشم خلق سرمهٔ عبرت نمیکشم

کی میشوم محرم خاک درش اسیر
تا توتیا ز گرد مروت نمیکشم

چون نظر کردهٔ آزار شوم — بیشتر از تو خبردار شوم
خوی بیگانگیت میدانم — شده یار من اغیار شوم
دل پریشان پریشان شده‌ام — من گرفتار گرفتار شوم
نمک خندهٔ شیرین خورم — بستهٔ تلخی گفتار شوم

که خبر میدهد از ناز اسیر
گر نه آئینهٔ اظهار شوم

گل داغم از رنگ و بو میگریزم — چو نومید از آرزو میگریزم
گریزانم از خویش کی میتوانم — بپای تپش پیش از او میگریزم
بیگانه کرده ام آشنائی — که از خود ز سودای او میگریزم
گلستان بی آبرو غرق خون باش — من از حسن اظهار خو میگریزم

اسیرم و داغ شکایت ندارم
چو دل سر گرفته گفتگو میگریزم

گر گمان وصل آن نامهربان میداشتم — می سپردم جان و صد منت بجان میداشتم
اینقدر تاثیری بر دست عشق پاک را — کافرم گر لطف او با خودگمان میداشتم
گر ز حیرت مهر خاموشی نبودی بر لبم — میزدم آتش بعالم تا زبان میداشتم

ز آستانش پاک میگردد غبارم اسیر
گر در آن کو اختیار پاسبان میداشتم

مشغول یاد اوست دل پاره پاره ام — رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام
روزی که فال منصب دیوانگی زدیم — زنجیر سبحه گشت پی استخاره ام
تا شد ز گریه ام شفق رنگ آسمان — چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام
تا از خیال دیده دیوانه گشته ام — گل رنگ میبرد ز گریبان پاره ام

خورشید را چو عارض او گفته ام اسیر
شرمنده کرده دوری آن استعاره ام

کو جنون تا از می دیوانگی ساغر زنم — خنده بر دامن بر موجه کوثر زنم
سرمه چشم هوس با داکف خاکسترم — گر بدام شعله چون خاشاک بال و پر زنم
چند در زندان نام و ننگ باشم کو جنون — تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زنم
گوشه چشمی چو شمع از شعله دارم کز در — گر برای تسلی خود دیده‌ای بر سر زنم

باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر
میروم کز زخم شمشیری گلی بر سر زنم

لب تر نکرده از می مستی پیاله ام — داغ تو کرده گل بگریبان چو لاله ام
ساقی ز یک پیاله خزانم بهار کرد — عمر دوباره داد شراب دوساله ام

شرمنده غنچه ام ز نسیمی نبوده است / هرگز گره ز دل نگشود دست لاله ام

از بس بدیم خوی تو دزدیده ام نفس / یک پرده پست تر ز خموشیست ناله ام

در گلستان ز باده خون جگر اسیر / مانند لاله داغ بود هم پیاله ام

صد زبان گر بهر عذر مدعا پیدا کنم / مدعائی را که نتوانم کجا پیدا کنم

در محبت خضر راهم گشته بخت واژگون / خویش را گم میکنم شاید ترا پیدا کنم

میکنم پیوند با درد و خویشی با ستم / در دلت شاید بدین تقریب جا پیدا کنم

آشنائیهای رسمی را ثمر بیگانگیست / میشود بیگانه تا یک آشنا پیدا کنم

همت دست طلب را بشکند در آستین / گر ید بیضا به تاثیر دعا پیدا کنم

در سر کویش بجز گلان خاک می دوم اسیر / تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم

تعمیر خموشی شده گویائی عشقم / شرمنده احسان شکیبائی عشقم

از غنچه رازم گل اظهار توان چید / دل ساخته لب تشنه رسوائی عشقم

نشناخته ام جلوه او را ز خیالش / چون دیده نظر کرده بینائی عشقم

عمریست که حیرانم و از شرم نگاهش / نشمرده کس از خیل تماشائی عشقم

تا چند اسیر تو چو پروانه شود داغ / از گرمی هنگامه تنهائی عشقم

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم / خوشست لذت خواری باعتبار قسم

وفای وعده ندیدست هرگز از تو دلم / بتا بیمن تمنای انتظار قسم

مرا نیفزود جنون کاریست با گل و خار — به سینه صافی آیینه بهار قسم
سری که باشدم از خصم هم مشافهه نیست — بسر گذشتگی تیغ آبدار قسم

اسیر خسته‌ام و دل هوس پرست نشد
بچشم پاک و به لبهای بی غبار قسم

آتش از آن گرمی نگاه گرفتم — تا عرق فتنه ز آه گرفتم
سوخت سراپا ز آتش پنهان — بسکه چو مژگان بگریه راه گرفتم
رنگ طپیدن نداشت خون شهیدان — دامن پاک ترا گواه گرفتم
بسکه طپیدیم زیر پای سمندش — خون خود از خاک صیدگاه گرفتم

بر سر راهش اسیر بسکه نشستم
کام دل دیده از نگاه گرفتم

پیمان توبه در صف مستان شکسته‌ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته‌ایم
آن نخل تازه‌ایم که از تند باد غم — سرتا قدم چو زلف پریشان شکسته‌ایم
حیرت دلیل کعبهٔ مقصود در رها — در پای سعی خار مغیلان شکسته‌ایم
ای عندلیب از چه شدی خشمگین بما — شاخ گلی مگر ز گلستان شکسته‌ایم

از ضعف حال بسکه پروردی روزگار
پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته‌ایم

کی ز جور دشمنان رنجیده‌ام — از وفای دوستان رنجیده‌ام
دشمنست آب و هوای روزگار — از زمین تا آسمان رنجیده‌ام
گلشن از گلخن مصیبت خانه تر — از بهارش تا خزان رنجیده‌ام

دشمنی با نرگس و گل میکنم
بسکه از پیر و جوان رنجیده ام

ما درد بیابان سیه را نفروشیم | تشنه لبان لب خشک بدریا نفروشیم
گمراهی ما در طلبت خضر ره ما | شوق تو به بال و پر عنقا نفروشیم
با همت ما یکسره هر دم نسرائیم | دینی که بداریم بدنیا نفروشیم
آن قدر شناسیم که در قحط خریدار | برنایی یوسف بزلیخا نفروشیم

دادیم جهان را و دل تنگ گرفتیم
چیزی که خریدیم دگر وا نفروشیم

دلی بچاک ره انتظار می بندم | ز داغ خویش چمن را نگار می بندم
هنوز تو بسفر خواهم چه چاره کنم | بخویش تهمتی از اعتبار می بندم
بحال شیشه که دلتنگی نمیدانم | ز موج باده زبان خمار می بندم
هزار آبله در پای یک نفس دارم | زبانی از گله بر روزگار می بندم
کلید باغ دل بکشایان نسیم گل است | طلسم توبه بنام بهار می بندم
بهار چون نشود نقش بند حیرانی | نگاه را از نگاه نگار می بندم

سری که بود بپاش نثار کردم اسیر
دلی بحلقهٔ فتراک یار می بندم

خود را همی بخصم نه یکرنگ دیده ایم | تا صلح گل در آینه جنگ دیده ایم
شمع مزار مرده دلان خار باد | آن تابشی که از می گلرنگ دیده ایم
از بس حجاب مانع دیدار بوده است | چیزی که دیده ایم از درنگ دیده ایم

بی محابا زدم بر آتشش اسیر
در صفِ دل جوانی کردم

خیال چشم ترا گر بخویش رام کنم — بیک نگه سبق مدعا تمام کنم
هزار شکر که عشقم یگانگی بست است — دو چار او چو شوم خویش را سلام کنم
چو عمر رفته که از جلوه اش نیاید باز — ز پا در آمده ام یاد آن خرام کنم

بیاد لعل لب آرزو در پیش اسیر
چنان ز شوق گدازم که می بجام کنم

خوار عشقم با اعتبار قسم — خاک راهم با افتخار قسم
تا صبح از جان من چه میخواهی — دل ندارم بجان یار قسم
بغبارم صبا خورد سوگند — بسر راه انتظار قسم

تا شدم خاکپای یار اسیر
بسرم می خورد بهار قسم

خوش آن نفس که غبار من ز خاک کوی تو باشم — چو بوی گل همه بر باد از جستجوی تو باشم
حدیث ناله چه پرسی سراغ گریه چه گیری — در آرزوی تو باشم در آرزوی تو باشم
ز گلشنم چه تماشا ز گلخنم چه تمنا — اسیر خوی تو گردم شهید خوی تو باشم
ز شرم حسن بجوش آمدست خون محبت — گهر فروش دو عالم ز آبروی تو باشم

چه منتم چمن گل چه منتم خط سنبل
فدای بوی تو گردم اسیر خوی تو باشم

تعلیم دل شکل کتب نادانی خودیم — تنظیم دخانه زاد پریشانی خودیم

مارا بخاک رهگذری کرد روشناس
ورزیر بار منت پیشانی خودیم

طعن حسود نیست پی آزار ما کم است
دردیم هم گواه مسلمانی خودیم

اقبال آفتاب قناعت بلند شد
چون ذره زیر سایهٔ ویرانی خودیم

دامن چه میزنی بیان در شکست ما
ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم

حیرت ز بیزبانی ما روشناس شد
رسوای عالم از غم پنهانی خودیم

دل را اسیر شکوه از ما ندیده بود
ممنون بازگشت پشیمانی خودیم

نگران که بود رشک بحسرت دارم
لاف مهری که زند داغ محبت دارم

وصل اگر هست خوشی گره اظهار ست
بس خجالت که ز همراهی فرصت دارم

تشنهٔ کشتن خود ساخته آسوده کیم
شعلهٔ بیتابی سیمابم و طاقت دارم

چون بیادت نفس سرد کنم آب شوم
بسکه از هستی خود بیته خجالت دارم

خوشه چین ذره ام از پرتو خورشید دلت
صدف معنی ام اما چه طبیعت دارم

فکر دریوزه گران فهم کلامم نکند
طبع مستغنی خود ساخته منت دارم

آشنا فکر کسی با سخنم نیست اسیر
معنی پاک ز آلایش صورت دارم

نکته ز علم و ادب گوش کرده ایم
تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم

عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت
آمد بکار آنچه فراموش کرده ایم

از ما تمیز نیک و بد آسمان مپرس
دانسته ایم که بیهوده گوش کرده ایم

هر زخم سینه چاک گریبان شعله ایست
دل پاره اخگری ست که خس پوش کرده ایم

زاهد اگر ملک شده آگه ز راز نیست — ما در پیاله باده تحقیق بیغش کرده ایم

زان پیشتر که کینه فراموش کند اسیر
با خصم جام صاف دلی نوش کرده ایم

سیماب توشهٔ سفر خواب کرده ایم — این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم
صید اشاره ای که خدنگ دعای ماست — یارب کمان کیست که محراب کرده ایم
شبها بیاد روی تو سیماب اشک را — از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم
دور از تو غیر طعنه آزار میزند — غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

با تیغ امتحان جفائیم چون اسیر
شمشیر را ز شرم شکست آب کرده ایم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم — مکتوب تازهٔ محبت نوشته ایم
طوفان ز ابر گریهٔ ما جوش میزند — تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم
در جبهه سجده هست و در دل خیال دوست — ظاهر برهمنیم و باطن فرشته ایم
ما را به نکهت چمن رنگ و بو چه کار — چون لاله داغ آتش حسن تو گشته ایم

هرگز اسیر یک قدم از دل نمانده ایم
ما اختیار خود بکف دوست هشته ایم

گاه با مجنون و گاهی با صبا سر میکنم — خانه بر دوشم نمیدانم کجا سر میکنم
چون نگینم گشته گردیده ز افتادگی — خاکسارم در پناه نقش پا سر میکنم
غنچه ام میسوزد آتش نیستم بیداد — در میان خنده گاهی گریه ها سر میکنم
تا فراغت کرده شکست استخوانم را هما — روز و شب در سایهٔ بال هما سر میکنم

تشنه خواب بهارم کی کشم منت ز ابر — در سموم آباد بی آب و هوا سر میکنم

ز نبردم رو بجائی نیست از تقصیر خضر — شکوه در هر گام راهی چون صبا سر میکنم

گشته ام بیگانه زود آشنایان ز اسیر
منکه با بیگانگان هم آشنا سر میکنم

سراپا یکدلم در دتمنای کسی دارم — همه در دیده ام شغل تماشای کسی دارم

ز گستاخم ای فرزانگان معذور دارم — که بی پروائی دیده چه پروای کسی دارم

تمام کرده طرز ادا در [illegible] دارم — سواد بینش از خاک کف پای کسی دارم

ناکشته تیر شش تغافل زخم شمشیرش — ندانم اینقدر دانم که سودای کسی دارم

غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند
بگرد سر سحابی سر و بالای کسی دارم

ز دست دل کی در آتش دگر چمن باشم — مرا نگذاشت تا یکدم بحال خویشتن باشم

[illegible] دل ابتر شوق دل [illegible] آباد است — شب هجر تو هم در غربت و هم در وطن باشم

ز استغنا تقلم کرده تقصیر د میترسم — که چون وا بینی اول کشته تیغ تو من باشم

اسیر از اضطراب دل مبادا بوی باز آید
کناری گیرم از دل پاسبان خویشتن باشم

حدیث لعل ترا گرچه مختصر دانم — غنیمت است که از هیچ بیشتر دانم

بخواب راحتم آواز کی شود بالین — وطن گذشته ام از بیت سفر دانم

بزخم کاری دوری طپیدنم اولی — که درد و داغ ترا کم زبان و پر دانم

حرام طاقت من باد خواری عیون — اگر زیاد کسی را عزیز تر دانم

دلم بیاد حسرت رفته با او یک سخن دارم

در وفاداری طلسم بیوفائی بسته ام
تا دو چار او شدم دل بر جدائی بسته ام

واغها دارد نمانی با کشاکشهای عشق
خویش را محکم بزنجیر رسائی بسته ام

بسته ام چشم امید از خاکساریها بخلق
از شکست خویش دست مومیائی بسته ام

فارغم از اختلاط غیر دارم یاد دوست
دور کردم تهمتی بر آشنائی بسته ام

توبه کردم تا رسم در خاطر ساقی اسیر
پارسائی را بجو دار از نارسائی بسته ام

مصرع پیچیده راز نجیر سودا خوانده ام
وصف حال خود از ان زلف چلیپا خوانده ام

دخل عالم هست خرج یک پریشان اکتفا
دفتر رنگ روان با موج دریا خوانده ام

آنکه هر ذرا برنگی میبرد یک جلوه اوست
مردم از آئینه ها را سنگ خارا خوانده ام

چون خط جانان نخواندیم آیتی شوخی اسیر
درس اوراق محبت را سراپا خوانده ام

درد دل نهانی دارم
منصب پاسبانی دارم

جان خود را عزیز میدارم
چکنم یادگاری دارم

گر خوشی رسد بفریادم
منت بیزبانی دارم

خاک بر سر چرا نیفشانم
که چنین جانفشانی دارم

خون دل میخورم اسیر کجاست
باده ارغوانی دارم

در تنگ بود با من بو الهوس بسیار گردیدم
ضمیمه ام چرا نتوانست آزار گردیدم

ز دل هم بر سر سودای او قطع نظر کردم
چگویم از خود و از غیر خود بیزار گردیدم

گذشت آنها که شور مستیم یاد نگاهی بود
می بی اتفاقی شور شد هشیار گردیدم

ز صد سرچشمه چون ماهوشیم سیراب نتوان کرد
چو آتش سوختم تا منشاء اظهار گردیدم

ندارم از تغافل شکوه از سرگرانی هم
نگاهش خواب مستی داشت من بیدار گردیدم

بهر زخم دل بیکار عمری کارها دارم
نه پنداری که از ترک غمست بیکار گردیدم

نگاه پاک از گرد هوس هم دورتر میگشت
دو گام از خویش بیش افتادم و غیار گردیدم

حیا عیب است ادب ننگ و خموشی کفر می بودست
همه تن دیده گشتم سر بسر گفتار گردیدم

اسیر از کعبه و بتخانه در خواهی نگاهی کن
که من بر منفعل از سبحه و زنار گردیدم

سر دیر گیر و تمتع با گل ندارم
دل صبر تاب تحمل ندارم

نه سودای آهی نه شوق نگاهی
ندارم و داغ تغافل ندارم

منم خاک ره گشته سرزمینی
که از آسمان هم تنزل ندارم

حیا میکند سستی کنه پایم
توکل مگر بر توکل ندارم

نه گلهای اظهار جو منکرم
اسیر از من آرام بلبل ندارم

ز یاد خش بسکه هشیارم بجوش خویشتن مستم
نمیدانم کجا میخورد دیگر که من مستم

وجودم را عدم پیمانه تکلیف می بخشد
وگر در پیرهن مخمور باشم در کفن مستم

مده پیمانه با پیمانه محشر که خواهی کرد
تغافل پیشه وقتی میشوی آگه که من مستم

بیاد جلوه از شوق ندی باغما دارم
بپای سرو در رقصم بیاد یاسمن مستم

سر هر مو چراغان خیالم تر دماغی بین
گلستان کرده‌ام جا تا چراغان کرده‌ام ترا

تم پروانه آتا از شراب سوختن مستم
نگنجد بلبل دیر دانه در جائیکه من مستم

ره سودای زلفش منزل آسودگی دارد
ببوی نافه سر کردم بیر داغی دیدمن مستم

رفته‌ام از خود ندهم بیقرار کیستم
نگاه خونم میخورد گه خاکمالم میدهد
در حسابست از من سرگشته هرجا نیز ابست

می طپم در خون شهید انتظار کیستم
آسمان گویا نمیداند شکار کیستم
دیده خورشید میداند غبار کیستم

گشته‌ام بیگانه خود تا شوم باکس دچار
جان و دل دادم نمیدانم نثار کیستم

چون توکل هر کجا رفتیم و استغنا زدیم
دیده و دل جیتو دادو اشک دآو ماندا و
هر کجا رفتیم خضر راه ما غم بود غم
درد سر میداد ما را بالش آسودگی

هر کرا دیدیم همچون میل پشت پا زدیم
خویش را گاهی بر آتش گاه بر دریا زدیم
گر دو چار خوشدلی گشتیم بر تنها زدیم
خواب راحت چون شرر در بستر خارا زدیم

بی نیازیم از تماشای گلستان چون اسیر
۴۴ گل عشرت بسر از پنبه مینا زدیم

با دل بیهوده دست و گریبان چرا شوم
قطع تعلق از دل بیمار میکنم
تا گل پیاله میزند امروز در چمن
چیناگی ست لازمه رو شناس عشق

چون نیست در میانه جدائی صفا شویم
تا کی خجل ز سرزنش مدعا شویم
بلبل بیا که با دو تو دست هوا شویم
هر با ادب مرام اگر آشنا شویم

کس یار ما بجرم محبت نمیکند / یکچند هم برغم فلک بیوفا شویم
چون سر کنیم با نظر تنگ آسمان / گشتیم غنچه غم که گذاشت وا شویم

گردی چرا چو خاک زمین گیر گشته
برخیز اسیر تا سر خاک واشویم

خصم را زخمی شمشیر تغافل دارم / گل رخ مست اگر داغ تنزل دارم
از فریب نگهی صید تغافل شده‌ام / دل پروانه و بینایی بلبل دارم
دارم آتشکده در سینهٔ خود همچو سپند / هرکجا میروم اسباب تجمل دارم

صید گلشن نشود گرد ره یارش ای اسیر
دل آشفته از رهگذر گل دارم

در دل از مستی فغان گم کرده‌ام / بلبلی در آشیان گم کرده‌ام
در سر کویش دل سرگشته را / از برای امتحان گم کرده‌ام
گلستان را هم نمیدانم کجاست / من نه تنها آشیان گم کرده‌ام
پایمال جاده گردیده‌ام / دست و دل را در میان گم کرده‌ام

بهر پاس راز پنهان ای اسیر
رفته‌ام نام و نشان گم کرده‌ام

ز سوز عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم / دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم
دمی با خواب راحت دیدهٔ من آشنا گردد / که چون جوهر بغیر از تیغ او بالین ندانستم
مرا آئینهٔ دل خصم را در سینه صافی شد / که هرگز در محبت جبهه پرچین ندانستم

نکردم فرق زخم تیغ و مرهم در گرفتاری

خاطر من مفلس و گنج روان عشق نیست
تکیه بر جمعیت گرد کدورت میکنم

محشر صد زخم ناسور است چاک سینه ام
خواب خوش در بستر شور قیامت میکنم

از تغافل صد رهم گر خون بریزی چون اسیر
از دم تیغ تو احیای شهادت میکنم

حرفی از شعلهٔ خویت بزبان می آرم
شمع را همچو ز آتش بشبستان می آرم

غیرتم بین که ز تاثیر محبت هر دم
تا نبرد دم دلت از دیده نهان می آرم

گریهٔ گرم و رخ زرد نظر کن که چه شمع
چمن شعله بگلگشت خزان می آرم

فهم آن بیهده گوئی نکنم همچو اسیر
اینقدر هست که حرفی بزبان می آرم

نگه در دیده مانند گلی در دام خس دارم
نفس در سینه همچون عندلیبی در قفس دارم

سرشکم برد هر جا پارهٔ دل لاله میکارد
ندارم لاله زار گریه دستی بر جرس دارم

بکس هرگز نیفتادست کارم عشق را نازم
بفریادم چه حاجت دادرس فریادرس دارم

چرا بی برگ ماند گلشن سودا اسیر از من
که همچون سنگ طفلان میوهٔ پیشترس دارم

ز چشم تر نمی آید تماشائی که من دانم
نگنجد در دل اندیشه سودائیکه من دانم

نسیم از گرد گلچین است در راهی که من بودم
بهار از خاک رنگین است در جائیکه من دانم

جدائی باعث محرومی عاشق نمیگردد
دلم آئینهٔ روی دلارائیکه من دانم

تغافل پیشهٔ چشمش بایما راز میگوید
باظهاریکه دل فهمد بایمائیکه من دانم

ز گفتن میرمد صبری دل آشوبیکه من دارم
ز دیدن میگریزد چشم شهلائیکه من دانم

بهار از خاک شبنم میخزد گل بای دامن
در اقلیم نگاهی حسرت آرائیکه من دانم

دعائی میکنم آمین از تاثیر میخواهم
سراپا دل شوم بهر تمنائیکه من دانم

اسیر از ساغر بی‌گل خورشید می‌آید
گر یک قطره نوشید زمینائیکه من دانم

چه سرخوشم که ندانم دل و کباب از هم
چه بیخودم که ندانم گل و شراب از هم

بهار جلوهٔ شوخی که گشته عالمگیر
بتان کرشمه تمنایش را انتخاب از هم

بدامن مژه دستی زنم چه دانستم
که تیغ او نکند فرق خون و آب از هم

نسیم بوی گل و گوشهٔ نقاب از من
فروغ آئینهٔ ماه و آفتاب از هم

سواد شوخی طفلانه میشود روشن
برنگ گل بربایند اگر کتاب از هم

جواب میکند رند اهل دل زیکدیگر
نه همچو کینه پرستان آب و تاب از هم

اسیر دلکدهٔ بی‌شگفتی از تو
رسوم سالکهای شیخ و شاب از هم

فانوس شمع خلوت دیدار گشته ایم
آئینه خانهٔ دل بیدار گشته ایم

از فیض بود و باطن ما صاف گشته است
شبها زراز صبح خبردار گشته ایم

شمع زبان زیر تو دل برگرفته است
نجات گداز خلوت اظهار گشته ایم

ساقی پیاله که تماشای بیخودیست
مانند شیشه صورت گلزار گشته ایم

پیاله برکف و چشم تو در نظر دارم
داغی از گل پیمانه تازه تر دارم

همیشه مستی من جام جم بکف دارم
خبر ندارم و از عالمی خبر دارم

ز سینه صافی خود در حصار فولادم
ز سنگ طعنه بدخواه کی اثر دارم

بدامن مژه اشکم غبار میریزد
چه شد که مایه صد بحر در جگر دارم

اسیر ناز بر افلاک میتوانم کرد
ببین که چشم سیاهی که در نظر دارم

خراب آباد بودم عشق را معمار خود کردم
شکست خاطر آسوده را دیوار خود کردم

کمال دشمنی آئینه نقص ست فهمیدم
دل خصمی بهر کس داشتم آزار خود کردم

شمار سبحه ایمانیام کفر مشرب بود
نفس دزدیدنی را حلقه زنار خود کردم

نمیدانم چه خواهم کرد با سرشاری حیرت
بیاد چشم مستی ساغر در کار خود کردم

غرور طاقتم اندیشه آرا گشت پرسیدم
شکست توبه در کار استغفار خود کردم

برنگ آمیزی گلهای یکرنگی همینم بس
که هر برگ گلی آئینه دیدار خود کردم

اسیر پاکبازم خانه زاد نرد سربازی
دل و دین کفر و ایمان را فدای یار خود کردم

در زمین دل خود تخم رضا کاشته ایم
هر نفس دانه شکریست که بر داشته ایم

با خیالت همه در خلوت یک حیرانی
دیده ام برگ گل و آئینه پنداشته ایم

بچه رو طوطی آئینه دیدار شویم
چه قدر پاس پریشان نظری داشته ایم

در نظر کیست ندانم زکه گویا شده ام
که وجود دو جهان را عدم انگاشته ایم

برگ گل بال شفق سازم و پرواز کنم
شانه از راه تمنای تو بر داشته ایم

همه حیرت شده ام عجز گواه است گواه
پیش ازین دست و دلی پای سری داشته ایم

بی نیاز دو جهان گشته ام از یادش اسیر

آرزو دور دل غارت زده نگذاشته ایم

دلم گداخت بهر ساغری که آمدارم
چراغ میکده بی ریگشان دارم

شراب کهنه که خورشید را بقص آورد
بهوای یک شیشه بر شیشه گمان دارم

چرا شکوه منت کنم عزیزان را
دعای بی اثری نذر دوستان دارم

ز بیزبانی من حاملی خبر دارد
هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

دو خانه زاد ز خورشید و ماه بالاتر
ز کوی باده فروش اینقدر نشان دارم

اگر عاقل دگر دیوانه هستم
اگر بلبل دگر پروانه هستم

دماغ خنده همچشم رسا تر
ز جام گریه مستانه هستم

شب [illegible] جز دی ساغر ندارد
حلیم بس که بی پیمانه هستم

گل بی شیشه و پیمانه شوخی
دلی بی ساقی و پیمانه هستم

اسیر بیدلم عاشق تماشا
بیاد جلوه مستانه هستم

دلم نساخت با تو در جنگ میزنم
یک شیشه خانه حوصله بر سنگ میزنم

گلها ز راز گوش بر آورده بلبلانه
خاموشیم رساست بر آهنگ میزنم

عکس تو تا رسیده در چشم زمانه نو
هردم برنگ آینه در زنگ میزنم

از بسکه ترک قافله ام پایمال گرد
منزل اگر شوم ره در سنگ میزنم

بخون طپیده شکاری ز صیدگاه توام
بجان رسیده غباری ز خاک راه توام

مرا به تیغ تغافل نمی توان کشتن — شهید پرسش مژگان عذرخواه توام
چه بخت اینکه گل گفتگو توانم چید — همین بس است که در سایهٔ نگاه توام
قلم ز رشتهٔ پاشیدهٔ بهار وفا — بحشر نامه سفید از خط سیاه توام

اسیر باعث بیداد او نمیدانم
چه کردهٔ تو که شرمندهٔ گناه توام

از صبا من آزرده شد تا چند آزارش کنم — هر چند هم بیتابی دانسته در کارش کنم
در ظلمت بخت سیه عالم باو روشن نشد — افروختم شمع وفا کز خود خبردارش کنم
شور محبت حسن ارنگین بهار دیگرست — خود را بر آتش میزنم تا شکر گلزارش کنم
بیگانه خوئی من بها الفت پرستی میکند — هر دم ز یادم میرود تا یاد بسیارش کنم
زاهد بمستی دوستان چون عقد همت بسته است — دل کو که تحسینش کنم جان کو که ایثارش کنم

شبها بطوف کوی او بیدل روم همچون اسیر
کز اضطراب دل مبادا از خواب بیدارش کنم

لاله وا نغم ز گلزار جگر جوشیده ام — آتشین موجم ز بحر چشم تر جوشیده ام
قطرهٔ باران نیسانم که در دریای عشق — گاه با طوفان و گاهی با گهر جوشیده ام
بر رگ جان خورده از مژگان خوبان نیشتر — همچو خون با خود بهر کس بیشتر جوشیده ام
نخل امیدم ندارد حاصلی جز سوختن — از نهال شمع مانند شرر جوشیده ام

کی شناسد آن خزف سرمایگان قدر اسیر
گوهرم در سینهٔ بحر هنر جوشیده ام

ز دود دان دل دیده یادگار منم — بداغ او جگر گوشهٔ بهار منم

حساب جنبش مژگان فتنه از من مپرس
نگارخانهٔ دل صاحب اعتبار منم

بگرد نه معذرت اضطراب دل خواهد
که آن سوار سپهر جابر و غبار منم

بدل زیاده تو آشیانه دارم
فروغ خلوت شبهای انتظار منم

فسرده خون من آتشکده را ز پای نشاند
هر که تیغ کشته عشق شرمسار منم

اسیر عشقم و باج از ستاره میگیرم
همین بس است که محسود روزگار منم

بسکه خود را بستهٔ دام بلا میخواستم
محنت آسایش درد از دوا میخواستم

یاد آن ذوق شهادت کز هجوم بیخودی
زخم تیغ از سایهٔ بال هما میخواستم

ما ز عشق دوست میگشتیم در صحرای دل
سرزمینی بهر طرح کربلا میخواستم

دامنی دارم ز گرد توسنش همچون غبار
اینقدر همراهی از شوق رسا میخواستم

روزگاری شد که با عشق آشنائی میکنم
همچو شرر در بحر آتش ناخدائی میکنم

گرد بر آئینه بهر امتحانم جا بیشم
کی چو عکس از ساده لوحی خودنمائی میکنم

آرزوی قتل خویشم میبرد نزدیک او
شوق بیداد از دعایش آشنائی میکنم

از محبت در سر کوی تو شبها چون اسیر
با وجود بی نیازیها گدائی میکنم

ستمکش چمن دل خس پارهٔ آتش دلی دارم
تماشا با دو پیمانه با تسلی دارم

بر سنگ طفلان از قفس پرواز میخواهم
رسا افتاده اقبالم جنونها کاملی دارم

چنان مستانه میگریم که پنداری سری دارم
چنان بیگانه میخندی که پنداری دلی دارم

پرستارم بجای گریه گل خنده اگر داند
که در پیراهن حیرت شناسی غافلی دارم

چه درد این چه داغ این چه عشق این چه بلا این
نمیدانم چه میگویم عجائب حاصلی دارم

نه با اشکم نه با آهم نه با دردم نه با داغم
بجای توشه ره دامنی پر خجلتی دارم

اگر غمهای او باشد و گر سودای او باشد
سلامی میتوانم زد دلی پر حیرتی دارم

اسیر از کوه بالیدیم آخر در دیارم شد
چه دانستم که با این ناامیدی قوتی دارم

مبین خوار اگر هست دگر نیستم من
نظر کن که در آتش کیستم من

اگر منا من یک جهان انفعالم
که خندید آیا که بگریستم من

همه حیرتم سر بسر انفعالم
نه غافل نه دیوانه ام چیستم من

مشو ای فلک هرزه بدنام قتلم
همین بس که دور از رخی زیستم من

اسیر اینقدر قابل گفتگو نیست
مکن رحم انکار کن نیستم من

بوی گل جنون شده پامال گرد من
نقش فلک نشسته ز اقبال گرد من

عمری براه شوق تو شبگیر کرده ام
پرواز میکند سحر از بال گرد من

گمبانگ کینه زد و شود گم کر آفتاب
پر میزند چو سایه بدنبال گرد من

چون آشیان بلبل باغ خزان اسیر
پیداست دلشکستگی از حال گرد من

دریائی است از عرق انفعال من
صحرا غبار از دل شوریده حال من

از ترنم غبار رنجز در بر ستیز
گردد اگر وبال جهانی وبال من

دارم شبی که حشر بگردش نمیرسد
غیر از دل شکسته و آه جگر گداز

آه از خیالات من و داد از خیال من
آسودگی چه صرفه دیدار از وصال من

دارم اسیر نالهٔ درد دل شکسته
رحمی بجان من کن و رحمی بحال من

بدرد کهنه مداوا نمیتوان کردن
بچشم و دل نمایم خیال روی ترا
دری گشوده بدل کم نگاهیش دیگر
حساب تگ بیابان گریه پایان نیست

ز خلق رنجش بیجا نمیتوان کردن
تاب و آئینه سودا نمیتوان کردن
علاج شوخی ایما نمیتوان کردن
شمار موجهٔ دریا نمیتوان کردن

برای آمدن نوخطی بسیر چمن
بگل چه رقعه که انشا نمیتوان کردن

یاد رخت بدشت جنون سیر باغ از
پروانهٔ آشیانه پرواز میکند
رشکم بصیدگاه دل خود کشیده ام
از بال سرخ باده نزد مرغ پرده آب

روشن شده است از گل روی تو چراغ از
عاشق اگر شود بدل من چراغ از
بالیده داغ من که نگنجد بداغ من
گردیده آشیانه عنقا ایاغ من

بخود شود اسیر اگر نشنود کسی
زان گرد جلوه بوی گلاب سراغ از

ای همچو جان ز سر که آزار ما مکن
قرار دیر و صومعه بشنو ز جوش می
بیان ناصحی که ندارم بیا ببین

بیجا من و میا نجی دلدار ما مکن
دیگر میا و دعوی انکار ما مکن
تسبیح را ز رشتهٔ زنار ما مکن

من کفر محض در چشمهٔ حیوان لبان ست
سربستهٔ گفتمت بکس اظهار ما مکن

ایمان محمد و علی و دوازده امام
کن نذر اسیر ز همه آزار ما مکن

پرتو داغ خیالی را چراغ سینه کن
مشرق مشتاقی بنا از سینهٔ بی کینه کن

چه تو بینش برون از عالم چشم دل است
دور بینی را درین آئینگی آئینه کن

هرچه می بینی و پنداری خیال روی اوست
آن خیال آئینه آئینه آئینه کن

چون اسیر از دست ناموس تنگ گردی بی دماغ
باده بدمستی اساس از پارهٔ سینه کن

در حسرت وجود غبار شود هر ذره تا ختن
آوارگیست پیشهٔ قدر هنر فراختن

عکس تو صید دام تماشا نمیشود
شرمندگیست حاصل آئینه ساختن

در کورهٔ خجالت حیرت فتاده ام
اکسیر میزند نفسم بر گداختن

گشتن دوچار عجز بود حسرت اسیر
چون آشنا بملک غریبی شناختن

بیزم معنی آرام باش و خواب مکن
برزم شعلهٔ دل گرد اضطراب مکن

بگیر عبرتی از موج در شکست حباب
خراب تا نشوی خانه خراب مکن

هوای آتش الفت بکار می آید
کمان سخت ستم نرم از آفتاب مکن

نگاه تلخ رساتر ز خندهٔ شیرین
بریز خون دو عالم بی حساب مکن

شکستن دل خود این نه شرط انصافست
اسیر باده خور و میل این کباب مکن

چشم بیگانگی پناه ببین مژهٔ فتنه دستگاه ببین

پارهٔ دل نشان دامن اشک گریه شد ناله گاه گاه ببین

سرگذشت نیاز و ناز بخوان سرگذشت گدا و شاه ببین

دعوی بیمن در پا دارد چشم شرم عذرخواه ببین

کهنه دعوی تازه دارم محتسب دل بخوان گواه ببین

اسیر خود بجان باده و گل نیز اسیر وفا گناه ببین

جلوه سرگشتهٔ غیرت در کمین در کمان رفته است طاقت در کمین

ایمن است از دست پرورد روزگار هر که را باشد محبت در کمین

میکند دزدیده سوی دل نگاه مرحبا حیا و الفت در کمین

در بدر زیبا نیست این هرگز مباد دیده را خواب فراغت در کمین

در دیار آه ما دارند اسیر شامها صبح سعادت در کمین

ناله را شهپر پرواز کن بر تماشای دو عالم ناز کن

بر نمی آید دولت گر با جگر بر دلت بیچاره دست انداز کن

راست میگوی بیا غفلت بیا از طپیدنهای دل پرواز کن

در گداز آرزو از زود ربا رحم بر وصل ترحم ساز کن

جلوه ساز دل نخواهی شدن یا سها مطلب روا خواهی شدن

خاکسار بیا خاک پرواز تر
یار با من آشنا خواهی شدن

شوخی اقبال چشمک میزند
گرد خواهی توتیا خواهی شدن

تو به ام دارد شکستی در کمین
خوش شب آدینها خواهی شدن

صبح محشر سینه صافیهای ما
محشر آئینها خواهی شدن

از غبار کین صاحب القران
خجلت آبادِ بنا خواهی شدن

گر خبر گیرد اسیر از راز من
کی ز من یکدم جدا خواهی شدن

بهانه را پر پرواز مے توان کردن
به ضبط هر دو جهان ناز میتوان کردن

غبار هستی ام در کمین ایمائیست که
هنوز از عدم آواز میتوان کردن

گل سحاب بهار ابر دام سبزه کشید
شکار طالع ناساز میتوان کردن

اگر نوازش ما نا ز بر سنجے تابد
نظارهٔ غلط انداز میتوان کردن که

کلید نالهٔ مستانه بی کشادی نیست
در سے بزدی دستے باز میتوان کردن

اگر نه شوخی وحدت نیاز چرا باشد
بناز او چه قدر ناز میتوان کردن

کدام بلبل خوش نغمه را سرایم اسیر
که طواف گلشن شیراز میتوان کردن

بیاد درد دلم ای وحشت آشنا بنشین
چو چشم خود بسر ابردهٔ حیا بنشین

ز یاد چشم تو شیرین حکایتی دارم
برای خاطر من یکنفس بیا بنشین

سبکروی ثمر نوبهار آزادیست
بپای سرو روان یکدم ای صبا بنشین

کدام سعی که آوارگی بپناه نشد
بشاهراه توکل چو نقش پا بنشین

گیرم که در چشم حیا میتوان شدن ‌‌— کی روشناس آن کف پا میتوان شدن
خاکم بباد رفت و زیادم نمیروے — پیدا استم که از تو جدا میتوان شدن
کیفیتے به نشئهٔ حیرت نمی رسد — گر باده نیست مست هوا میتوان شدن
مکتوب است مشت غباری که میرود — خاک رهِ نسیم صبا میتوان شدن
جای که جور می‌طلبد بوالهوس اسیر — راضی بصد هزار جفا میتوان شدن

مروت تشنهٔ آهونگاهان — تغافل تیغ بند کجکلاهان
سرِ سوداے رنجیدن ندارم — خجالت میکشم از کینه‌خواهان
بحیرت میتوان بخشید ما را — قلم با و از بان عذرخواهان
شکارے میزند از یکسر تیر — نگاهش در صفِ مژگان سیاهان
نمیگوید سخن داد از مروت — نمیداند زبان عذرخواهان
خط و خالش بشور آورده ما را — نمک دار نمک حسن سیاهان

حال زارِ مرا تماشا کن — اعتبارِ مرا تماشا کن
نگهش از نگه گریزان است — چشم یارِ مرا تماشا کن
عالم از چشمهٔ جز اسیر آب — نوبهار مرا تماشا کن
مژه‌هاے دراز می‌بینی — روزگارِ مرا تماشا کن
شعله با غم شرار تشنه‌ام — گل و خارِ مرا تماشا کن
از غبارم غبار رخها را — انتظارِ مرا تماشا کن

آنچه قند به را اسیر می شمرم
انتخاب مرا تماشا کن

نگه استغنا نگهی به دیده ام من
نیاز از خلل بخود دیده ام من

نه از صیاد میترسم نه از دام
نظر از چشم آهو دیده ام من

بزن مشق فکر کار خود کن ای دل
که کار خویش بکرد و دیده ام من

بباغ از رشک ننشستم که گل را
بادزانو بزانو دیده ام من

محبت بر محبت میفزاید
اثر ها از خط او دیده ام من

ز نومیدی چرا ممنون نباشم
اسیر از چشم او رو دیده ام من

رحمی بحالم از نگه عشوه ساز کن
خواهی کرشمه خواه ستم خواه ناز کن

اظهار عشق از چو توی اینقدر بس است
در پرده ناز سر کن و نازش نیاز کن

جز موج کس گره نگشود از دل حباب
زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن

ای آنکه دل ربوده از دلربای ما
تا حال ما نداند از و احتراز کن

چون صید چشم او شدی ای بیدل اسیر
فکری بحال جان تغافل گداز کن

دل را بیاد مهر و وفا آشنا کن
تا غنچه بسوی تو پیش نگه وا کن

چون غنچه نقد عمر تلف کن براه دل
یعنی که جز بروی گلی دیده وا مکن

گیرم که صاف طینتی آئینه خو مباش
افشای راز چهره کشای صفا مکن

از بخت تیره سرمه بخشش ملیحی شد
چشم طمع سفید بهر توتیا مکن

آگهی نزدی فلک دیو سیر تست | خواهی از شکار تو گردد دعا کمن بو

تا چند نالہ تا یکی افغان جرس تہ
خود را اسیر بیہودہ ہرزہ درا کمن

ز اشک چکیدہ زخم کاری بہ بین | چا میکشد دل بیکاری بہ بین
غبارم سراپردہ تار ہا | کجا میکشد خاکساری بہ بین
صبا خاک بیزست نفس گلفروش | نسب نامہ قدر خواری بہ بین

ز دوری چہ قرب آشنا شد اسیر
سرانجام بی اعتباری بہ بین

چراغ چشم رسول خدا امام حسین | چمن طراز جل مرتضا امام حسین
بکر بلا شدہ دار الشفای خستہ دلان | کشیدہ است ز دشمن جفا امام حسین
ز دل بجای نفس تیر اگر کشم شاید | نداشت یکسر مو مدعا امام حسین
فضای گرد سمندش نبود گرد جہان | عنان سپردہ بدست قضا امام حسین
ز زخم تیشہ خارا چہ میکشی فرہاد | بہین کہ تیغ جفا کرد با امام حسین
خزان باغ گنہ را بہار مغفرتست | شگفتہ زخمی تیغ جفا امام حسین

نبود در خور خلد و جحیم منظوری
وگرنہ خصم کجا و کجا امام حسین

کام بخش قطرہ و دریا امیر المومنین | مطلب دنیا و ما فیہا امیر المومنین
جبہہ دربان قدرش آفتاب قدسیان | آسمان عالم بالا امیر المومنین
مطلع صبح سعادت نور خورشید شرف | شہسوار یثرب و بطحا امیر المومنین

دین و دنیا را بود در ریزه بی سامان اسیر
از علی حاجت اعلی امیر المومنین

خوش بهشتی ست روی او دیدن — دل گرفتار موی او دیدن
گل عمر ترا ببار آرد — چمن آرزوی او دیدن
خواب نادیده میکنم تعبیر — خویشتن را بکوی او دیدن
کام عمر دوباره مے بخشد — می کشیدن بسوی او دیدن
چه قدر بوے آشنا دارد — گل از دور بوی او دیدن
آب بر آفتاب ریختن ست — شعله را ست خوی او دیدن
جوش حسن بهار بیهوشیست — می و جام و سبوی او دیدن
کیست ساقی که ناشگون داریم — باده ساغر بروی او دیدن

با اسیرت نگر که خالی نیست
مستی های و هوی او دیدن

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران — چون میگذشت یارب بر من بهار هجران
سامان بزم عشرت در دودمان ما نیست — پرورده است ما را غم در کنار هجران
از محنت جدائی حرفی شنیده بودم — لیکن نگشته بودم هرگز دوچار هجران

چون میبرد بکویش از ما صبا غباری
شادیم از آنکه گشتیم ما خاکسار هجران

گر افسرده گر سرکش آه من — جگر گوشه آتش است آه من
کند با دلم شعله نسبت درست — نسب نامه آتش است آه من

بدست جگر کرد صید اثر — خدنگ اثر ترکش ست آه من
زسودای او دربدر گشته ام — عزیزست و خواری کش ست آه من

بیاد قدی بیکد ازم اسیر
عجب نیست گر ترکش ست آه من

به تنهاخانه وحدت گذری پیدا کن — پیرو دل شو و از خود خبری پیدا کن
میتوان رخصت یک چشم زدن خرمن را — چون شرر گریه آتش اثری پیدا کن
ریگ صحرای جنون مردمک سینه ماست — یاد ویرانه منه یا نظری پیدا کن
از غم گریه ناگشت جهان سوخته گیر — وانه فیض ز اشک دگری پیدا کن

دهر یک بزم تسلی ست به هجران چه ملال
از شب هجر سواد نظری پیدا کن

دوزخ چکد ز سایه ابر بهار من — آتش سلم خرید محبت ز خار من
آمد براه وعده که عمرم دهد بباد — تا از آن عمر رفته گرفت انتظار من
عمری چو ناله همسفر آه بوده ایم — آتش چرا سلم نزند از غبار من
روشن شد از شعله آشفتگی نشدم — با آنکه غبار خاطرم آئینه دار من
ساغر بدوش چهره برافروز دگل بچین — هستی داغ ببین فر بهار من

در هجر اگر خیال جفایش شود اسیر
چون بگذشت بی ستم آبادار من

خنده شیشه رساند غم آواز من — راز گوید ز جنون زمزمه ساز من
بسکه بیگانگی از چشم تو دیدست دلم — میفروشد ز خیال نگهت ناز من

سوخت صیاد سینه از گره حلقهٔ دام / در قفس تا نرسد آفت پرواز بمن
هرگز از پنجهٔ سیه گرم نه بیند سویم / گر نداند شسته دلم را نه بدل باز بمن

لعل ساقی سر خون ریختنم داد اسیر
لب پیمانه بمیگفت شب این راز بمن

خوی آتش بشیشه را تعلیم رسوائی مکن / جلوه را همچون نگاه گرم هرجائی مکن
هستیم را آفت رشکی پریشان میکند / هر سر موی مرا مجنون صحرائی مکن
خاطر ما از غبار رشک میگیرد غبار / گرد جولان سرمهٔ چشم تماشائی مکن

بیستون را شبنم اشکی بطوفان میدهد
کشتی ما را اسیر از گریه دریائی مکن

دیده را روشن سواد چشم بینائی مکن / عقل را دیوانهٔ زنجیر دانائی مکن
پردهٔ فانوس دارد خلوت سوز درون / عقل را بدنام کردی خوی تنهائی مکن
شمع را تا سرنوشت صبح روشن خنده گشت / دیده داری بکار خویش بینائی مکن
کاروان اوی مهو کتاب غفلت ست / عقل را بیهوده از تدبیر سودائی مکن

تخم نشتر در دل از افغان میفشان چون اسیر
چارهٔ درد محبت جز شکیبائی مکن

جان بده ناکام و کام آرزو حاصل مکن / اینقدرها کار آسان را بخود مشکل مکن
جوهر دل تیره از آلایش هستی مسان / خاک آن ویرانه با آب بقا هم گل مکن
موج بحر اضطرابی تام آسایش مبر / آبرویت می برد اندیشهٔ باطل مکن
آشنا گر نیستی ساقی مکن بیگانگی / باده در جیبست خون هم از تن در دل مکن

بیش ازین از خاطر یاران مبر نام اسیر
دوستی سحر حلال است الفت باطل مکن

قتل ارباب هوس نامرد ناز مکن
سوی آن قوم نگاهی غلط انداز مکن

گوش کم حوصله چون دیده دل محرم نیست
گلش از رشک بمرالب سخن باز مکن

برگ ریزان پرو بال بهار دگر است
در چمن خاک شو ای بلبل پرواز مکن

بی زبان باش تنک ظرف تر از شیشه می
تا نگردد جگرت خون سخن آغاز مکن

خودپسند از همه خورشید بود بی نور است
گر مسیحا شده دعوی اعجاز مکن

گوهر عشق عزیز است نگهدار اسیر
گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

گر بمحشر لطف ساقی عذر خواه آید برون
کو دلی کز غلبهٔ شرم گناه آید برون

دیده دام خوابی که تعبیرش سراسر حیرت است
تا کجا تا جلوهٔ محشر پناه آید برون

پرستش دیوانم از جوش گناهان یاد ما
دو زخ آن روزی که عاشق بیگناه آید برون

گریه میکردم چه دانستم که صیادی مرا
سبزهٔ محشر ز خاک صیدگاه آید برون

خنده بر خاکستر حرب شرار امروزی
اینقدر منشین که آن مژگان سیاه آید برون

میطپید در خون خود از خجلت قاتل اسیر
گرد صد تقصیر و ترسد بیگناه آید برون

چو اخگر شعله پرورد است مغز استخوان من
چه منت ها که دارد گرمی عشقت بجان من

در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند
چراغ شعله روشن میشود از دودمان من

چه سازم با هجوم آرزو کز بیم خوی او
محبت تا نگردد قاصد راز نهان من

امید آشنا سے از و نا بیگانه دارم ‌ ‌ ‌ گر از استغنا خیالش هم نگردد هم زبان من

چرا قدر اسیر خود نداند چین ابروی
که عمری کرده از تیغ تغافل امتحان من

ز بس در عشق شد صرف خموشی روزگار من ‌ ‌ ‌ نفس در خاک میریزد پس از مردن غبار من
بخاطر نگذرانم هرگز آن صیاد وحشی را ‌ ‌ ‌ بدام اضطراب خویش می افتد شکار من
بدام آسمان گم کرده ام سر رشته خود را ‌ ‌ ‌ سر از هر جا برآرم صد گره افتد بکار من
بدل از رشک غیرم نیست دیگر حیرتی باقی ‌ ‌ ‌ که از باطن شکست آئینه رشک عزار من
ادب در عشق میگویند خضر راه امید است ‌ ‌ ‌ نیاید دور گردیها بمن یکره بکار من
غبارم بعد مردن با نسیمی هم نسا میزد ‌ ‌ ‌ پریشان اختلاطی در محبت نیست کار من
هوای ابر و گلگشت چمن از رانی بستان ‌ ‌ ‌ ز فیض گریه چشم تر بود باغ و بهار من

چه خواهم گفت با این بی نیازیها اسیر آخر
اگر نیم قصد ره آن بیرحم شد تنها دوچار من

محراب دعا ساخته ام آن صف مژگان ‌ ‌ ‌ حیرت بدعا ساخته ام زان صف مژگان
حیرت تماشا چه قدر رام بر آید ‌ ‌ ‌ وحشت زده چون خیل غزالان صف مژگان
هر مو به تنم زمزمه شوق بر آورد ‌ ‌ ‌ آماده زخم صف مژگان صف مژگان

گر دفتر چاک جگرم بال کشاید
چون سبزه بر وید ز گلستان صف مژگان

دوچارم گر شود آهسته گوید بیرباست دمن ‌ ‌ ‌ ز دل چون بگذرد بر سد چه زحمت ارجمند آز
نماید منفعل پیمایی برآیا چه دل دارم ‌ ‌ ‌ خجل خورشید محشر میشود یارب چه دار آز

دلم را ساده لوحی بس بود اندیشه پنهان — الهی چون شود جام جست این یا آیین
نفس در برگ نسرین میطپد از یاد رخسارش — دماغم بیش تپیش گر به بیر قصد عشت این
تماشا شوق دیدار رخش تماشا یا در رخسارش — میست آن بزم عشرت آنگل است آن سرو بابین

ز گرد تیره روشن تر بود آیینه عاشق
نگو شام جدائی سرمه چشم حیاست این

[illegible]لزار ستمندان ردیف تو سیر دیدن — جان نیاز مندان حرف لبت شنیدن
[illegible]مکتب تماشا یکحرف حیرتست این — از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن
دل با امیدی بی مصلحت ندادیم — همچون شرر نگه از دان دانه ز دیدن
[illegible]رتر کار ز خوبان نامیست دل ماست — ما را بدست دادن یا ما رمیدن

مار نه مشربان را خوشتر ز هر دو عالم
با گلرخی نشستن جامه کشیدن

[illegible]ردی چنین دجلوه رعنای اینچنین — از دیده کم مباد تماشای اینچنین
[illegible]ن صلح و جنگ لطف و جفا داد داد دادم — ما از کجا و تاب جفاهای اینچنین
[illegible]ی وصل و سایه گل صبر چون کنم — حال اینچنین و یار چنین جای اینچنین

سن بیزبان تو مست حیا غیر بدگمان
تنها کجا شود صنم رسوای اینچنین

[illegible]ین چنین و یک نگهی آشنا کمن — ترک جفا کمن کمن ای بیوفا کمن
[illegible]یش را بسانی باطن سپرده ایم — آزار خود نمیکنی آزار ما کمن
[illegible]ی نازبان تیغ شود مدح خوان تو — شادی بقتل دشمن بدست دیا کمن

هر رشته بدست محبت سپرده ایم — خواهی رها کن از کف و خواهی نگاه کن

در کشتن اسیر محابا نمیکنی
شرم از نشان نسبت آل عبا کنی

شعله پرورد تغافل خاطر ناشاد من — هر لبی تبخاله دارد از مبارکباد من

در دل از شوخی خیالش هم نمیگیرد قرار — دارد افسونی که هردم میرود از یاد من

بیستون گر معدن الماس باشد دور نیست — تیشه از لخت جگر دارد بکف فرهاد من

رو بیازوی رسا دارد بافسونش چکار — دام را در خاک پنهان میکند صیاد من

گرد کلفت توتیا گردید در چشم اسیر
ماجرائی کرد تعمیر دل آباد من

ز خاک اهل دل بوی وفائی میتوان بردن — بهر دلبستگی مشکل‌گشائی میتوان بردن

دل خون گرم من آئینه کبر و مسلمانست — ز خضر سینه صافی ره بجائی میتوان بردن

بیابان عدم یک منزل نزدیک عرفانست — ز راه بی نشانی پی بجائی میتوان بردن

بدام خاکساری همچو نقش پای سر دارم — بگردون باز غبارم توتیائی میتوان بردن

ندارم با که دارم آشنائی اینقدر دانم — که هر جا میروی از من دعائی میتوان بردن

مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او
کزان بیگانه بوی آشنائی میتوان بردن

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من — که هر سو شعله گلدسته می‌بندد ایاغ من

عجب رسوائی سر در پی گناهیم دارد — شود هر نقش پا آئینه راه سراغ من

صبا بیگانه بود از رنگ و بوی گلشن هستی — که همچون غنچه برگشت از نسیم گل دماغ من

شب هجران چنان در کنج بیدام دود چشم پیچید / که چشم گریه آلود ست بیداری چراغ من
دلم در سینه ذوق مشرب دیوانگی دارد / نفس را میکشد در حلقهٔ زنجیر داغ من
اسیر از تاب روی کیست آتشخانه‌ام روشن / که گرد شمع چون پروانه میگردد چراغ من

لخت جگر از پاره آه نفس افشان / دامان گل و لاله بپای قفس افشان
افسردگی از مستی یاد در بر آورد / آتش بشعله گل‌های گریبان هوس افشان
معراج طلب هست بمطلب نرسیدن / از پای طلب دامن تر دسترس افشان
تا چند اسیر از غم لعل تو گدازی / یک قطره ازین باده بکام هوس افشان

زاهد بجز آزادگی کاری مکن کاری مکن / تا سبحه داری یک نفس تسخیر زناری مکن
تسبیح کاری نیست هم زنار کاری نیست هم / باطل پرست گلشنی در دیده اظهار مکن
آه از تغافل دوستی داد از مروت دشمنی / فهمیده دشنامی بده دانسته آزاری مکن
تا چند شیخ میکشان دامن بجرم افشان / زاهد بروی ما اگر از تو نه انکاری مکن

آشفته دلی دارم چون ساغر بدمستان / بی صرفه مشو زاهد سرور همه بدمستان
هم از ما گذر کردم هم غفلت و آگاهی / آن نسخه هشیاری وان دفتر بدمستان
زاهد نجهد آنگه راه کرده ما بگذر زیبا / پروا ز جنون دارد بال و پر بدمستان
آن باز نماست را آن باز کاست را / تا سر بسنگ هشیاران ما بدر بدمستان

بوی گل نبستم از گل آرزو دست تو / می بردم بهر طرف شوقی جستجوی تو

عشق بعشق دائمی تیشهٔ آفت فناست / ناخن سیل اگر کند دل نکنم ز کوی تو

بلبل پرهیز شد حسن بهار الفت ست / صبح بیگانگی دمد دل شده و رو بروی تو

طوطی صد زبان شود جام بلور از خجلت / آئینه را قدح کند جام بهانه جوی تو

میکده صاف میکند گریه زیرپیان دل
حسن بهار میکند هر نفسم ز بوی تو

گل جو در دنبکار جلوهٔ او / سرو در عنا غبار جلوهٔ او

خرمن اشک و خوشه آه است / حاصل انتظار جلوهٔ او

چه غبارم بهار عمر ابد / مردم از انتظار جلوهٔ او

گل بجنار دلالهٔ بیداغ / بشگفد از بهار جلوهٔ او

دل طاقت رسیده میر قصد / چون شرر در غبار جلوهٔ او

چون زخم لاف حسرت جاوید / گر کنم جان نثار جلوهٔ او

گر نبودی اسیر چشم تو خاک
نگذشتی مدار جلوهٔ او

آئینه صبح سیر رخش کرد آه از دو / کافر کشیده یک دو سه جام نگاه از دو

تا دامن عمر رفته و بیگانگی بس ست / مستی زیاد گردش چشم سیاه از دو

یک غنچه ناشگفته نه بیند چمن بخواب / گل کرده تا شکستن طرف کلاه از دو

وحشت مسلم خرید دل از رمهٔ غزال / تا داده یک اشارهٔ چشم سیاه از دو

زاهد مباش تنگ باده کشان خم زده اسیر

شور شراب گریهٔ ما سر بر اه او

در گلستانیکه باشد قامت دلدار سرو ... بگریزد در پناه سایهٔ دیوار سرو

گر کشائی دیده بین بند قبا وقت خرام ... بشنود از لاله گل حرف بهلو دار سرو

در چمن تا جاده راه خرام او شود ... بیخود مژگان میکشد گلبن بخاک از خار سرو

یک خیابان سر شده هر جاده دشت جنون ... گر نیازاید دلو گردم سبز شد بسیار سرو

دیده تا در گلستان آن سرو خط را اسیر ... بر سر خودی نوسد طوطی از منقار سرو

کردیم سیر کوی او بسیار هر دو ... حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

کو قسمت آشنائی کو نیش بیوفائی ... از رشک هم نگشتیم یکجا دوچار هر دو

شد شعله گرد کلفت از بسکه سوخت دلها ... خیزد ز تربت ما دود و غبار هر دو

ناز و نیاز را دل بسیار بر محک زد ... بودند از نزاکت در یک عیار هر دو

در عالم حقیقت گر چشم دل کشائی ... یک اضطراب ارند بحر و کنار هر دو

کرد پنهان جلوه در گلزار سرو ... برده دل از سر و جای یار سرو

رستخیز آن صف مژگان شوخ ... میکند آئینه را گلزار سرو

کافرستانیست گلشن میدهم ... شوخی موج هوا از یار سرو

از خط و رخسار و قامت برده ... تاب سنبل رنگ گل رفتار سرو

آب در رنگ لاله و گل میدهد ... سایه پرورد دست آتش کار سرو

بهر گه مژگان بلندان دل شکار ... هست در باغ نظر دیوار سرو

از فریب جلوهٔ او در چمن / برده دل از غنچها عیار سرو

کرده بی او جلوهٔ شوخی بباغ / رفته بر پای صنوبر خار سرو

گر رود یک صبحدم بی او بباغ / میگزد اول هوا را بار سرو

یک خیابان گریه کردم اسیر / بوستان گشت از و بیزار سرو

دلے دارم چون سوداگر او / سیه چشمان عالم لشکر او

نگشتم زحمت نسیم صبحگاہے / نگیرد بوی گل در بستر او

مرا سرگشته چون می آفریدند / نگشتم چرا گرد سر او

کبوتر گرم پردازی نیاموخت / بہ بستم نامہ تا بر پر او

نه مجنونم نه عاشق میگذارد / فریب نرگس افسونگر او

دلم پیراهن چاکست چون گل / قبا تنگست از بس در بر او

نه پنهان میکند الماس پاشے / نخورد خون جگر پیمانه گر او

اسیر از دین برآورد دست ما را / اشارتهای چشم کافر او

هر شراری داشت پرواز دل بیتاب ازو / گشت خون در دیدهٔ بیدار آتش آب ازو

صیقل آئینهٔ دریا غبار عاشق ست / یاد میگیرد رموز سینه صافی آب ازو

زینت دیرینهٔ عاشق بغیر از داغ نیست / لاله زاری مینماید در دل مهتاب ازو

حلقهٔ زنجیر مجنون تو در صحرا گداخت / تا قیامت ماند نام چشمهٔ سیماب ازو

صیقل آئینه دریاست گرد ما اسیر

یادگیر در سوز سینه صافی آب زد

جگر در دیده و خون شد دیدنی کو ‌‌ دل آشفته شد گل چیدنی کو

ز خویشش فتنه هر ساعت برنگی ‌‌ ادب را جرأت پرسیدنی کو

سخنها دارم اما بیدماغم ‌‌ دل گفتن غم بشنیدنی کو

بتنگ آمد دلم از تلخکامی ‌‌ ستم کیشان شکرخندیدنی کو

اسیر از گردش چشم تو شد مست ‌‌ قدح را فرصت گردیدنی کو

خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو ‌‌ سو تیر میکشد ز تنم صیدگاه کو

دل وصف نیش زخم خدنگی بسینه داشت ‌‌ هر موجه انبالد در آمد گواه کو

نزدیک شد که دشتی آوارگی شوم ‌‌ تدبیرهای چشم تغافل پناه کو

خورشید بینش از افق مدعا دمید ‌‌ فرق دگر میان سفید و سیاه کو

شرمنده دارم ز گنه ترکی اسیر ‌‌ آن گریه‌های نیم شبی عذرخواه کو

رو دیده‌ام ز گرمی بی اختیار تو ‌‌ تاثیر عشق کرده مرا شرمسار تو

خرم بنوید وعده که دیدار میدهد ‌‌ آب بقاست خاک ره انتظار تو

برگ گل از بنفشه از رنگ و بو گرفت ‌‌ تا دیده نوبهار خط مشکبار تو

روشن سواد نسخه نگار در چشم است ‌‌ ریحان شکسته ایست ز خط غبار تو

دل داده‌ام ز دست مردان از نظر ‌‌ کاری نکرده‌ام که بیاید بکار تو

دیرینه محرم نگهی گرم بوده‌ایم ‌‌ افتاده‌ایم از نظر اعتبار تو

نزان بیشتر که نازنگر دو دو چار من
چون میگذشت بی ستم آیا مدار تو

نرامش نظر ز دیده بیدار کرده است
وارستگی بخواب نمیدید شکار تو

یکدم تو برقرار نه یا خویش
بیچاره تا کجا نشود بیقرار تو

صبر و شکیب دیده جان و دلم ازو
غافل کسی که میشمر دعا قلم ازو

بندم ز ناله دست فلک از شکست دل
ترسم که حل شود بغلط مشکلم ازو

از برق یک نگاه دو حاصل برم ز عمر
گر دیده کام دیده و دل حاصلم ازو

از بس نشسته در دل من یاد عارضی
روشن بود چو آینه راز دلم ازو

آخر مرا به سیر بیابان برد اسیر
سیلاب اشک خویش که پا در گلم ازو

گریزان خودم از شرم بیتابی پناهی کو
سراپا حرف تقصیرم زبان عذرخواهی کو

بطالع دولت بیدار زخمی کاریی دارم
زگرد سرمه جوهردار شمشیر نگاهی کو

چو در محشر ز خون کشتگان حسرت بجوش آید
مرا در بیگناهی بهتر از حسرت پناهی کو

نگردد همتم صید تجرد در گرفتاری
گشتم تا حلقه در گوش عنقا صیدگاهی کو

بیه خواهی گفت با این بیزبانیها اسیر آخر
اگر برسد ز فریاد خموشی عذرخواهی کرد

دارد بدل خیال تو مستور جلوه
از شوخیش ز رمی نگهی حور جلوه

بالیده چشم حسرت خورشید
موسی که دید ز آینه طور جلوه

باغ هوای قامت دلکش نه نرگس
بر سر دلبسته اند بصد روز جلوه

بخت سیاه آئینهٔ خال و خط نماست
گر باشد از خیال تو منظور جلوهٔ

از قطره بحر جوشد و از ذره آفتاب
دارد بقدر بینش هر مور جلوهٔ

یک می اسیر نشئه بست و خمار داد
از جام جسم ما و در فغفور جلوهٔ

دارد نیاز پیش دلم شیشه آئینه
جز راستی چگونه کند پیشه آئینه

از جلوه‌ها که صورت شیرین نموده است
فرها دراچرا نشود تیشه آئینه

بر روی خوب و زشت در دل کشاده است
خلوت نشین پاکی اندیشه آئینه

بیند اگر بجاک دل پاک ما اسیر
از شرم خود بسنگ زند شیشه آئینه

طفلست و بدخو دارد بهانه
در عشق دارد ما را فسانه

مانند قمری سر سر نگردیم
بی حلقهٔ دام از آشیانه

تیغش بخونم تا گشته رنگین
گویا کشیدست آتش زبانه

هر کس بنوعی دارد فغانی
ما را خموشی آمد ترانه

با جام و ساغر پی او نخواهیم
مقصود ما قیست باقی بهانه

ما را و چیزش سر گشته دارد
آه از تغافل داد از زمانه

دل با خیالش در گفتگو بود
آخر نشینم دیوانگانه

همچون کمانم در سینه تیر ست
تا تیر او را گشتم نشانه

دیوانگان را در بند کرده
زلف تو دارد زنجیر خانه

جز خطا نیست سر و کارت اسیر
گر از بهر خطا آمده

تا بسویش میکنم مایل نگاه
بر نگاهم میشود مایل نگاه

در گلستان سیر صحرا میکنم
بسکه شرمم میشود حایل نگاه

تهمت آغوش نگاهان تهمت
دل نمیداند ز اهل دل نگاه

صیقل آئینه تا کی شوی
میکنی بر خویش هم مشکل نگاه

شد چراغان روی‌ش از می تا اسیر
شمع در فانوس آن محفل نگاه

احوال ما اگر چه مکرر شنیده
سوگند میخورم که کمتر شنیده

هر چند هر دمی بخود بیزبانیم
نشنیده نیست هر چه مکرر شنیده

رمزی نبیده ز حکایت دلت چه سود
هر کس که داند معرفتی از نشنیده

هر بال نامه بسته دم نامه‌بر
آواز بلبلان ز کبوتر شنیده

در حیرتم ز شوق تماشای دل اسیر
پرواز یا نداشتن پر شنیده

گلزاری اگر ناله من گوش داده
تو چشم بهار است نفس ما هوش داده

آب و گلی سرشت دل عندلیب چیست
جز شبنم گلی که لبم هوش داده

می خورده به یاد آن آئینه رفته
سکاری بیاد یاد نشستن بدوش داده

حیرت نگاه دیده ندانم گناه چیست
خمیازه یا که صبح آغوش داده

دل میکشیم خویش که دلش نام کرده

این سنگ و آهنی که بهم جوش داده

شیشه در میکده گشت آئینه | جام سکندر شد و خشت آئینه
باده نوشید دگستان ساغر | روی خود دید بهشت آئینه
سرکشی کم سخنی سنگدلی | هرچه دید از تو نوشت آئینه
چشم بد دور تماشا دارد | از خط سبز بهشت آئینه
شده تا رام تو مانند غزال | رمد از صورت زشت آئینه

میگذارد که دهد بارش اسیر
دل امید بهشت آئینه

طرف کلاه از مژه بالا شکسته | صد ناوک بلا بدل ما شکسته
می شوخ و سبزه دلکش و ساقی بهانه جو | ما و دلی و توبه بصد جا شکسته
رعنا تر از بهاری و زیبا تر از نگار | بازار سرو و صف گلها شکسته
گلزار بی نیازی باغ توکلست | گوهر ندیده هیچ دل ما شکسته
بیباکی از تو شعله و بالاکی از تو سرو | پامال جلوهای تو هرجا شکسته
باغ نظاره در گل و سنبل گرفته | می خورده در زلف چلیپا شکسته

خارش مبین اسیر که پرورده غم است
گوهر ندیده هیچ دل ما شکسته

خانه پرداز صبر ما شده | بخدا سخت بیوفا شده
تا نفس میکشی درین وادی | شده گرد بر هوا شده
سرگران گشته نمیدانی | گرچه بیگانه آشنا شده

چه کسب در دلت ای شوخ آن نگاه از چیست ... بگو بگو بخدا دندی خدای کرچه

خروش گریهٔ دل را هم چه سید تاثیر ست
تنک شرابی واقشای پای کرچه

دارم ز کاوش مژه ات جان تازه ئو ... در چاک سینه طرح گریبان تازه
شد خسته داغ دروزید ادم نمی رسے ... آن با جراحت دیدهٔ دادان تازه
دیر تیه عندلیب گل مراغ کینه ایم ... گر میخورم فریب گلستان تازه ئو
آتش ریست عشقم دار رغم کفر و دین ... دارم ز هر نگاه تو ایمان تازه

در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او
گل گرده است زخم نمایان تازه

چشمت دلو روید خیالت در آئینه ... مور ست در بلغ خاد وصالت در آئینه
نظاره نقشبند پریخانه گشته است ... تا دیده جلوهٔ خط و خالت در آئینه
طوطی نگشتی آئینه گر آه ازین شعور ... یک عمر سوده شد پر و بالت در آئینه
غافل شدی ز چیز می و رفتی ز یاد خویش ... با چشم خود چه بود چه حالت در آئینه

پیمانه گیر و سیر چمن کن که صبحدم
بر روی گلش داشته حالت در آئینه

نکند گرچه کسی گوش بفریاد کسے ... هیچ کافر نکشد منت امداد کسے
خواب آسایش عاشق رمد از دیده خیال ... گر به بیند که نگاهت شده صیاد کسے
رفتم از خاطرش اما الفتی ایمن نیست ... نتوان کرد فراموش تیم از یاد کسے
هر چه میگوئی از ان عربده جو می آید ... آه از ان دم که بافسون رمد از یاد کسے

بیش ازین با ہم چه کند صنعت آئینه گران — درس بینش نتوان خواند بامداد کسی
شانه داد از نفس فرس مستی بر باد — نکند رشته بکنج الی دل آباد کسی
یک سخن سر ورق دفتر ایجاز بس است — تا قیامت نشود هیچکس استاد کسی

هست اقلیم محبت ستم آباد اسیر
هیچکس شکوه نکرده است ز بیداد کسی

رخسارش حیا تماشا چیدن است پنداری — ز رفتارش زمین دامان گلچین است پنداری
گل نو چیدی از خاکم غبار آلوده سیر چه — نشود زان بهرزه ت بر سر کین است پنداری
نمی کیفیتی فی می پرستی رونقی دارد — نگاه تلخ او در خواب شیرین است پنداری

باین حیا غافل باغ و بهاری در نظر دارم
که هر مژگان بچشمم دست گلچین است پنداری

گر شود فتنهٔ چشم تو می ناب کسی — نتوان بست بافسون اجل خواب کسی
مضطراب نفس از مشت غبارم پیداست — خواب راحت چه کند با دل بیتاب کسی
شبنم از ظرف نگاهی شده آئینه صبح — سیر گل میکنم از پرتو مهتاب کسی
کرده از نسبت ابروی تو تا سجدهٔ خویش — چه کند سجده بسوی سر محراب کسی

شب ما سرمه کش دیده بینایان است
صبح بیدار نکرده ز شکر خواب کسی

دلت خندان ترا از گل تبسم گریانم چه میپرسی — گرفتارم چه میگوئی پریشانم چه میپرسی
گذارد سینه بر آتش بهار ازمایهٔ خارم — گل افسانه چیدی از گلستانم چه میپرسی
نفس در سینه میر قصد بیاد شمع رخسارش — نسب پروانه و جوش چراغانم چه میپرسی

سینهٔ حیرتم در سینه داغان شرر دارم
کف خاکسترم مین سی نرگانم چیر

دیده ما خاک جولان تو بودی کاشکی — حیرتم با هر دمم بحیرت میفزودی کاشکی
عالمی را سوختن بخت بدا کیر تا — آتش سودای امید اشت دودی کاشکی
ساغری در کف آئینه گیتی نماست — پاره احوال ما را می‌نمودی کاشکی
صید فتراکی نگشتم زندگی با د احرام — جای دل در سینه پیکان تو بودی کاشکی
صبح در بزم تو میسوزد سپند آفتاب — سینه صافم ز دل میسوخت عودی کاشکی
چند باشد زندگی در چشم بیداری نما — خواب هر گم بیتو یکشب میربودی کاشکی
چاکهای سینه ام در یا بر وی دل کشود — خاطرم از خنده های گل کشودی کاشکی

بلبل و پروانه نرد جان نثاری باختند
نیم جانی داشتم می آزمودی کاشکی

هیچ دانی که چرا خوش چشمی — از برای دل ما خوش چشمی
نرگستان شده چشم از نکهت — چه قدر نام خدا خوش چشمی
ست در چشم نگاهی ست کشی — گر بدانی که چها خوش چشمی

از خیال نگهش کرد اسیر
ساغر میکده ها خوش چشمی

نیدانم زبان عذر خواهی — گرفتار تو ام خواهی نخواهی
اگر بیگانگر لطفت نباشد — چه خواهم کرد با این رو سیاهی
قناعت میده برداد دل من — درین کشور گدائی پادشاهی

بذوق صید فتراک تو گشتم ‏ ‏ ‏ ‏ که بسته هر قطره خونم عیدگاهی

فروشم دامن پاک دو عالم ‏ ‏ ‏ ‏ [illegible] چشمی و دل عاشق نگاهی

چو جوهر اگر بر سر از تا قدم گویم
اسیر تیز پای بیگناهی

درد دل زان بیشتر دارم که تدبیرش کنی ‏ ‏ ‏ ‏ دل از آن دیوانه‌تر دارم که زنجیرش کنی

بعد مردن بر ندارد استخوانم را ز خاک ‏ ‏ ‏ ‏ بال پرواز هما گر پر تیرش کنی

میشوی ایمن ز دست انداز سیلاب فنا ‏ ‏ ‏ ‏ گر سر خود را حباب جوی شمشیرش کنی

مژده مرهم دهد زخم جفای آسمان ‏ ‏ ‏ ‏ گر بتحریک ستم تیر زبان تیزش کنی

عالم دل روی ویرانی نمی بیند بخواب ‏ ‏ ‏ ‏ گر چه مهر از یک نگاه گرم تعمیرش کنی

چند گوئی پیش جانان راز عشق خود اسیر
سخت میترسم کزین افسانه دلگیرش کنی

دل را چگونه منع محبت کند کسی ‏ ‏ ‏ ‏ گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی

مستی ز باده خنده ز گل خرمی ز باغ ‏ ‏ ‏ ‏ در زیر آسمان چه فراغت کند کسی

گشتم غبار و از سر کویش نمیروم ‏ ‏ ‏ ‏ دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ما خود دگر بدست غم خویش بسته ایم ‏ ‏ ‏ ‏ در حق ما دگر چه مروت کند کسی

این زندگی کرایهٔ مردن نمیکند ‏ ‏ ‏ ‏ بهر کدام عمر وصیت کند کسی

گیرم که جهد امن ز دامان گشته روزگار ‏ ‏ ‏ ‏ کو گوشهٔ که خواب براحت کند کسی

غمگین مباش اسیر که هر چند تیره ایست
شام ترا به صبح سعادت کند کسی

ازلب ساغری باده پیغام کشتی

دل را ببزم ناله فروشان چه میبری / این شعله را بسیر نیستان چه میبری

نامحرم است گوش سر راه انتظار / هر لحظه نام وعده پشیمان چه میبری

از صد هزار ناله یکی بر نگردد / با این سواد عرض گلستان چه میبری

سرمشق روزگار بود رفتگان / خود ناشناس نام بزرگان چه میبری

شعری بگو اسیر که صائب کند پسند
طوطی بهند و موج بعمان چه میبری

خوش آن طوفان که اندر یای هستی دل کنم خالی / پر از گوهر کنم دامان دور ساحل کنم خالی

پرست از گریه چشم انتظارم خشت در طوفان / اگر جنبش ازین دریا دلان غافل کنم خالی

زموج شوخی بحر جنونم تیغ میجوشد / گناه خویش را از مردم غافل کنم خالی

درین گلشن ندیدم گوشه باغ لب جوئی / دلی از خواب خوش در سایه قاتل کنم خالی

طلبگار اسیرم باده صاف جنون دارم
اگر میخانه با دیوانه کامل کنم خالی

دو سه گام اگر پی دل پریش و دیده باشی / زجها گذشته باشی بجهار رسیده باشی

مزه کباب آهو نمک خلاصی او / که زگرمی مروت قدحی چشیده باشی

اگر از نسیم باغی نشنیده دشنهٔ / زریاض مهربانی چه گلی که چیده باشی

چه قدر غبار گشتم ز رسوم آشنائی / دل بی تکلف آیا تو چها کشیده باشی

تو کی از لب خموشی نشنیده سرمهٔ / زکتاب آشنائی سخنی شنیده باشی

رد وحشی محبت زنشان پا گریزد / چه هنر نموده باشی که بسر دویده باشی

اگرت کتاب الفت بنظر رسیده باشد　　ورقی تمرده باشی وخطی کشیده باشی
نه بجلوه میزبانی نه بخنده گلفشانی　　بگل امیدهائی که چمن ندیده باشی

بره بت غبار گشتم نه زحال من بپرسی
نه اسیر میزبانی سخنی شنیده باشی

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی کو　　ازکجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
بسکه بازار تغافل گرم دارد میخرد　　سرگرانی از نگاه آشنا بیگانگی
گوشه چشم تغافل حلقه دام وفا　　یا دعا خواهد دل ما از خدا بیگانگی
تا بکی پرسی چها دیدی وازیادت روم　　بیمروت بیوفا دیر آشنا بیگانگی
روشناس کشتها گر از رها بیجا صلی　　آشنائی کو چه بازار با بیگانگی
از نگاهت مفت صد گنج چون قارون نخست　　تا قیامت هم نگردد میتوا بیگانگی ک
پاس وحشت بیش ازین هرگز نمی آید بما　　بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیگانگی

وحشت معنی ندارد تاب فتراک کسی
میرد از دام الفاظ رسا بیگانگی

هر جلوه که دردیده ما کرد سلامی　　هر ناله که از خاطر ما رفته پیامی
بی گمشدگی رهبر آشفته دماغان　　بی کثرت وحدت نه بگوئی که کدامی
در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد　　در وادی مقصد نه مقیمی نه مقامی
یادانکه حسرت جاده عشقلا لم　　در چهره چه زیبائی و در قد چه تمامی
رفتم زخود اما تو برفتی ز خیالم　　غمهای تو افکنده لب بوسه و دامی
آتشکده ام شبنم افسرده حکیم نیست　　چون من نتوان یافت بصد میکده جامی

مژگان بدرلم چون رقم گریه نویسد　　تا نم چکند حوصلهٔ گم شده نامی
آن قافلهٔ شرمندگی خضر چه داند　　هر گم شده بیداری و هر مرحله گامی

بیچاره اسیر تو که دیدست درین باغ
هر گردی و مردی و نسیمی دمشامی

بیدلی گر بتو گیرد سر راهی گاهی　　گفتگو پیش کش ناز نگاهی گاهی
نشوی غرّه در آزردن موری بنفاق　　بیکسی میشکند قلب سپاهی گاهی
نمک خوان قیامت مژهٔ مغرور تست　　آب رخسار درع خال نگاهی گاهی
گفتم از زهر تو نوشم نمک لذت نوش　　بشکر خنده نمک ریخت که گاهی گاهی

سوخت آخر چو اسیر از تو تمنا دارند
شوق آتش لب زیر و صله کاهی گاهی

سبق خوان که نه استاد نه مکتب خواهی　　مشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهی
گل بالین ز شرار مژه شبنم زده کن　　لالهٔ صبح اگر در چمن شب خواهی
آرزو نقص بود نقص بهر رنگ که هست　　ترک امید هم از خانی مطلب خواهی
عزل و نصب بد و نیک تو تمامی دست　　کرده در وعدهٔ این مشق که منصب خواهی
غفلت آئینه چو شد سرمهٔ دیدن کوریست　　از دل سوخته خاصیت کوکب خواهی

نیست بی سیکده یک جلوه درین باغ اسیر
دیده بکشای اگر جام لبالب خواهی

اگر در خواب خود را دیده باشی　　چه گلها از دل ناچیده باشی
بگو صد پیرهن بالیده باشی　　اگر بر روی گل خندیده باشی

دلم آئینه دار سینه صافیست | اگر رنجیده ور رنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گردیده باشی

شنیده‌ایم نداییم از کجا سخنی | که گوش کس نشنید از زبان ما سخنی
حدیث ما ز شنیدن کشند به نشنیدن | غنیمت است که گفتیم بر ملا سخنی
بدرد دل ز رسیدن رسیدنی دارد | بگوش یار بگوییم آشنا سخنی
کلید خانه کذبست بر زبان اینجا | بآن وسیله بگوییم ز مدعا سخنی
بیابها ز ده آب گریه وقف دلست | مباد سبز شود از حدیث ما سخنی
رسیده است نگاه حیا بگوشه چشم | کشیده‌ام ز کجا تا بنا کجا سخنی
گره زدست بهر تار زلف کین جانست | ربوده است ز هر مصرع رسا سخنی

اسیر زمزمه دل شنیدنی دارد
بیا که با تو بگوییم ز مدعا سخنی

دانسته میردم که خریدار خود شوی | یاد دلم کنی و گرفتار خود شوی
هر دم برنگ آفت دل میشوی یاد | آتش پرست گرمی بازار خود شوی
از خویش بیخبر ز حسد انیجر مباش | غافل بخود دگر که خبردار خود شوی
این شیشه باده های دل مانده دیست | آئینه بنگر که پرستار خود شوی
شنیده بجر صبا گر ایثار و گران | ترسم دو چار قافله سالار خود شوی
طبیعت ظراز مستی آئینه گر شو | تا کی خجل ز عالمی از کار خود شوی

بانیک و بد چکار ترا ابوالفضول اسیر

بهتر که خاک رہگذر یار خود شومی

داریم بر تو احترامی — دیدیم جوابست از سلامی
گر باده و سبو نباشد — دریاب مرا به نیم جامے
ناکامی دہر قسمت ماست — ماییم که دیده ایم کامے
ای دل ز دلش وفا چه پرسی — در سوختگی ہنوز خامے

صد درس جنون اسیر خواندی
داغم که ہنوز ناتمامی

سفی بر ہم زند ہر گرد جولانش بیغمائی — درین میدان بجز عاشق که میگیرد سراپائے
بصحرای جنون از یاد کویش الفتی دارم — که ہم گرد باد ش را بیاد سرو بالائے
رعیت تا ز الفو سوده میگردم بیک گامش — اگر میدانستم در راه ترک آرزو پائے
باین دلبستگی لاف تجرد تازگی دارد — مگس را کرده ام بر خوان خواہش پای دل حنائے
بنام دیگران ہم گر نویسم مصرع حرفی — بخوانند در ش انداز دکاین را دیده ام جائے
نگاہت گر بدیوان دل افتادست میدانی — بہر پیچیدگی رمزے بہر مضمون ایمائے

اسیر لب زنالم بیدلم بیجا قسم مستم
نگاہی خنده حرفی نوید فی حرف ایمائے

گر نگنجد بلبش گاه تکلم طرفے — نگہش دارد از انداز تبسم طرفے
حلقهٔ زلف سیه نیست کم از روشن چشم — دارد از شانه پرکاری انجم طرفے
نوش و نیش از نمک شرب ما مجوئید — می پرستی طرفی طعنه عالم طرفے
یک دہن خنده گریان بچمن غنچه و شبنم — نگه ما ناظری نیم تبسم طرفے

دارد از خجلت قاتل ورق سود اسیر
نیمود شکوهٔ او راز تظلم طرفی

رشته ام از سیر گلستان راضی ز ناز گل به تنک چشمی خزان راضی
راختهٔ منت دست مسگردم ز دوستان به ستمهای دشمنان راضی
نک آئینه بسو نیتیم رنجیده گداختیم که گردی به ترجمان راضی
رانکه تو سائل نه دستائل تو بده زر دی شغف گر شود بجان راضی

بجرم عشق دلی میخورد کس که میرس
نشد چه فائده از من به ترجمان راضی

گر سراسر حیرت آمیختی ئیتی مرد تماشا نیستی
جهه را آئینه بینش بدز گر ز دل آئینه پیرا نیستی
شعلهٔ دارم که دل فانوس است و هرزه ای پروانه در سودا نیستی
غوطهٔ در بحر خجالت میزنی در دل هر قطره دریا نیستی

ابر شد گرد سراغ ما اسیر
مرد این دریا و صحرا نیستی

یاد کسی گریه حیرانی تا کی بی کباب جگر داغ نمکدان تا کی
با هر من از نسخهٔ زلف فالی ست کار من بیچاره پریشان تا کی
از دیگری احوال دلم میپرسی ردی من دیدن از آئینه یاران تا کی
این تن به در دست سدره [illegible] خواب در سایهٔ دیوار گلستان تا کی

میخوری زهر چو گلشت بزبان آید اسیر

میجوشد آب در نگاه حیا از بهار من		دل بسته ام بغنچهٔ خندیدن کسی
آئینه داری دل عالم نظاره کن		از ما مپرس دیدن و نادیدن کسی
داریم از زبان خموشی هزار حرف		آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی
دارد خط مسلسل از زر نخند چرخ		هرکس که شاد میشود از مردن کسی
الفت بجنون پلیده دارم تغافلت		وحشی گشته زخمی رنجیدن کسی

جز من که باغبان تو گل شدم اسیر
هرگز نگشته غنچه تنگدلی گلشن کسی

در خواب دیده ایم بهار شگفتگی		تا صبح میکنیم شکار شگفتگی
آب بقا ز حسرت جاوید میکند		یارب گل همیشه بهار شگفتگی
از خاطر شکسته عاشق گرفته است		گل آب و رنگ نقش و نگار شگفتگی
گلکاری شگفتگی حسرت اسیر ماست		آئینه کرده ایم غبار شگفتگی
از فیض دل مقابله هیچ میکنم		هر جا که میشویم دچار شگفتگی
از غنچه خنده نه دل خوشتر است		گردیده ام غریب دیار شگفتگی
سامان ابر داد دل من نمیدهد		راضی اگر شوم به بهار شگفتگی

میخانهٔ بهار شود غنچه اسیر
خمیازه گر شود ز خمار شگفتگی

چندین روا مدار که رسوا شود کسی		محو تو چند داغ مدارا شود کسی
مردم ز انتظار تو ظالم روا مدار		غافل شهید زخم تمنا شود کسی
کردیم ترک مطلب دل داشتیم		تا چند سینه چاک مدارا شود کسی

هرچند باغبان گل و شبنم ست اسیر
در خاطرت کجا چمن آرا شود کسی

از طاقت من رنجش بیجا نه بپرسی
شاید که بگویم بتو عمدا نه بپرسی

تا خواند بیزم آیم و تا گفته گریزم که
یکبار ز من باعث رینا نه بپرسی

صد مسئله حیرت که یکی خوب نزد دست
پرسیده از آئینه ز ترسانه بپرسی

قاصد ز دل و نامه در بدن گل شوخی
پیدا چه بلا داشت بپایانه بپرسی

بیخوابی دیوانه اسیر تو ز حد رفت
افسانهٔ خاموشی رسوا نه بپرسی

با چشم تر و سینه صد چاک چه داری
بد خوئی دل با گل و خاشاک چه داری

از شوخی مژگان سیاه تو کرد فریاد
پیداست بحال من غمناک چه داری

یک جام چراغان شد و یک جلوه گلستان
با ساقی و با جرعهٔ ناپاک چه داری

انصاف نمی بد مروت نشنیده
با جان اسیر اینهمه بیباک چه داری

تا خدنگی بر دل حسرت کش با نشکنی
طرف مژگان را مبادا از تا به بالا نشکنی

کعبه در سیر است اگر مسجد اگر بتخانه است
کی کشی خواری اگر خاری بدلها نشکنی

دشمنی اول بخود تیغ ندامت میکشد
خاطر موری که بینی نشکنی تا نشکنی

تا شکن زیب کلاه دست و طرهٔ از خنده‌ها
بستهٔ عهدی تو با ما تا دل ما نشکنی

گل جدا سنبل جدا تاراج گلشن میکنند
دست داری در خمار لعل جلیبا نشکنی

از مکافات جهان پر سیر ما کردیم اسیر

خاطر ما هم برای خاطر بشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی
میرسانی نامه را تا فکر بال و پر کنی

خشم در خاطر شکستن گل عبایان کرده است
خاره را گر در آتش اندازی چه داغی بر کنی

بی‌زبان از خجلت حشر خجالت فارغ است
لال باشی به که نادانسته حرفی سر کنی

میتوانی هر نفس تعویذ مطلبها نوشت
خامه فولادی اگر از بی‌زبانی سر کنی

حرف ناسنجیده را دل میکند کامل عیار
میتوانی زین محک تاراج خود زر کنی

لوح محفوظ چه جبر تنها شود آئینه است
از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی

فرصت نیکی ز خاطر میرود چون خواب نیست
صید دلها میکنی این نکته گر باور کنی

روز و شب تکرار نیکیهای مردم میکنی
می نویسی نسخه تا نیم سطر از بر کنی

گر بعبرت چشم خواب آلود بگشائی اسیر
صفحه آئینه را تاریخ اسکندر کنی

چرا اینهمه بیگانه وفا باشی
که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی

بعیب هر که نظر میگشائی آئینه است
چه لازم است بصد رنگ خودنما باشی

چنان بدیده این مردم آشنا سر کن
که چرخ گر کند چشم توتیا باشی

عنان کشیده پرواز خاکساری باش
که گر غبار شوی سایه هما باشی

اگر خیال کنی رشک بیوفائی اسیر
بجواب خویش نیائی اگر کجا باشی

هر کاره جان خواب بی‌مهر اندیشه خیالی
آتش زده صد رنگ درین بیشه خیالی

دهقان جنون دانه زنجیر دل افشاند
هر خوشه محالی شد و هر ریشه خیالی

فرهاد گلی هم بسر سنگ نمی زد
میکرد اگر ز چشم وم تیشه خیالی

چون ناله اسیر لب خاموش وفا باش
زنهار مکن غیر یک اندیشه خیالی

دل بسته فتراک جنون پیشه چرائی
حیرت زدهٔ محشر اندیشه چرائی
گر سنگدلی لازمهٔ جوهر اصلیست
آئینه توانی چو شدن شیشه چرائی
هر مو شده از شور فغان خموشی
ای ناله نی آتش این بیشه چرائی

کس نیست بپرسد ز اسیر تو که مست
با خرقه پر باده ورع پیشه چرائی

گه رنگ خزان گه چمن آرای بهاری
آئینه طراز گل و مشاطهٔ خاری
هر خندهٔ گل بوی ترا غالیه سائی
هر برگ گلی روی ترا آئینه داری
دلگرمی سودای تو در عالم هستی
هر عضو مرا ساخته مشغول بکاری
در دیده نگاهم خس و گلزار شرر ریزی
در سینهٔ کم ذره ز خورشید بکاری
گر سینهٔ دریا صدف راز تو گردد
هر موج شود شعله و هر قطره شراری

تو رو ز چمن سیر کند دشت بیابان
جنتی شده بر پای گل ز سایهٔ خاری

همه ناز و نیاز می بینی
شوخی و امتیاز می بینی
سوخت دل مغز استخوان مرا
شمع خلوت گداز می بینی
بانگه آشنائی گردد
چشم الفت نواز می بینی
در میان سهی قدان خودرا
چه قدر سرفراز می بینی

عالم از طرهٔ تو سنبل کار — باغ عمر درازی می بینی
روز بازوی نازبا دیدی — امتحان نیازی می بینی
مژه در گرد فتنه پنهان است — گوشهٔ چشم رازی می بینی

کشته را تنگ داده ماست اسیر
به نشیب و فرازی می بینی

ای سوختهٔ الفت دردم نه دوائی — داغم همه ناسور جدا نیست جدائی
آسان نبود لاف هواداری فتراک — خون در رگ ما می‌طپد از بیم جدائی
ما را نشناسد کس و ما کس نشناسیم — فارغ شده ایم از غم چونی و چرائی
آوازهٔ شهرت غرض همت ما نیست — آن مرحله را طی نه کند خاطر طائی
تا گرد رهٔ گرم روان برق نزاد است — بگذر قدمی از خود اگر همره مائی
هر کس کندم منع دل آئینه تو انگر — داند نسب عشق مرا بی‌سر و پائی

از میکده تا چیست بگردن همه کس را
کین شهر درین مملکت از ابر هوائی

خواب گشته ز دیوانه که میرسے — شکایت از دل دیوانه که میرسے
ز شیخ و شاب نسب نامه که میرسے — حدیث عاقل و دیوانه که میرسے
اگر چراغ نباشد گلاب کی باشد — دگر ز بلبل و پروانه که میرسے
دلے درست نداری ز من چه میخواهی — بخواب رفته افسانه که میرسے
چگونه باده و ورع در صلاح بدمستی — نظام رونق میخانه که میرسے

بجان خویش ندانم چه با جرادارے

ز آشنائی بیگانہ کہ میرسے

بطوفان اشکی بنوغای آہے
بنا رت دہم محشر از نگاہے

ز دام عدم میکند رم نگاہم
حیا میکند چشم او از نگاہے

بحق تمنا بجان تماشا
ندارم گناہے ندارم گناہے

چو دست و گریبان تقصیر گردد
من و دامن خجلت عذر خواہی

وفا فیہا غیر جذب الوفا شئے
خوشا حال مجنون خوشا دادی

گذشتیم شبہای آدینہ از جام
نصیحت تراشان دیرینہ ہے ہے

چہ قاصد کہ تا خامہ میکنم سر
دلم صد خبر میرساند بپاسے

گل تازہ و سرد گلزار رو خند
خوشا نغمہ بردف خوشا نالہ بسے

بلای شب جمعہ داگشتہ از سر
خماریم ساقی بدہ می بدستے

خلش آئینہ دار غرور رائی
گریہا خندہ تماشائی

بیقراری دل غبار انگیخت
خاک در دیدہ شکیبائی

خردل ما کہ مے تواند چید
گل راز بہار رسوائی

تاز پرورده نیاز غمیم
گریہ شوخی و نالہ رسوائی

بلبش از ین بیتو زندگی ستم است
میروم گرچہ زود می آئی

ز بیدرد محبت حال اہل دل چہ میپرسی
سراغ آب گوہر از یم ساحل چہ میپرسی

ز دور افتادگی رہ میتوان بردن بکوی او
ز مغز عقل دار دینہ غفلت بگوش دل

عرض گر ہست گر نیست از منزل چہ میپرسی
خراش نالہ زنجیر از عاقل چہ میپرسی

ہمین آئینہ تاب دیدن روی تو می آرد
حدیث غزل خود از من بیدل چہ میپرسی

اگر در خواب خود را دیدہ باشی
بخود صد پیرہن بالیدہ باشد
دلم آئینہ دار سینہ صافیست

چہ گلہا از دل ما چیدہ باشی
اگر بر روے گل خندیدہ باشی
اگر رنجیدہ رنجیدہ باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گردیدہ باشی

دل کشتہ آرزوست میگوئی
غافل دلت از زبان خجلت
وحشت نکشیدہ سرمہ چشمت
سجادہ گریہ می فگندی

ہم مغز نی و حرف پوست میگوی
بیشانہ دو دوست دوست میگوی
گل محرم رنگ و بوست میگوی
رحمت یم ابر دوست میگوی

با دشمن نفس آشتی کن ؎
فردا چہ جواب دوست میگوی

مخمسات

گر پسندد بتان دیدهٔ حیرانی را — ورز آئینه کشایند گلستانی را

بی محبت چکنم قالب بیجانی را — سازد آباد خدا یا دل ویرانی را

تا دهد مهر بتان بیع مسلمانی را

بسکه پامال ندامت شدم از فعل فضول — گشت گردم ز جنون زاویه پیرای قبول

ای تم رحمت ابر کرمت بحر شمول — پیشوائی که دهی اشک مرا حسن قبول

تو گهر ساختهٔ قطرهٔ دیرانی را

شمع خامه شیم از گرم خطابم مغرور — شعلهٔ حیرتم از مستی هم جوابم مغرور

بینی از شوخی نیرنگ شرابم مغرور — چهرهٔ لاله رخان بهر عتابم مغرور

بهر من آتشکده بیند گلستانی را

ای دو عالم به بهشتم و دل حیرانی — خضر در وادی سودا بتو سرگردانی

تا توانم دردی خسته دلم درمانی — تو که تن را سر و سر را بدهی سامانی

سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

ایکه بی حکم عطای تو ز دیوان نجات — نبشکند رند ز منشور ز آئینه برات
خواهد از خضر ستائی تو اسیر آب حیات — آه غنی کیست که توحید تو گوید هیهات
حمد و صفت نبود تیغ مسلمان را

ایضاً

ساغرکشان ز لعل لبت گفتگو کنند — شاید لطافت سخنت آبرو کنند
نازک دلان ز نکهت رنگت غلو کنند — گشانیان اگر گل رد تیره بو کنند
کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

از جوشش هوائی چمن دلکشای خم — پیداست عکس باده ز آئینهای خم
بی اختیار گشته خمارم گدای خم — دی روز توبه کردم و امشب بپای خم
آن دل نماند که می در سبو کنند

از جوشش گریه سیر چراغان الفتم — از داغ اگرچه لاله صحرای وحشتم
آمد بکار سوز دگر از محبتم — عشقم چنان گداخت که سوزان تر تم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

از گریه ام بستان مگل حلقه میزنند — نازکدلان مهر گسل حلقه میزنند
از چاره اسیر بغل حلقه میزنند — غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند
شانی بگو که غمکده را از فت ورو کنند

ایضاً

بلبل باغ دلم شوق تو پرواز من است — عرق جوش گل از شعله آواز من است
گریه کم حوصلگی پیش تو غماز من است — آنچنانم که فلک گم شده راز من است

صیقل موج هوا خانه بر انداز من ست

تخم گل در نظر از باغ بکسی میکارم — از گلستان وفا چشم شگفتن دارم
ساده لوحم چه قدر اشک هوای یارم — بسکه دل بسته صیاد شدم پندارم
حلقهٔ دام جگر گوشهٔ پرواز من ست

گریه در سوختن گلشن من میکوشد — تلخکامی به ثمر چیدن من میکوشد
هر قدر درد به دل خوردن من میکوشد — سنت درد به بالیدن من میکوشد
حرف آیینه مگوئید که غماز من ست

در هوای تو غبار هوس از یادم رفت — بادزن شد پر طوطی مگس از یادم رفت
جلوه کردی و هر ملتمس از یادم رفت — تا بخود دیده گشودم نفس از یادم رفت
چه قدر خون شده دل گوش برآواز من ست

میتوان سیر چمن کرد باندازهٔ دلم — تا ز خندیدن گل نشنوی آواز دلم
هوش دیوانه رمیده ست ز پرواز دلم — میشود حال پری آیینهٔ راز دلم
تا خیال تو درین خانه سخن ساز من ست

قطره دریاست بظاهر ز نسب دستت تهیست — ذره خورشید بصورت ز نسب دستت تهیست
نه اسیر از سر و سامان جهت دستت تهیست — همت اندیشه ام از علم و ادب دستت تهیست
هر که از خود گذرد شعلهٔ ممتاز من ست

رباعیات

غم کردہ ریاض جان مہوسان مرا — آئینہ ندارد دل خوشحال مرا
صیاد دلیکہ دو ستم میدارد — بشکست درآغوش قفس بال مرا

ولہ

عمری در عشق بے سر و پا گشتیم — فارغبال از غم تمنا گشتیم
یک چند بوادی جنون افتادیم — القصہ بسعی خویش رسوا گشتیم

ولہ

زاسباب تعلق کم و بیشم ندہی — جز داغ دل و سینہ ریشم ندہی
ازمنت نوش سفلہ نیشم ندہی — شرمندگی از ہمت خویشم ندہی

ولہ

گردون خشتی زپایۂ رفعت اوست — دریا نمی از ترشح رحمت اوست
خورشید کہ داد چرخ بر سر جایش — پژمردہ گلی ز گلشن قدرت اوست

ولہ

گر عکس لب تو بر مئے ناب افتد	هشیاری را کشان به مهتاب افتد
در دیدهٔ نمناک خیال قد تو	چون سایهٔ سرو نیست که در آب افتد

وله

شد وقت که می خوری دگر پیشه کنم	دل را فارغ ز ننگ اندیشه کنم
ساقی خونم ز زهد در جوش آمد	برخیز که خون توبه در شیشه کنم

وله

ای باده کشان مژده که باز آمد عید	در گلشن امید گل عیش دمید
شد وقت که در مجلس مستان هر صبح	صد طعنه بخورشید زند جام نبید

وله

هر ناله که بیکسی دوائی دارے	هر جا که روے راه بجائی دارے
خضر خودی در راه نمائی دارے	از حق مگذر عجب خدائی دارے

وله

دل را نعمت جمال نیرنگی نیست	کس را بتو جز رنگ خانگی نیست
از بهر شکست شیشهٔ خاطر ما	مهر تو باغیار کم از سنگی نیست

وله

ای دل چه فسردهٔ غمی پیدا کن	ای غنچهٔ داغ شبنمی پیدا کن
خواهی که به ملک دل سلیمان باشی	از صافی سینه خاتمی پیدا کن

وله

ای برده گرد خوی تو از خوی تو سراب	از عکس رخ تو لاله گون گرد شراب

تنگ ست زبس دهانت ازباده خوری | بیرون نرود هرگز ازو بوی طرب

ولہ

ناگشت سرکوی بتان منزل من | حل گشت بہ یمن عشق ہر مشکل من
بہ غم چہ تہم تہمت بیہودہ کہ من | پیمانہ پر باد ۂ حسرت دل من

ولہ

در عشق کہ قید نامی و ننگی نیست | جز خون دل آب دیدہ را رنگی نیست
از بسکہ نشستہ ناوکش بر سر ہم | در سینۂ ما جای دل تنگی نیست

ولہ

پیوستہ خدای را اطاعت می کن | اوقات شریف صرف طاعت لیکن
تا حاجب آبرو شوی چون خورشید | با نان جوین خود قناعت می کن

ولہ

یارب دل فارغ و ستہ آگہ دہ | دستی زگریبان اہل کوتہ دہ
یک بار محبت وم کن از قید ہمہ | نزدیکست خود از رہی کہ دانی رہ دہ

ولہ

از لذت درد آنکہ دوائی دارد | ای چشم بالطف مومیائی دارد
قسمتش باد ازنمک ناسوری | زخمی کہ بمرہم آشنائی دارد

ولہ

ما را ازعشق ہمدمی جز غم نیست | در سینۂ تنگ با نفس محرم نیست
گر لذت تو یا خلعت بہم پیوستہ | اسباب جنون بجز دل پرغم نیست

ولہ

در عشق تو گر کشتۂ شمشیر شوم — بیدردم اگر ز خواهش سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد — تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

ولہ

در مدرسہا درس غلط فہمیدم — از معنی ما نقط فقط فہمیدم
در دعوی تجنیس ما کہ خواہد خندید — ہر سطرے راز ہر نقط فہمیدم

ولہ

آنم کہ ز من نالہ فلک پیما شد — دوزخ ز شرار سینہ ام پیدا شد
از چشم ترم قطرۂ اشکے تب ہجر — بر خاک فتاد و نام او دریا شد

ولہ

در کعبۂ وصل او کہ صد مرحلہ داشت — وز درد کمر راہ پای سعی آبلہ داشت
بستیم لب از شکایتش چون دیدیم — کز دست جفاش غیر ہم صد گلہ داشت

ولہ

گرچہ دل روشن مرادیدی ہست — در پیچم ندانست کہ امیدی ہست
در کلبۂ خویشش تا ندیدم رویت — روشن نشد این مرا کہ خورشیدی ہست

ولہ

گر حسن تو اینچنین فزون خواہد شد — کار ہمہ کس عشق جنون خواہد شد
در بحر غمت کشتی صبر صد نوح — مانند حباب سرنگون خواہد شد

ولہ

شوخی ز ناز زهرخند می میزد
تیری به جان مستمند می میزد
چشمش هرچند آشتی می طلبد
ابروش تغافل بلند می میزد

ولہ

میگریم و دیده غافلست از رازم
می نالم و ناله نشنود آوازم
دیریست که زندانی دشت سفرم
عمریست که بیضه قفس پردازم

ولہ

هرچند که سربسر گناه آوردیم
در سایهٔ رحمتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت
چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

ولہ

از من شب هجر را مپرسید حساب
در دیدهٔ غم کدام آرام و چه خواب
در دل بود آرام حبابی بر موج
در دیده خیال خواب نقشی بر آب

ولہ

آگاهی چیست سیر دنیا کردن
در مملکت وجود رسوا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان
از سرمهٔ سایه دیده بینا کردن

ولہ

از فیض خیالت چمن سینه شگفت
از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خنده جاوید ببست
هرگل که ز باغ دل بی کینه شگفت

ولہ

میساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا
با تو نفس داشت نمک چنگ هوا

ولہ

در دیده ز دولت خبری می گیرم | دوری چه شد اینکه در برت می گیرم
عکس تو بمن رو کند از جذبهٔ عشق | آیینه اگر برابرت می گیرم

ولہ

سوای نشوی بجنگ هر سفله اسیر | صیاد ملال را نگردی نخچیر
مانند کمان بگوشهٔ می بر | از خانه قدم منه به بیرون چون تیر

ولہ

ای دل در بند عشقبازی تا چند | دی خون شده لاف بی نیازی تا چند
بودن هدف تیر بلاست تا چند | بیچاره بخون خویش بازی تا چند

ولہ

ای سوختهٔ عشق تو جان آتش | دی گرم ز شکوهٔ زبان آتش
هر کس که بید خیال بر دست تو گرفت | هند وست نشسته در میان آتش

ولہ

افغان که ز دل برآ سوز آوردیم | ستی ناوک آه سینه سوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر | روزی به شب و شبی بروز آوردیم

ولہ

مخمور سر گزاف سر باید بود | لبریز شکست لاف سر باید بود
چون آینه کرد لعل و سنگ است عزیز | با هر بد و نیک صاف می باید بود

ولہ

بلبل متنبه باغ گردیدن تو	از دل سازد حلال گلچیدن تو
گردید ز بسکه محو خندیدن تو	آیینه نمک زار شد از دیدن تو

ولہ

اشکم شده کاروان این کهنه رباط	با جوهر نی چیده بهر ویرانه بساط
در بلبل شوخست که از شوق بهار	در بیضه شیشه می زند بال نشاط

ولہ

گشتیم بخوان شاعری صبح دوچار	هر نکته ز رنگینی طبعش گلزار
خندید چو پرسیدم از شهر و دیار	گفتم که تخلص شما گفت بهار

ولہ

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب	یک نام ز اسمای تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد	نه توبه بود ز نام مرا نه ایتوب

ولہ

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار	یعنی که به مجرمان عاصی رحم آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی	پس عفو همیشه می نشستی بیکار

ولہ

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن	وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری	گردیده چراغ دیدهٔ ما روشن

ولہ

قزوین که بود گرد و غبارش سرگین	پیوسته کنند تا شارش سرگین

چون کوزه بپاکاه دهد تو و سینے | سوزنده چو شمع بر فرازش سر کن

ولہ

دل را عشق ست زینت کاشانه | بے سبزه گل باغ و بہار افسانه
دامے بی صید و پوستی بی مغز ست | صحرا که ندارد نمک دیوانه

ولہ

گر دل بصفا دہی خبر سے باید | گر دیده بآئینه نظر سے باید
گر آه اگر ناله اثر سے باید | ہر شور ترا شور دگر سے باید

ولہ

آئینه پرست سایه آن کویم | دیوانه آن شعبده ابرویم
جامع زده آهی هر دو عالم شده ام | تا درد تو گشته است ہم پہلویم

ولہ

پیوسته ز ہجران جگرم می سوزد | آتش بدرون مجمرم می سوزد
از کثرت اشک ہمچو قلیان شب و روز | در آبم و آتش بسرم مے سوزد

ولہ

شاہا با وا از خطر ایمن سفرت | توفیق رفیق با دہر جا که ظفرت
اقبال روان ہمچو غلامان ز پیش | دولت چو دو غلام من دوان برا ثرت

ولہ

صاحب دردی مجال دردم نرسد | دل سوخته بآه سرد دم نرسد
آواره چنان شدم که در راه طلب | گمنامی من بگرد گردم نرسد

ولہ

جبریل کہ برگزیدۂ لطف خداست
بلبل صفت از نہج عالی نغمہ سراست
دانی ز چہ رو سہ حرف آمد نامش
یعنی کہ چہار یار ہنگامۂ ماست

ولہ

از بسکہ دلم ز آتش ہجران سوزد
سر رشتۂ کفر و دین و ایمان سوزد
میسوزم و حال من بکس روشن نیست
چون شمع کہ در مجلس کوران سوزد

ولہ

از ناست کہ چشم بی نیازی تیرست
بینائی ز اغبار من اکسیرست
یک لحظہ نبودہ ایم بے قید جنون
روز و شب ما دو حلقۂ زنجیرست

ولہ

دل قبلہ از طرف کلاہے دارد
جان تبکدۂ سجدہ نیازے دارد
عیدست بدیوانہ مبارک باشد
قربان نگاہ از سر راہے دارد

ولہ

با گریۂ من وسعت صحرا شوخست
روز محشر مگر تماشا شوخست
دار و صدفے گوہر و آنہم نایاب
این دستہ کلید مخزن دریا شوخست

ولہ

حرص آتش دیگرست سر تا پایش
کز آب گہر ترست سر تا پایش
گرداب کہ فرزند رشید دریاست
خمیازۂ گوہرست سر تا پایش

ولہ

صحرا که باین آب و علف می پیچید
دریا که باین شورش کف می پیچید
یکدل ز خیال غرضی خالی نیست
گرداب هم از رشک صدف می پیچید

وله

مجلس ز می دوساله گردد روشن
چشم طرب از پیاله گردد روشن
تر مژده بود گلی قدح بی می ناب
از آب چراغ لاله گردد روشن

وله

در وادی غربت که بمن زندانیست
هر خار بیابان قطره گریانیست
هر موج سراب زنده رود نظر است
هر نقش پیم سواد شهرستانیست

وله

شب کز قدمت کلبهٔ من روشن بود
شب بود بدیگران و روز من بود
از پرتو خورشید وصالت تا صبح
مهتاب غبار خاطر روزن بود

وله

ای درد چو بیدرد ز حالم غافل
بر گردن او چه بسته مهر ز دل
بر سر دهمت جا اگر انصاف دهی
در گردن حق که دید دست باطل

وله

شوخی که نظر ز آشنائی پوشد
از سر تا پا حسن خدائی پوشد
از خون که برنگ کربلا خواهد ریخت
شد مست و قبای کربلائی پوشد

وله

دارم جانی که ناوک غم راهدفی
در سینه دلی بحر بلا را صدفی

چشمے ردشش گریه بابر آموزی | آہے که بسوزد آسمان را تیغے

ولہ

از کوے تو ای نگار زاری بردیم | آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایۂ شادمانی آخر ز درت | رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

ولہ

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر ناله من دل جرس میسوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلۂ آه من قفس میسوزد

ولہ

چون یاد ی ازان چشم فسون ساز کنم | مینرسید اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقے | چون نشه ببال باده پرواز کنم

ولہ

ای نیش بدل زن فلک سفله نواز | وے شیشۂ عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جودت چو ازل دیر انجام | ای نوبت مهر شد چو ابر دور و دراز

ولہ

گردم گل سودا سے که خواهد گردید | آہم صدف غمهای که خواهد گردید
در رشته کشم گوهر اشک از مژگان | تسبیح تمنا سے که خواهد گردید

ولہ

در بسکه ز بسکه چشم من مے گرید | هرکس بینم در انجمن میگرید
خورشید ز بس دلش بمن میسوزد | افلاک بحال زار من میگرید

ولہ

اشب عیسی بد عا خواہم کرد
لب بالب ساغر آشنا خواہم کرد
فردا کہ بدرز حسم برندا ی زاہد
سے کے دامنت از دست رہا خواہم کرد

ولہ

من لیستم آسود کہ فارغبالی
نہ ذکر غمے نہ خاطر خوش حالی
سود از دہ بیہدہ گردی مردی
سرگشتہ بیدے پریشان حالی

ولہ

ایدل شب ہجر اضطراب تو چہ شد
دی جان حزین حال خراب تو چہ شد
انشب کہ شراب عشق تم خون دلست
ای لخت جگر بگو کباب تو چہ شد

ولہ

کہ حلقہ زنے کہ سخت آگاہی تو
گاہی گو ئی رحق نہ آگاہی تو
من دانم و جرم سجدہ رحمت لیک
ناصح از جان من چہ میخواہی تو

ولہ

دیدیم بیک نشہ شراب ہمہ را
یکدل کردیم شیخ و شاب ہمہ را
خواندیم زیک لفظ کباب ہمہ را
دادیم زیک حرف جواب ہمہ را

ولہ

میگریم و دیدہ غافلست از رازم
سے نالم و نالہ نشنود آوازم
دیریست کہ زندانی دست ستمم
عمریست کہ صید قفس پروازم

متفرقات

عقد گوہر چون صدف در آستین داریم ما　　خونبهای خویش در زیر نگین داریم ما
از غبار ما فلک تعمیر زندان می کند　　درد دو عالم خاطر اندوہگین داریم ما
با دل دیوانہ خود مصلحتها دیدہ ایم　　خندہ بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما

ولہ

بسکہ دارد ذوق گل بر ہوا　　میزند عمداً تغافل بر ہوا
زاہد از بادہ اگر سازد وضو　　افگند سجادہ چون گل بر ہوا

ولہ

صبح میدار ندارد نظر پاک مرا　　آب در شیر کند دیدہ نمناک مرا
راز او خجلت رسوائی محشر نکشد　　نتوان جست بصحرای خاک مرا
اعتقادش بتو صاف است چراغش روشن　　شعلہ محراب دعا کردہ دل چاک مرا

ولہ

در سبزہ قدر بہار و خزان شود پیدا　　ز خار و گل ہنر باغبان شود پیدا
کسیکہ زہر نخوردہ است شہد نشناسد　　ز دشمنان ثمر دوستان شود پیدا

ولہ

بہار تنگدلی سبز کرد حاصل ما — بسیر غنچه غبار خرابه دل ما
دمید دانه دو زنگنای خوشته خرمن — بغیر عقده چه دید از گشاد محفل ما
بیاور دیده در آتشیم چو اسیر — دل گداخته ما چراغ محفل ما

ولہ

اشک من پرورده گلزار سر کوی ترا — جوش بلبل از حیا باید گل بوی ترا
آرمیدن در دل عاشق عبادت میکند — کرده محراب تسلی یاد ابروی ترا

ولہ

چه داد شکر دهد شوقم آرزوی ترا — طواف اگر نکند قبله‌گاه کوی ترا
بهار عنبر خاکسترم سفیده صبح — طراوت شب من کرده عشق موی ترا

ولہ

رحمت طوفان بهم گر اشک عالمگیر را — گم کند چون موج دریا رشته تدبیر را
دل کباب آهسته محو آهم از نظاره نگنیش — بر میان بهر چه بندم ترکش بی تیر را

ولہ

جنون که کرد بدیوانگی تشل ما را — گل همیشه بهارست در بغل ما را
کسی که ورق نیکست بدشمنی ببندد — بماند با دگری غیر خود جدل ما را
همین بس است که در جا طرخفا با شم — چه شد که چشم تو کم سکند محل ما را

ولہ

دل اقلیمی ز خود نمائیها — جان مرحله برهنه پائیها

بسیار رزجانب دوناکیشان	شرمنده شدم ز آشنائیها
ازبخت سیه امیدها دارم	در تار یکیهاست روشنائیها

ولہ

صبح شد ساقی بده جام می دیرینه را	تا بر افروزیم زین آتش چراغ سینه را
فصل گل تا از لب ساغر بگیرم کام دل	از میان خنده بیرون کش شا آدینه را

ولہ

ز عندلیب چه پرسی نشان خانهٔ ما	که سیل برد صبا هم با آشیانهٔ ما
بهار رفت نچیدیم غیر گل حسرت	ز آب گریه گره گشت دانهٔ ما

ولہ

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما	دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما
در تمنای تو تا رنگ گلستان میکشیم	خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما
گرچه از چشمش نگاه شوخ هم در آتش است	التفاتی هرچه بادا باد میخواهیم ما
از نگاهی منصب آتش پرستی یافتیم	ای گرفتاران مبارکباد میخواهیم ما

ولہ

با آفتاب برابر مساز یار مرا	که خوشنشین خزان میکنی بهار مرا
بخاک رهگذرت پا گرفته ام که نسیم	بدامن تو رساند مگر غبار مرا

ولہ

گذر ز بقعه که بتخانه لاف است آنجا	رو بمیخانه که جوش دل صاف است آنجا
زاهد در مجلس جهال شمار خطر است	توبه بشکن که دل صاف مصاف است آنجا

بیا که قال جنون کرده ایم جنگ ترا — بنرخ گوهر دل می خریم سنگ ترا
نشان رست چرا از دلم نمی پرسی — که دیده است بچشم نشان خدنگ ترا

ولہ

دلیل بادیه دیوانگی بس است مرا — همین نشانهٔ فرزانگی بس است مرا
ز خویشتن بدیار جنون گریزانم — که آشنائی بیگانگی بس است مرا
کجاست غم که کشد زحمت من بکوی [illegible] — بعقل نسبت [illegible] بس است مرا

ولہ

الفت نمی کشد بکس دل و دیده ها — کاین نمی شوند جراحت گزیده ها
ممنون خشم غالب خویشم که عشر اوست — پای کم است گام بمنزل رسیده ها

ولہ

ای نگاهت از شوخی محشر تغافلها — عارضت ز تاب می خانه سوز بلبلها
دیده حیرتستان شد ز لاله زیبایان — سینه سنبلستان شد وقف لعب [illegible] کاکلها

ولہ

کرده ام مرغ سبکروحی امید و بیم را — انتظارم در نفس داده گل تسلیم را
شوخی پروانه او بال گرفتاری خود است — میکنم در کنج غربت سیر هفت اقلیم را

ولہ

رام اطاعتیم ترکتاز کمند ما — صیاد دلیم و گردن تسلیم بند ما
گلدسته بند شعله دستار گشته ایم — دارد سپند غنچه در آتش گزند ما
وابستگی بالفت جاوید داده ایم — عمر دراز خضر محبت کمند ما

خویش بهانه جو دنگه تشنه التفات | ناکام آرزو دل مشکل پسند ما

ولہ

عهد تمکین با دل دیوانه بستن کار ما | خاطر خود را ز هر اندیشه خستن کار ما
هر نفس بست و کشادی هست در دام خیال | کار دل افتادن و در دام جستن کار ما
گل اگر در پیرهن باشد جنون آسوده است | نیست خار حرف در خاطر شکستن کار ما

ولہ

اگر دانم که غفلت گر متر خواهد تب خود را | نسازم آشنای استجابت یارب خود را
دو عالم مطلب از یاد دو عالم می برد خود را | اگر آرم بیاد خویش ترک مطلب خود را
ز هر صبح دلم خورشید عالمتاب می‌تابد | نه بستم تیره روزی می ادادم تا کوکب خود را

ولہ

کرده لبریز مے جام مرا | دیده قابل سر انجام مرا
می رود از خاطر تو افتراد ر | گر نویسے بر زبان نام مرا

ولہ

دهقان که ز بیش خرد حاصل ما را | از شبنم و گل ساخته آب و گل ما را
در قافله گریه ستانه ما هست | خضرے که بجای برساند دل ما را

ولہ

بدل دزد و نگاهت سینها را | بگل پیسم در خست آئینها را
بهار سینه صافی نخران تر | ز گل رد بد غبار کینها را
بیا زاهد که مست سجده یا لے | بیا سے خم شب آدینها را

اسیر دور گردم مے توانم ‌ ‌ کہ نامحرم کنم دیر مینا را

ولہ

خوش بہاریست قدح نوشیہا ‌ ‌ بوی گل نشئہ بیہوشیہا
گریہ کے حیرت فرصت میداد ‌ ‌ بے شمردم تبو خاموشیہا
لب کشودن ز سخن از یادم رفت ‌ ‌ چہ بہشتی ست فراموشیہا
چقدر درد دل از یادم رفت ‌ ‌ حاصلے داشت فراموشیہا

ولہ

زلف ساقی گرفت باز دگرہ از کارہا ‌ ‌ سبحہ گردش مسازد بدانہ زنارہا
برگ باغ بے ثمر آئینہ آئینہ شد ‌ ‌ شہپر طوطی شود خار سر دیوارہا

ولہ

گردنشادگی شد زہ بال ہمای ما ‌ ‌ منت نمیکشد ز کسے مدعای ما
تا چاکہاے سینہ بمحشر نمیکشم ‌ ‌ تا رنگ و بوی گل نشود خونبہای ما
حیرت ندیدہ گل گلزار دشت است ‌ ‌ اے غافل از نگاہ تغافل تماشای ما

ولہ

گرہ ما فاش شود معنے نادانی ما ‌ ‌ دشت را بحر کند اشک پشیمانی ما

ولہ

قبلۂ عالم میخانہ خم ابروہا ‌ ‌ گردش نرگس مستانہ رم آہوہا
سیر گلشن کن اگر تشنۂ دیدار خودی ‌ ‌ آب در چشمۂ آئینہ رود در جوہا
جملہ آوارۂ شوقند چہ خورشید و چہ ماہ ‌ ‌ سودہ در راہ تو پاے ہمہ تا زانوہا

دعوی این لب کمی زگوش همه شواهدیم
حلقه در گوش کمان تو خم ابروها

ولہ

سینه صاف نه بهم عاقل و دیوانه ما
زهد و مستی و حیا سند ز پیمانه ما

خشت این میکده نقشی ز خرابی ارد
جلوه سیل غباریست ز ویرانه ما

از خیال لب لعل تو بشور آمده ایم
خنده گل نمک گریه مستانه ما

ولہ

اضطراب دل من گفت آمد نهان ترا
بیخودی هم گرد سر گوشی نهانهای ترا

شعله گر صد رنگ افروزد بجان افسرده است
وقت مستی دیده ام افروختنهای ترا

ولہ

جنون دست گستاخ تماشا میکند ما را
که میداند حجاب عشق رسوا میکند ما را

بذوق بیخودی پای گل عزم سفر داریم
نیاید گر بهار از پی که پیدا میکند ما را

اگر دل زیر بار غم نباشد بیم رسوایست
سبکروحی خجل از کوه و صحرا میکند ما را

ولہ

ای که آشنا کن ساقی بیگانه ما را
که میداند حجاب عشق رسوا میکند ما را

دل ز سینه بدر آمد در فغان سودای عشق تو
که در زنجیر خاموشی کند دیوانه ما را

حدیث درد عشق ما بنام دیگران گوید
باین تقریب شاید بشنود افسانه ما را

ولہ

بعالمی نه هم ذوق می پرستی را
شکسته دل نکنم گریه های مستی را

بکوی عشق ز بس صاحب اعتبار شدیم
بجا سپرد غم اسباب تنگدستی را

ولہ

گشته سودائی غمش هم درد هم درمان مرا | بستر او و آب خضر از آتش نهان مرا

ساخت اول حلقه زنجیرم از چشم غزال | چون بصحرا برد سودائی تو از زندان مرا

زد فلک از اخترم بر سر گل سرگشتگی | بسکه دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

ولہ

مکن در بزم روشن وصف آن شیرین شمایل را | که رشک آتش زند در رشته جان شمع محفل را

شهید سر خرد کی بزم سربازی تواند شد | که طوق گردن تسلیم سازد زخم قاتل را

مکش از صورت صحبت پریشان دامن الفت | خریداری بجز جوهر زحسن آئینه دل را

ولہ

ز پرده های خموشی شنو فغان مرا | بغیر غنچه نفهمد کسی زبان مرا

نمی‌شود نفسی غافل از دلم صیاد | قفس بزیر نگین دارد آشیان مرا

ولہ

در محبت از جنون ارشاد میخواهیم ما | وام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما

در تماشای تو ناز صد گلستان میکشیم | خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما

ولہ

من و بزمی که مژگان نزند خواب آنجا | شود آرام می ساغر سیماب آنجا

عندلیب چمنی گشته دلم کز نم اشک | شعله داغ بود لاله سیراب آنجا

شده غرقه بحری که ز اعجاز خطر | زلف معشوق بود پیچش گرداب آنجا

عشق بیکار نشیند که ز اعجاز نظر | تشنه خون نمک گشته سفید آب آنجا

ولہ

نسیم بی نیازی کردہ تا روشن چراغم را هوای ناامیدی بردہ از سر گشت داغم را
ز گلشن اسیر بی اختیارم دشت پیمایی پریشان کردہ زلف سایہ سرو داغم را

ولہ

با شکوہ همزبان نبود گفتگوی ما پیچیدہ همچو گریہ نفس در گلوی ما
با آبروی خویش بعالم اسیر هم [illegible] دگر یہ ریخت بخاک آبروی ما
ما را دلیل بادیہ سرگشتگی بس است منت ز خضر هم نکشد آبروی ما
اهل یقین مباش کہ در وادی طلب آوارگی دو اسپہ کند جستجوی ما

ولہ

نظارہ حسنش ز هوش میبرد ما را بسیر باغ بناگوش می برد ما را
چہ او جا کہ رفتیم تا غبار شدیم نسیم کوی تو بر دوش می برد ما را

ولہ

شد فزون بی غمم شکست خاطر دلگیر را کو خرابی تا کند بار دگر تعمیر را
در بیابان جنون خضر هم کرسود عشق موج آب زندگی شد حلقہ زنجیر را

ولہ

کردم از غیر خیال دوست خالی سینہ را از غبار آرزو شستم دل بی کینہ را
آسمان را دل ز رشک عشرتم خالی نشد تا زند بر شیشہ ام سنگ شب آدینہ را

ولہ

ز بی سر و پایی داد عمر سر انجام سر خود را [illegible] شکست دل اسیر [illegible] را

چنان سیر چمن شد در گرفتاری فراموشم — که هرگز از قفس نشناختم بال و پر خود را

ولہ

بهر پایین عشق خاموشی نشد دمساز ما — پر بلند افتاده بود این پردهٔ آواز ما
نقد روسعت ندارد زود رسوا میشود — آسمان را نیست تاب شوخی پرواز ما

ولہ

بی رخت شکوه ز بخت سیهی نیست مرا — الف طاقت زده ام کم گنهی نیست مرا
دیده گر جلوه گهی گلشن امید شود — همچو نرگس سر و برگ نگهی نیست مرا
حلقهٔ دام درین سلسله محراب دعاست — ورنه در هر دو جهان سجده گهی نیست مرا
میزند سوز دلم طعنه بآرام سپند — به از آتشکده آرام گهی نیست مرا

ولہ

از بسکه غمت گداخت ما را — نتوان که ز ما شناخت ما را
صد زخم جگر گداز خوردیم — لعلش نمکین نوخت ما را

ولہ

صبح بیدار نه سازد نظر پاک مرا — آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا
راند از خجلت رسوائی محشر بکشد — نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

ولہ

[illegible] گشتم خاک سه پردهٔ افلاکم چرا — منکه کردم ترک سر از درد سر باکم چرا
تنگ دلی با دیده کم از اختلاط عبرت نیست — کس چه میداند که در بزم تو تنها که چرا

ولہ

عارضت گلدستهٔ باغ نظر داریم ما
تماشا را زپیشتر از بیشتر داریم ما

بی تو تماشای رخت گلدستهٔ نیرجیرتم
جان بلبل خون و رخ گل در نظر داریم ما

صبح محشر را نمکسود جراحت میکنیم
با دو عالم یکدو حرف مختصر داریم ما

ولہ

گر یار در دل است عبث آرزو چرا
گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا

ساقی پرست میکدهٔ دل ز بحر غم
الفت شکار شیشه و جام و سبو چرا

ور دوستی شکستن دل زینت درست
بیدرد زخم دل ما از گل رفو چرا

ولہ

عکس مهتاب کشیده است پریخانه در آب
شده از موج عیان محشر دیوانه در آب

گر خیال تو چراغ دل گوهر گردد
خیزد از موج شرار پر پروانه در آب

خانه پرداختهٔ مجنون غم سیلابش نیست
کشتی از دست سبکباری ویرانه در آب

ولہ

بسکه دارد سحر تجلی گلشن مهتاب
کرده بر خاک سر کوی تو مسکن مهتاب

شب ز دود دلم افلاک چنان سوخته است
که شده است بخاکستر گلشن مهتاب

هر گل روی زمین آئینه دارد گر است
برگ گل کرد ز عکس تو بدامن مهتاب

ولہ

مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب
سوی خود بین دل اهل دغا را دریاب

آه سرد از تو چه پنهان نفسی خسته است
گره آن شعلهٔ خورشید نما را دریاب

این خزانیست که از رشحهٔ گل سرسبز است
تا بکف آئینه داری دل ما را دریاب

هر نسیمی که درو نامه فارغ بالیست
خار صحرای جنون باش و هوا دریاب

ولہ

مے پرستی میدہد یادم نوای عندلیب
قلقل میناست در گوشم صدای عندلیب

یاد در خاطرم گل سینه گلزار وفا
بیقراریہای دل پرنازہای عندلیب

عشق با معشوق یاران مناسب کی درست
آشنای گل نگردد آشنای عندلیب

پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند
کاش من یک صبح می بودم بجای عندلیب

ولہ

چراغم روشن است از روی آتشبار امشب
بر غم دیده از دل می کنم نظاره امشب

ولہ

بیقراریہای عشق آئینه دار خوی دوست
همچو گل می خندد از سیمای عاشق روی دوست

دیده بر روی شگفتن همچو گل وا میکند
کاش دل هم یک گره میبود از ابروی دوست

روز روشن از پر پروانه می سازد چراغ
گر نباشد غیرت عاشق نقاب روی دوست

شوخی جوهر ندارد خواب در شمشیر ناز
می نماید راز عاشق از خم ابروی دوست

ولہ

شهید دوستی گشتن فن ماست
به هر کس دوست گشتن دشمن ماست

دلیرست در جفا جرمی که کرده است
تو خون میریزی و در گردن ماست

ولہ

بغفلت کتاب خانه حیرت دل من است
صندوق رازهای محبت دل من است

صیدگاه گرم ز دام رمیده کیست
آئینه دار وحشت نقش دل من است

وله

دل براحت ندهم پاس محبت اینست
مژه برهم نزنم خواب فراغت اینست

سینه صاف ست غباری که زالم برخاست
اثر ساده دلیهای عداوت اینست

وله

هوا را سرفرازی میدهد نخل خرامانت
تدرو شان شود ریگ زمین از موج جولانت

ز حیرت سر گرانی کم نگه اما چه میدانی
که نرگس دان کند باغ نگه را چشم خندانت

وله

منزل آوارگی نام و نشان ما نداشت
ذره تا خورشید مغز استخوان ما نداشت

تا ستون میساخت بازوی طلسم نشکست
ناتوانیهای دل زور کمان ما نداشت

وله

حال دل را تنم از ضعف زبان گویاست
راز آتش ز جگر تشنگی خس پیداست

تنم از ضعف غباری که نیاید بنظر
خلوت هستیم از آئینهٔ دل برجاست

وله

گل خانه زاد خاک ره انتظار کیست
پرواز عندلیب بال غبار کیست

خورشید زرخریدهٔ دود چراغ من
تا ماتم زمین عشق کم از روزگار کیست

وله

تماشای تو سیر گل و گلشن ستم ست
ناتوان رفت بقربانی مردن ستم ست

بردل ما که ز خون گرمی یاران شکند
آتش افروختن کینهٔ دشمن ستم ست

وله

بیاض سادهٔ دیوانگی کتاب نیست
دل شکستهٔ من ساغر شراب نیست
نه خوب دانم و نه زشت انتقاد دانم
که هرچه هست بغیر از من انتخاب نیست

وله

دوری گل بال مرغان قفس را عار نیست
بینوائی همت بی دسترس را عار نیست
دلکمان نی در مطالبهای عالم را شکست
گر کشد آهسته تر گاهی نفس را عار نیست

وله

ما دلت مائل شکار سیر و صحرا گشته است
سبز گردیدن بکام دانه با گشته است
گوهر شاداب دارد چشم خواب آلوده
که لب ساقی و گاهی موج صهبا گشته است

وله

گرشتگی نشستنم از یاد برده است
بیهوده گردیم گرد از باد برده است
در بیضه شکست محبت دل مرا
از آشیان شکسته صیاد برده است

وله

پی گم گشتگی ستارهٔ ماست
بال عنقا کلید چارهٔ ماست
در دل آن چشم مست میگذرد
اول مستی گذارهٔ ماست

وله

یکه میرسی که آرامت چه شد آرام چیست
شعلهٔ آرام دلم گر دید حرف خام چیست
گرد جولان سمندی صید هوشم کرده است
آن گرفتارم که نشناسم قفس یا دام چیست

وله

نشان زخم که جوی سوار بسیار است
هر بسملی که داری غبار بسیار است

یکدست صید تغافل اگر نمیدانی — بامتحان نظری کن شکار بسیارست

ولہ

هر طرف فتنه از گرد سواری برخاست — مژده ای دیده که از دور غباری برخاست
تو بخونریزی ومن از پی تسلیم شدن — هر کرا دست ودلی بود بکاری برخاست

ولہ

سرنوشتم چون تمنا چین ابروی کیست — بازگشتم چون تماشا با گل روی کیست
در محبت دل بحرف آشنایی بسته ام — حلقهٔ زنجیر ما دیوانگان بوی کیست

ولہ

چرائی سرگران تقصیر ما چیست — بکس در آتش افگن مدعا چیست
گذشت از یک تغافل روزگارم — نمیدانم نگاه آشنا چیست

ولہ

نقل بزم ما حدیثی زان لب شیرین خوش است — جلوهٔ برگ گلی در دامن گلچین خوش است
بلبل وقمری نیم چشمم به گل یا سرو نیست — از تماشا میارم جلوهٔ رنگین خوش است

ولہ

خط او دام هوش گردیده است — لاله ریحان فروش گردیده است
از نگاه فسردهٔ زاهد — شعله سنجاب پوش گردیده است

ولہ

نواهای بی اثر تاثیر فریاد منست — سبز بانی گلستان خاطر شاد منست
حلقهٔ دامش مرا از چشم غزالان سکینه — شهرهٔ لیلی سخت دامنگیر صیاد منست

وله

خسته جور تو با ناله و افغان ننشست — بسته زلف تو یک لحظه پریشان ننشست
غنچه بی یاد لبت بر رخ بلبل نشکفت — لاله بی داغ وفایت بگلستان ننشست

وله

تا همتم براه طلب پا نهاده است — پا بر سر هزار تمنا نهاده است
مجنون ندیده بالش راحت بخواب هم — گاهی سری بدامن صحرا نهاده است

وله

آنکه برات چمن برگ گل و سنبل نوشت — چون بدل ما رسید حرف تغافل نوشت
سبزه خط چون دمید از رخ او نوبهار — نسخه دیوانگی بر ورق گل نوشت

وله

دارم نظر برگ گل از تربت مجنون — شادابیم از تربیت شبنم فیض ست
در کعبه دل گفت و شنو راه ندارد — کی گوش زبان همسفر و محرم فیض ست

وله

شوق روزی که پی خاک بیابان میگشت — عمرها بود که مجنون تو عریان میگشت
یاد معماری مجنون که ز خاکستر دل — رنگ هر خانه که میریخت بیابان میگشت

وله

دلی دارم که سبحش یاد نامیست — ز بس مشغول غمهای نهانست
ز فیض عشق شیرین کوهکن را — شرار تیشه گنج خسروانیست
طلب کرد دسته پا تر از من امروز — خدنگ آن کمان ابرو نشانیست

رخسار جهانسوز تو در بزم تجلی | شمعیست که پروانهٔ او شام گلست

ولہ

توبه کردم آسمان میخانه ساخت | از شکست شیشه ام پیمانه ساخت
شمع را همدرد بلبل کرد عشق | برگ گل چید و پر پروانه ساخت
میتوان از صید وحشی ساقیان | دامگاه گریهٔ مستانه ساخت

ولہ

دل بیدرد ز افسردن حالش پیداست | صید آزاد ز نقش پر و بالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال | لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست
خس نقاب آمده آتشکدهٔ خلوتگه راز | هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست
همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر | از شب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

ولہ

بعد ازین در بزم او دانسته آهی لازمست | تا کند اندیشهٔ قتلم گناهی لازمست
گرچه استغناست ناحق کشتگان را خونبها | چشم خوبان را نگاهِ عذرخواهی لازمست

ولہ

پاس ادب یاد تو بسیار ضرورست | پرهیز نگاه از در و دیوار ضرورست
عشق آفت و من مست و جنون عربده پیما | در مشرب رسوائیم اظهار ضرورست

ولہ

هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست | گر حور آیدش بنظر بی تصور نیست
داد دل از نهفتن آهی توان گرفت | در کار عشق ناله و آهی ضرور نیست

ولہ

درد و دوا فروش طبیب دل من است
ہر کس بقدر حوصلہ خویش می برد
مینابی سمند شکیب دل من است
کیفیت نگاہ نصیب دل من است

ولہ

خط یار اگرچہ سبز ونگہ ستمگرش ہست
بکدام جان بیارد بکدام سر بخشد
چہ غم خمار دارد می ناز در سرش ہست
چہ کند کسی بیکدل کہ ہزار دلبرش ہست

ولہ

سجدۂ غفلت من قبلہ نما ساختہ است
کار ناساختہ ام را چو خدا ساختہ است
درہم از پیچ و خم طرہ امید مباش
ای خوش آن کار کہ دشوار نما ساختہ است
محو تر دستی آشاو ازل میگردی
گر بدانی کہ درین پردہ چہا ساختہ است
ہمہ اسیر یکسی کار نداریم اسیر
دل ما از گل تسلیم و رضا ساختہ است

ولہ

صفحۂ افلاک سر لوح کتاب غفلت است
نسخۂ ایام طومار حساب غفلت است
میتوان گلہای رنگین چید از بزم جہان
ذرہ تا خورشید سرمست شراب غفلت است

ولہ

مژدہ کہ عمر جنون بوی بہار آمدہ است
نمک مجلس مستان بکار آمدہ است
نشتر فیض صبوحی زدگان بو ہی گلست
گرد جولان کسی صبح شکار آمدہ است
طرہ آمیختہ با عقدۂ گہر بر دوشش
گلبن حلقۂ زنجیر ببار آمدہ است

ولہ

بزم خاموشیست مطرب را نوای دیگرست — حسن بیهوشیست ما را صفای دیگرست
پرده بیگانگی آئینه دار صورتست — هر کس ناشی بمعنی آشنای دیگرست

ولہ

گلی که رنگ فروشد شعلهٔ نوشیست — می که حوصله بخشد به شیشه بیهوشیست
ز چهره مه و خورشید میتوان فهمید — بیان سحر تیغ زبان خاموشیست

ولہ

تا عارض نسرین تو زینت گل باغست — بس بلبل دلسوخته گرد تو و داغست
جان نیست دریغ از تو اگر بر سر لطفی — سربازی پروانه ز گرمی چراغست

ولہ

تماشاگاه دل چشم سیاه است — که هر زخم نگاهش عیدگاهست
ز جرم بی زبانی بر تن من — سر هر موز بان عذر خواهست

ولہ

سیر باغ او خیال خاطر شاد خودست — صیدگاهش سایه سرو چمن زاد خودست
سرنوشتم آیتی در شان خوبیهای اوست — خاطرم جمع است اگر گاهی مرا یاد خودست

ولہ

ناله در بزم دل سوخته ام ساز آموخت — بیخودی از نفسم شوخی پرواز آموخت
نکند نکهت در آغوش گل جیب چمن — جلوه دید غبارم چقدر ناز آموخت

ولہ

جلوه حسن تو بس در صورت و معنی گرفت — میتوان از گرد مجنون دامن لیلی گرفت

پرتو آئینه دارد حلقهٔ دام وفا　　گر نیاید عالمی از فیض یکرنگی گرفت
هر کجا گیرد مروت دامنت خونم بریز　　میتوان از کشتنم اکسیر بیرحمی گرفت
قطره تا موج محیط بی‌نیازی گوهر است　　میتوان سامانی از هر پارهٔ کشتی گرفت

ولہ

در شب آدینه بزم حال می باید گرفت　　صبح شنبه جام مالا مال میباید گرفت
نوبهاری میرسد خوش جلوه دلطاوس مست　　سر پریشان عید استقبال میباید گرفت
که برای دوستان گاهی برای دشمنان　　هرچه آید بر زبانها فال میباید گرفت

ولہ

فیض نومیدی از امید مروت بیش است　　اجر ناکامی ز اندازهٔ حسرت بیش است
شوخی می سر رسوائی مستان دارد　　هر کرا حوصله بیش است خجالت بیش است
هرچه بنوشته‌ام از کوتهی مضمون پر است　　شکوهٔ هجر ز طول بار شکایت بیش است
جرم ناکرده ما را به ستم می بخشید　　گل این باغ ز دامان شفاعت بیش است

ولہ

چون گل آشفته و چون شعله سوار آمده است　　صبح رویش ز شب خون بهار آمده است
در لحد پنجهٔ رسوائی مجنون کم است　　چاکش از دل بگریبان بهار آمده است
تیر مژگان قطره‌ها را ضعف پروار کشید　　گرد راهش ز چراغان شرار آمده است

ولہ

بوی گل بهار شگفتن بکام کیست　　شمشاد بندهٔ گو رعونت غلام کیست
مستی ندیده‌ام که سراغی نکرده‌ام　　یاران طلسم توبه شکستن بنام کیست

بی جلوهٔ خوشخرامی و بی خندهٔ خوش نمک — سرو و گل از تو بلبل و قمری بنام کیست

ولہ

مژگان او بدام نگاہم گرفته است — هر جا که میروم سر راہم گرفته است
آیم بکار دل همه گر ذره محشر است — خوشها که خورده است گواهم گرفته است
عشقم خجل ز مسجد و میخانه کرده است — گاهی براه که نگاهم گرفته است

ولہ

عالم شکار فتنهٔ چشم سیاه اوست — هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست
سرها غنچه بسته بفتراک نوبهار — صیاد ما که سایهٔ گل در پناه اوست

ولہ

خرابه گرد فلک اختشام آه منست — رشید سلسلهٔ صبح و شام آه منست
بجستجوی سواری غبار خواهم شد — کسیکه میرسد اول بگام آه منست
چه صیدها که بفتراک یار خواهم بست — اثر حریص شکار است و دام آه منست
طلسمهاست که ناز و نیاز می بندد — حلال خندهٔ یار و حرام آه منست

ولہ

گرد جولان تو چشم را بهاری کرده است — اشک رنگینم جهان لاله زاری کرده است
دانه خورشید پنهان میکند در دام ابر — بار صیاد هوا فکر شکاری کرده است

ولہ

از قدم جلوه یار کام گرفت — هر قدم حیرتی بدام گرفت
رند مشرب پرست را نازم — در شب روزه رفت و جام گرفت

ولہ

ساقی نشاییم دل از دست کدام است
دور که هشیار که و مست کدام است
شد بستر افسرده کیم زخم تغافل
مرهمکدهٔ لطف اگر هست کدام است
جان بر لب و آماده تدبیر شکار است
صیدی که ز دامت بفسون جست کدام است
سرکش مرو میباک ترا ز شوخی طفلی
آن شیشه که در دست نشکست کدام است

ولہ

بیگانگی ز شکوهٔ شام و سحر گذشت
تا چند میتوان ز دل بیخبر گذشت
از آه و ناله معذرت آسمان بخواه
پرواز ما ز حوصلهٔ بال دیر گذشت

ولہ

هر غنچهٔ نشگفته تغافل باز نگاهی است
هر لالهٔ دلسوخته سرچشمهٔ آهی است
بتخانه برنگینی صحرا جنون نیست
هر سایهٔ خاری شکن طرف کلاهی است
سامان وطن در گرو برگ سفر کن
مگذار بجا شعله صفت گر همه کاهی است
در هجر تو از گریه چه خونها نخوردم
هر یک دو قدم در ره این قافله چاهی است

ولہ

دلیل شوق برهمن ست در بیابانست
خوشا دلی که نشیمن در بیابانست
بجان توبهٔ ما میخورد بهار قسم
شگفتگی شگفتن درست در بیابانست

ولہ

شوخی حسن تو گه نقش و گهی نقاش گشت
راز پنهان دو عالم از دل ما فاش گشت
دخل عالم نیست خرج چشم گریان را کفاف
بارها در دور اشکم آسمان قلاش گشت

اعتبارم کمتر از ویرانه شد آه آه
زانکه جغدم گهی بر گردن آن سر شکست

ولہ

یاد او کردم ز دل تا چشم حیران گل شگفت
یاد او کردم ز لب تا گوش مستان گل شگفت

بسکه لبریز تماشای تو بودم زیر تیغ
از گل هر قطره خونم در گلستان گل شگفت

ولہ

خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است
پنبه داغ دل چون آتشکده داغ سینه است

صبح و شامم از گل داغ محبت رنگ بست
روز خورشید دلست و شب چراغ سینه است

از خیالت باغبان گلشن خویشم اسیر
سیرگاهش از گل زخم تو باغ سینه است

ولہ

بسکه مژگان کجت عربده ناک افتادست
هر طرف می نگرم سینه چاک افتادست

شش جهت مشت غباری شد و پرواز گرفت
برق جولان که در خرمن خاک افتادست

ولہ

ز جلوه تو زمین چون نگار رنگین است
بخاطری مگر تو باشی غبار رنگین است

گل از طپانچه برت سرخ رو کند خود را
ز خوان خویش گل شرمسار رنگین است

ولہ

بسکه نظاره ز تاب رخ جانان افروخت
میتوان شمع درین بزم ز مژگان افروخت

در میان تو و خورشید نگنجد نسبت
شعله تیغ تو از خون شهیدان افروخت

ولہ

جلوه سرو روان قافله شیشه شکست
گردش چشم سیه یکشبه بازی که شکست

عاشق ز کجا جلوه کجا این چه خیال است
پیداست کزین باده دماغت نرسیده
سبز است ز خون دل ما جلوت ای چرخ
انیست که یک میوه باغت نرسیده

ولہ

راست رو را غمی از عربده دشمن نیست
ره چو باریک بود وسعت برگشتن نیست
راه حرفست که دارد تو دو دم فریاد
ور نه در بزم تو نزدیکتری از من نیست

ولہ

افسون غم ز خاطر من میتوان گرفت
رنگ شکفتگی ز چمن میتوان گرفت
دارو شهید نرگس بی تو آسمان
خون با هزار کشتن من میتوان گرفت

ولہ

دائم ز تمنای تو دل در نظر ماست
ابری که نم از چشم کشد شعله بر ماست
بی خاطر آشفته ز فیضیم بجا ئے
چون گل دل صد پاره ما بال و پر ماست
در قدر رفرو دیم بقدر هنر خویش
قدر هنر خویش شکستن هنر ماست
هر چند اسیر از قفس آزاد نگردیم
پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

ولہ

سرو دلجوی قیامت اعتدالی داشتست
باده لب لعل شیرین از خیالی داشتست
بادشاه عشق از دل باج آزادی گرفت
این ده ویران عجب مال و منالی داشتست

ولہ

بازم از مژگان شوخی خار خار عاشقیست
در درون سینه ام از انتظاری عاشقیست
سبزه خط گرد مید از گلشن خیست چه غم
بیقراران زخمت را نو بهار عاشقیست

ولہ

باغها از سایه ابر بهاری دیده است — دیده تا صرفها و گریه باری دیده است
گردباد وحشی در زلف آیینه‌هایی چرا — بسکه غیرت در جهان بی اعتباری دیده است
چشم خواب آلوده این افسانه آب گوهر است — عشق تر فیضی ز کسب خاکساری دیده است

ولہ

رخ تو نسخه خوبی ز لاله زار گرفت — کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت
شکسته است دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند در او قرار گرفت

ولہ

جز آه ناله از دل دیوانه بر نخاست — غیر از صدای چند ز ویرانه بر نخاست
غم از دلم به ناخن سعی کسی نرفت — هرگز غبار آینه از شانه بر نخاست
زاهد فسرده است وگرنه کدام دل — در بزم روشن است که دیوانه بر نخاست

ولہ

جفاجوئی سپند آتش اوست — اجل فرزور خوی سرکش اوست
چو دید از سرگرانی کار ماست — تغافل تیز روی ترکش اوست
بچشم آشنایی آید از دور — مگر خورشید گرد ابرش اوست

ولہ

یک شب که اشک تشنه افشای راز نیست — سید در اگمان که دلم در گداز نیست
چون عشق گرم شد لب سعد جوان نیز — گل را بشر شعله ز خار احتیاج نیست

ولہ

تیره آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود — تلخ آن عمر که بی گردش پیمانه گذشت

ولہ

آنچه دل را می نوازد درد پیکان او ست — آنچه جان را زنده دارد آتش پنهان او ست

دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد — دل شهید انتظار قاصد پیکان او ست

هر که از یاد تو شد در مصر تنهایی عزیز — گر به بزم وصل یوسف جا کند زندان او ست

عشق هم جانانه کمال خود سخن گوید اسیر — شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان او ست

ولہ

ظلمت شب پردگی راز کیست — نور سحر آئینه پرداز کیست

نالهٔ جان سوز ندارد اسیر — سوختم این شعله آواز کیست

ولہ

مست می آید آئینه بدست — قطره دارد گل خورشید بدست

شوخی مشرب خود را نازم — هر که از دام تمنای تو جست

مرد در عالم معنی هم مرد — چقدر توبه تا کرده شکست

ولہ

بی رخت نظاره در چشم چراغ مرده است — آید از دل چون سخن بر لب گل پژمرده است

صیدگاه سایه مژگان چه شوخ افتاده است — هر سر مو بر تن من صید ناوک خورده است

ولہ

شمع و چراغ مجلس مستان نی و می است — جام و کدوی باده پرستان جم و کی است

گه با وجود هستی باش مست خود نگاه دار — چون عنکبوت آنکه بهم مسوره تنش بی دست

مردانه گر ز وادی سر بگذرد کسی | هر نقش پای همت او حاتم طی است

ولہ

بسکه در نیرنگ عشق حیرت گشته است | راز دل ممنون تاثیر محبت گشته است
چون تجلی بخشدم زخمی که از مژگان او | تا دل آئینه بیتاب جراحت گشته است

ولہ

در حقیقت عاشق و معشوق را دل یکیست | شیشه را از روی نسبت اصل با خارا یکیست
هست شام هجر با آئینه صبح وصال | نور و ظلمت پیش چشم مردم دانا یکیست
ناوکش چون بر دلی آید ز صد دل خون چکد | عالمی را در گرفتاری ز بس دلها یکیست

ولہ

دلی که گل ز کف مدعا نمیگیرد | چه یا چها که ز شاه و گدا نمی گیرد
شکست توبه ما عید می پرستانست | کدام دست که رنگ حنا نمی گیرد
بهار آئینه با کائنات یکرنگست | دلت چرا خبر از حال ما نمی گیرد

ولہ

رنگی که حسن از دل نومید می برد | دنیا پرست حسرت جاوید می برد
هر کس بقدر بار سبکباری می برد | عشق از برای آئینه دید می برد
زاهد که دوزخ از دلش افسرده خاطر است | نام بهشت را بچه امید می برد
سامان نشتر از دل ما کم نمیشود | این قطره بحر ز چشمه خورشید می برد

ولہ

دل ز تاراج نگاه شعله بازش می رسد | گفتن افسانه سوز و گدازش می رسد

طفلی و شوخی و بیباکی و معشوق رسا
هرچه خواهد می تواند کرد نازش می برم

چشم و زلفش اختیار عالمی دارد اسیر
کشتن ما بستن اهل نیاز میرسد

ولہ

از بسکه سینه ام نفس آتشین کشید
شد شعله هر که بر دل من آستین کشید

چون ذره ما و شوخی فتراک آفتاب
نتوان چو سایه منت دام زمین کشید

ولہ

بعد مردن هم پیام ما بما خواهد رسید
در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید

دستگیری می کند ساغر چو کار از دست رفت
جرعه لطفی به بعد از ما بما خواهد رسید

در نظر سرمایه خاری سواد نامه ایست
تا بما از رفتن قاصد چها خواهد رسید

ولہ

دوستی پیش دلت ارزان باد
خانه خاطرت آبادان باد

ولہ

غمت براحت وصلت بجنگ میماند
تغافلت بنگاه فرنگ میماند

ولہ

اشکم بشمع و گل سبق راز می دهد
شوقم بخار و خس پر پرواز میدهد

شب جام لاله رنگ سحر مشرق دست
آئینه را خیال که پرواز می دهد

برق نگاه کیست چراغان محفلم
پروانه جان بشوخی پرواز می دهد

ولہ

دردی که میکشد جان منت بجویش دارد
نامی که می برد دل مصحف به پیش دارد

وله

اشکم به گلشن دل صد پاره می رود — حسرت بباغبانی نظاره میرود
برق نگاه گرم تو آیینه را گداخت — آتش بچشم روشنی نظاره میرود
در گلشنی که دود بجوشد ز رنگ گل — خون فسرده از رگ فواره میرود

وله

دل ما ساغر مهر و شراب کین نمی خواهد — بغیر از گریهٔ تلخ و لب شیرین نمیخواهد
سراپا زیر بار منت نومیدی خویشم — دل راحت پرستم بستر و بالین نمیخواهد

وله

هر که شوریده نشد زیب کلاهش ندهند — دل که دیوانه نشد خلعت آهش ندهند
عاشق از دوزخ تا بنده ندارد پاکی — ترسد از ننگ مکافات گناهش ندهند
جذبهٔ لطف نهانست مسیحای وفا — جان دهد عاشق اگر دل بنگاهش ندهند

وله

نسیم برگ نسرین با هلال عید می آید — نسیم نوبهار مستی جاوید می آید
بهار گریهٔ گرم چه اعجاز اثر دارد — نگه امشب ز بزمم آن گل امید می آید
چمن از نرگس و گل چشم مخمور است پنداری — که خمیازهٔ مژگانش ز رگ بید می آید

وله

صف مژگان تو دل را چمن سینه کند — نگه گرم تو جان در تن آیینه کند

وله

آشنایی نه چراغیست که خاموش شود — دوستی نیست چراغی که فراموش شود

ولہ

بسکه بیگانگی از خاطر آن گل گذرد　　تا خیالش ز دل ما بتغافل گذرد
نتوان داشت بزنجیر در آن انجمنم　　که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

ولہ

الفت ز حد گذشت جنون پیر میشود　　بیگانه است اگرچه شکر شیر میشود
زندانی تحمل خویشند خار و گل　　هر کس بقدر حوصله دلگیر میشود

ولہ

عشق یک پرده از آن عاشق پر شور تر است　　تا بچشم بد اگر کس نگرد کور میشود
حلقه دام گرفتاری ما آزادیست　　سایه سرو مباد از سر ما دور میشود

ولہ

محبت گه مرا از دوری ناچار میسوزد　　اگر چه در بزم وصل از تاب آن رخسار میسوزد
چه داغ لاله در آتش نماید چشم　　ز بس نظاره ام از حسرت بسیار میسوزد

ولہ

تا ترا آرایش میخانه ما دیده اند　　عهد را در گردش پیمانه ما دیده اند
شب که شمع آه بی تاثیر روشن کرده ایم　　صبح را پروانه پروانه ما کرده اند

ولہ

تهمت بر کار دانیهای اهل هوش میخندد　　قضا چون در نبرد آید بجوش ... میخندد
برنگ موج پروا کناری در بغل دارم　　که بجز از شرط بادش لبعد آغوش میخندد
بر ... از جبهه یاقوت سیاهی ...　　فزاید قیمت آنرا که لب خاموش میخندد

ولہ

بحر کامل شد جنون گرداب از ساحل نمیدانند — سراپا درد مو آرام و داغ از دل نمیدانند
سر و کارم ازین رو با جنون بیجا نباشد — که ناف وادی خونخوار از منزل نمیدانند
اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی — جنون هشیار ما را از مست لایعقل نمیدانند

ولہ

چون مست باده ستم آنشکل شد — ترسم ز صبر جور کشان منفعل شود
آباد خانه دلم از گرد کلفت است — ترسم غبار خاطرم از گریه گل شود

ولہ

ز تیغش خامه سر میتوان کرد — بجوهر مشق جوهر میتوان کرد

ولہ

اسیر عشق را جان ستم پرورده میباید — بدرمان دشمنی سهلست تا بیدرد میباید
ز سیلاب بهر شکم خانه نظاره ویران شد — ولی تعمیرش از راه نوشت کرد میباید

ولہ

دیده هرگز نا امید از دیدن جانان مبود — خار بحران هم ز شوخی کمتر از مژگان مبود

ولہ

دور از تو تلخ شکوه صراحی گلو دار — از حیرت لبت دل جامم آبله دار
تنها بطلم چشم تو را بنی نشد ادمن — دردیست که مهر دربی این قافله دار

ولہ

یاد جنبت چو بی غارت جان می آید — خواب آرام بتاراج فغان می آید

محرم شرح جدائی نبود هستی ما ... ناله ام سوی تو با قاصد جان می آید
گل کس از غنچهٔ تصویر ندیدست اسیر ... راز بیگانهٔ دل کی بزبان می آید

وله

بدل اضطراب دعا میرساند ... مگر روز وصل خبر را میرساند
زهر نالهٔ دل جدا اثر میرساند ... که پیغام از دل بما میرساند
نگاه ضعیفست اسیرت نهان ... که در چشمه سار حیا میرساند

وله

ز چشم فتنه ات محشر غم پنهانی دارد ... نه درق جلوه ات افلاک افشانی دارد
چه سازم عشوهٔ خونریزی از یاد نگاهش رفت ... مگر از چشم مستی بهر نه حیرانی دارد
دل ما دست از دامان فتراکش نخواهد ... نظر از چشم او می خواهد قربانی دارد

وله

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد ... آزادهٔ تو منت الفت نمیکشد
نه خار خار هستی و نه ذوق نیستی ... دارم دلی که منت حسرت نمیکشد
گفتن حکایتی و خموشی روایتی ... دردیست درد عشق که طاقت نمیکشد

وله

گر آفتاب مهر تو از سینه می رود ... آب صفا ز چشمهٔ آئینه میرود
گلخن خاک روزگار بباد فنا رود ... باور مکن که از دل او کینه میرود

وله

ز جلوه گل گریبان خار می ریزد ... ز سایه قطره خون شکار می ریزد

هزار عذر بیک خلفهٔ عذر داره
چه جا کما بسر انتظار می ریزد

ز بسکه شمع ز خود تو جا بسر شده است
شرارش از فره بی اختیار می ریزد

ولہ

آسودگی خاطر ناشاد میسر سید
دل صید طپیدن شد و صیاد میسر

دل نقطهٔ حرفست که در حرف نگنجد
جز یک سخن از مکتب ایجاد میسر سید

آسایش غفلت همه را نیست گوش است
بی طاقتی بندهٔ آزاد میسر سید

ولہ

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد
نگاهم روشناس دولت بیدار خواهد شد

ز و جز گشتن خود حاجت دیگر نمی خواهم
زبان را از ادب گر رخصت گفتار خواهد شد

حجاب عشق از نسیان لب اظهار می بندد
میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

ولہ

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از خاک می جوشد
ز کار بسته من تازه خون تاک می جوشد

بهر جا پرتو شمع خیالت گشته نور افشان
دل پروانه باشد گر سپند از خاک می جوشد

ولہ

صحبت ز فیض گریه مستانه میرود
خون هوس ز کیسهٔ پیمانه می رود

گل گل شگفته نام خدا دور چشم بد
می آید از جبین به پیمانه میرود

خواب عدم خیال تو رعد محال
سر از غم تو دور و با فسانه میرود

ولہ

سازم در غم چشم تو باده سیاه خود
که هر دم ساغر زهر مرچشانه چون نگاه خود

دمم از کوی یار می آید
هرچه بینی بکار می آید

همه عالم شکار جلوهٔ او
اول انتظار می آید

ولہ

بیدل چه سراید نجیالی که ندارد
شوخی چه کند با پر و بالی که ندارد

سوداست بجو د سمت بیکاری عاشق
کو درد و جهان فکر محالی که ندارد

دیوانه ندیدیم چو سیلی بجا را سیرت
خوش حال نشست ست بجالی که ندارد

ولہ

گلشن آرای خیالم حسن محبوب تو باد
لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد

از کتاب دل کشودم فال قاصد میر
پیچ و تابم قرهٔ دیدار مکتوب تو باد

ولہ

عشق حیرانست حسرت دل نیامید
دیده بدنام ست دل واد تماشا سید

بر تماشایان وادی وحشت رسیده اند
نقش هر گامی نشان داغ سودا سید

دیده بگشا که از نگه وحشت بگذری
لاله اش یا و از کف فاکستر باسید

ولہ

گل برافروخته چراغان می ناب کنید
صبح را ساقی بزم شب مهتاب کنید

عشرت از لاله و گل بستر راحت انداخت
سبزه و قار چمن را قرهٔ خواب کنید

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد
شبنم گوش تر از شوخی سیلاب کنید

ولہ

شمع رخسارش اگر از تاب می گل گل شود
بر قبا پروانه گردد با تماشا بلبل شود

بسکه شبها در خیال طره پیچیده ام — خاک چون گردم غبارم دسته سنبل شود

ولہ

دوش ساز ناله ام آهنگ بود — با زمین و آسمان در جنگ بود
در گلستان دیدنش نشناختم — در برش پیراهن گل تنگ بود

ولہ

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشد — گر شود گلشن زخونم رنگ دامن میکشد
زشت را خجلت گذاری بهتر از آئینه نیست — سینه صافی انتقام از دشمن می کشد

ولہ

سرو از حمیت پای بزنجیر بر آید — آزادی ما تا چقدر دیر بر آید
رنجش بگشایش ندهد آن دست کمان را — تیر تو چو مو از تن زنجیر بر آید
جای اثر ساز و فا سینه خراشیست — گر تار نفس ناله زنجیر بر آید

ولہ

اگر آهی کشم افشاگر صد راز می گردد — اگر مژگان زخم بر هم پر پرواز میگردد
دلم صید لسیت [illegible] نقش سینه [illegible] — بجولانگاه آن ترک تمکنا انداز میگردد

ولہ

جذب نکهت جام مے از تاک بر آرد — گیرائی چشمت ثمره از خاک بر آرد
روح شهدا منصب پروانه بگیرند — روزی که شهید تو سر از خاک بر آرد

ولہ

یا همتی قطع پیوند دل از جان می کند — نکهت [illegible] کار تیغ بران میکند

حاصل ما دانهٔ دل تنگی خرمن نکرد　　برقی عالم سوز اینجا گه ربا را ن کنید
گرد با در محفل خورشید میسوزد سپند　　آنجا که ما سمندی گرد جولان میکند

ولہ

دور قدح بکوکب امید میرسد　　عاشق بیار و ذره بخورشید میرسد
نسرین باد عید رسید از گل شفق　　تسبیح بیارستی جاوید میرسد
بی حاصلی ز فیض قناعت نکرست　　هرجا که هست سایهٔ این بید میرسد

ولہ

گلشن آن دیده که دیدار ترا می بیند　　خرم آن آینه رخسار ترا می بیند
غیر از فاخته ای سرو سانش نیست　　سرو حیران شده رفتار ترا می بیند

ولہ

زلفت ز کمر گذشته باشد　　از شب چه قدر گذشته باشد
زاهد که گذشته از دو عالم　　از خود چه قدر گذشته باشد

ولہ

جائی که شوق حوصله پرواز می شود　　گرد فتادگی پر پرواز می شود
تار وفا ز هر دو کمان حیرت انو　　تیر نگه ره غلط انداز میشود
منت گذار واسطه امداد کی شود　　کار گذشته که خدا ساز میشود

ولہ

بوالهوس لاف محبت زد و آزار کشید　　نور دل صورت آئینه ز دیوار کشید
قطره تحویل شد و در رگ دیده حسرت جا کرد　　هر گیاهی که ز طرز آن گل رخسار کشید

ولہ

رنگ شکست از گل رویش عیان مباد | پژمردگی شکفته از آن گلستان مباد
پیغام خویش جز بخیالش نمیدهم | غیری باین وسیله باد همزبان مباد

ولہ

دلم از بس درون سینه غمناک میلرزد | به پهلویم کند گر آشنائی چاک میلرزد
خمار التفات ساقی دارم که از خویشش | بدستم ساغری همچو برگ تاک میلرزد
تسکینم اضطرابی داد دریای شهادت را | که چون موج سر شوریده ام فتراک میلرزد

ولہ

کدامین جلوه یارب اختیاری در چمن دارد | که ما را در طلسم سایهٔ سرو و سمن دارد
ز تاراج نگهش راهی بدلها کرده ام پیدا | نگاهش سرگران با هر که میگردد بمن دارد

ولہ

مرا از نقش پا پیمانه دادند | فریب جلوهٔ مستانه دادند
بهشت ارزانی محراب نشینان | برندان گوشهٔ میخانه دادند

ولہ

سخت با ما سر جفا دارد | ناامیدی چه اجرها دارد
اگر انصاف دسترس باشد | عاشق زنده خونبها دارد
هر چه سر میزنم از تو خالی نیست | سبزه تسبیح و گل صفا دارد

ولہ

جان سختی دلم را جدا می شناسد | تیر ستمکشان را فرامی شناسد

مشت غبار عاشق در دام اضطرابیست | گشتیم خاک و ما را صیاد می‌شناسد

ولہ

نوبهار آمد و دلم فال شگفتن میزند | بوی گل بر آتش افسرده دامن میزند
نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن | میگدازد برق تا خود را بخرمن میزند
اشک طوفان کوشش دارد بجز تعمیرم نرست | سیل بی پرواست طبل آرمیدن میزند

ولہ

تغافل در نگه پنهان که دارد | تبسم زیر لب خندان که دارد
ز مژگان می نویسم سطر اشکی | سواد نسخهٔ طوفان که دارد

ولہ

ز مژگان میکند رم چشم آهوی که او دارد | ز وحشت میخورد رم دست خوی که او دارد
شود آئینه تا در پرکشد عکس خرامش را | ز رشکم میکشد از سیر سرکوی که او دارد

ولہ

عاجزان چون نام غیرت می‌برند | جوهر از شمشیر نصرت می‌برند
تحفهٔ رنگ آمیزی خجلت بس است | گر به بارگاه شفاعت می‌برند

ولہ

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود | خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
حیران کار خلق بود پلهٔ هوا | هر کس بقدر خویش سبکبار میشود
یک صبحدم برو چو گردیده وا کند | آئینهٔ چمن گل بیمار میشود

ولہ

گل تیر مرده بر رنگی بغیر حسرت بر نمیدارد
دل افسرده داغی جز خجالت بر نمیدارد
نداند چون کریم از خجلت سایل بر آید
که خواهش سر ز بالین قناعت بر نمیدارد

ولہ

سرمه هر جا بچشم داغ سودا می‌کشند
منت از خاکستر افسرده ما می‌کشند
شبنم توفیق را سامان بزر همت است
اهل دل کی انتظار فردای فردا می‌کشند
پاک بینان گرد غفلت غبار انگیختند
سرمه عبرت بچشم اهل دنیا میکشند
جذبه دارند دور افتادگان کز هر قدم
خار صد فرسنگ را از پای صحرا میکشند

ولہ

نگهبان چراغ راز دل خاموش میباید
امانت دار نقد دوستی بیهوش میباید
ز فیض بی نیازی دامن ما مزرع ابر است
قناعت مشربان را قطره دریا جوش میباید

ولہ

از غمی تا سوختم بخت شرارم شد بلند
خاک راهش تا شدم نام غبارم شد بلند
شمع خجلت ره سر چشمه اخگر گرفت
هر کجا تیغ زبان اظهارم شد بلند

ولہ

یکقلم گرچه پریشان نظرم ساخته اند
گوشه گیرم که چنین دربدرم ساخته اند
در قفس ماندم و پرواز بلا دم نرسید
نگر از پرده دل بالی و پرم ساخته اند

ولہ

بدلم بال و پر ناله کشیدن دادند
قفس سینه تماشاچه میدان دادند
کس از باغ ادب غنچه نظاره نچید
دیده بستند اگر رخصت دیدن دادند

صید ما را نمک اشک حیا کرد تنه
ورنه در دام قفس سرخی پر من داد نه

ولہ

چشمت از هر گردشی بزم دگر آماده کرد
عکس بیت شیشه آئینه را پر باده کرد

ولہ

جدلان ملک وفا را نتیجاتم پیر نه
رقم گریه نویسند و دو عالم گیرند
با خیابات نه کنم عیش ابد می ترسم
که نشان ابد از خاطر خسرم گیرند
در حساب دو سه غافل و دیوانه اسیر
بیش ازان درد تو دارم که مرا گیرند

ولہ

هر کجا مست حیا آن بت طناز رود
جلوه طاوس شود در قدم ناز رود
در طپیدن غرض مرغ دل آزادی نیست
میکند سعی که از خاطر پرواز رود
ز سر تا بسر رشته گره دانه شود
از شکفتن دل عاشق بعدم باز رود

ولہ

عالم از جلوهٔ تو خرم شد
سایه گل آفتاب شبنم شد
ز هر یگانگی جمشید و نمرود
بوالهوس رفته رفته آدم شد

ولہ

وفا بمهر و عداوت بکین نمی ارزد
گشاد کار بچین جبین نمی ارزد

ولہ

ز کعبه تا که دگر می پرست می آید
که هر که دیدم ازین راه مست می آید
تو راه میکده سر کن باعتقاد درست
که پای تو به سنگ شکست می آید

ولہ

گہی در دیده دارم گز نگاهی آب میگردد — وسطه و سینه دارم کز تجلی تاب میگردد
نمیدانم دلش سنگست یا موم اینقدر دانم — که از یادش دلم هر شیشه سیماب میگردد
درین دریا نه تنها قطره پا از سر نمیداند — زبان موج می پیچد سر گرداب می گردد

ولہ

جائیکه لعل او سخن آغاز میکند — عیسی ز شرم توبه ز اعجاز میکند
آب گهر ز پهلوی دریا شناس — جوهر ز بال تیغ تو پیدا میکند

ولہ

با خیال چشم بیمار تو ساغر میکشد — دل که هر دم شاهدی ز همت در بر میکشد

ولہ

اشک سرشار که تسبیح ملک ساخته اند — که سجود ابدی ورد فلک ساخته اند
می شناسیم همه خوب بتوفیق خدای — شیشه باده ام از سنگ محک ساخته اند

ولہ

ز حیرانی نگاهم در نظر تمثال طوطی شد — ز بس وصف خطش کردم زبانم بال طوطی شد
ز کشمیر خط سبزی که گل مکتوب می آرد — سر هر موی من پرواز استقبال طوطی شد

ولہ

تا کی از عکس تو آئینه گلستان گردد — سوی عاشق نظری تا همه تن جان میگردد

ولہ

عبث فضولی عقل وکیل میگردد — عزیز مصر جنون کی ذلیل میگردد

ولہ

غافل از دیده بهر جلوه که بیدار شود — نگهم را قطره سبب روی تو زنا بشود
بیرخت سیر چمن کرده گر فتم شد خضر — آن قدر عمر کجاست که بیزار شود

ولہ

چه هنر است جنون را که گر هنرور شود — سیاهی شب هجر و صباح نور شود
باین لطافت اگر سیر کند خرام کسی — غبار جلوه دو پرنیاد و سایه حور شود
چو دیده بر در دیوار کوچت آینه است — ز روی دل نتواند کس از تو دور شود

ولہ

رنگین شیوه گلزار بلبل آفرین دارد — تبسم زیر لب خنجر بکف چین جبین دارد
زگرد کین دلی گر شیشه بینی آب شمشیر است — چو دشمن صاف گردد زهر در زیر نگین دارد
چه بیدود آتشی دارد قناعت گلخن دشمن — جدا هر شعله صد گنج گهر در آستین دارد

ولہ

در دلم گمان صد و ساله میکند — خون جگر خیال گل و لاله میکند
افسانه نیست عربده با هر فتنه مشوش — در زیر بار خواب گران ناله میکند

ولہ

کسی که روی گل و بوی یاسمن سازد — غبار خاطر ما را چمن چمن سازد
اسیر ازین همه کثرت چرا سوده نگیر — رود بخلوت صحرا و انجمن سازد

ولہ

ناله دارم که صحرا را چراغان میکند — گریه دارم که دریا را چراغان میکند

ولہ

گفتگوی از خوی آن بیگانه آتش میشود — پنبه های گوش ها افسانه آتش میشود
سنگ طفلان حلقهٔ زنجیرم آتش برگرفت — خون فاسد در رگ دیوانه آتش میشود
پاس عشق پاک میدارد نه پاس آن اسیر — تا سمندر ش زخود بیگانه آتش میشود

ولہ

زخود هم می گریزد راز پنهان کسی دارد — غبار رو چشم بوی گلستان کسی دارد
برنگی میخرامد سرو استغنا شعار من — که پنداری بر هر قدم جان کسی دارد

ولہ

آنانکه وام غمزه بی دانه میکشند — یوسف ز چاه و گنج ز ویرانه میکشند
در جوش اتحاد چه افشا کدام راز — اینجا گلاب از پر پروانه میکشند
سوی فلک بچشم حقارت نگه مکن — خورشید و مه خجالت دیوانه میکشند

ولہ

گر جنون یکدم بپای دل طپیدن وا کند — آسمان احوال شود تا چشم دیدن وا کند
راز چندان ساله از ما بطوفان می برد — قطره گر لب را بفریاد چکیدن وا کند
بر نسیم جلوه رحم بید بالایان اسیر — حسرت سرشار ما آغوش دیدن وا کند

ولہ

تا یکه سبحه از دل دیوانه ساختند — یک چاه داشتند پریخانه ساختند
فراش عقل ره بحریمش نمی برد — عالی بنای دل چه بیگانه ساختند

ولہ

مهر کو به نزلان خصمی دیرین دارد
صافی باطن شان آئینه کین دارد
شرم سرشار و سبکروحی بسیار چو نشست
هم جهت آنکه نه آموخته تمکین دارد
دوستان گاه ز رحم از نگهی می رنجند
مهر چون گشت کهن خاصیت کین دارد

ولہ

ز تنهائی دل سودا پرستان کام میگیرد
جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد
غبارم کردی و آنرا و هم در خاک میجوید
هنوز امروز ظالم از کتاب وام میگیرد
هلاک شربت میخانه چشم غزالانم
نه سیر از تنگ میگردد نه دل از جام میگیرد

ولہ

کسی در پیا سر و تو نومید میشود
آنهم که ضامن ثمر بید میشود
قربان گهی ز سینه صفا داده ام چو صبح
رشک دلم قیامت خورشید میشود
در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر
آن گل که ریخت پاک و نخندید میشود

ولہ

دیده در جو است که بر وضع جهان میخندد
شد جنون عاقل و دیوانه همان میخندد
دیده خجلتم از منع دل دوراندیش
همچو آن پیر که بر وضع جوان میخندد
دل عاشق گل خاکستر عشق است اسیر
بصفا کاری آئینه گران میخندد

ولہ

هر قدر شوخی چشم تو می ناب کشد
دیده جا نگه آه از دل بیتاب کشد
نمک الفت جا و بد حلال دل ما
منت از خویش زبان یاس لب احباب کشد
گر نداند خبر سد کسی احوال اسیر
می گدازد که گلاب از دل بیتاب کشد

ولہ

محبت چون تونگر شد ز عریان بیشتر لرزد
دلم در آتش افتادست و بہر چشم تر لرزد

نلرزد چون نہ پیچس یارب اسیر از سردی عالم
اگر لرزد دلی از شوق لطف داد گر لرزد

ولہ

سپہر چشمی بخشد درد و دوا ہم بخشد
می یکرنگ فاسان جفا ہم بخشد

استخوانم تف دل سوزد و بر باد دہد
نمک درد نہان تو دوا ہم بخشد

ولہ

لب بکشا بگفتگو تا دل ما روا شود
گرد مرا بیاد دہ تا نمک ہوا شود

اشک نمی گذاردم گر بہ بباغ سر کنم
رنگ بہار در دمن با گلی آشنا شود

ولہ

خیال آئینہ گر شد چشمہ دیدار پیدا شد
نگاہی موج خون زد ساغر تماشا پیدا شد

طپیدن داشت بلبل از دل غنچۂ عاشق
بجای خار خار نقش زد تا خار پیدا شد

ولہ

رفتم بہ سیر حسرت و غفلت بہار شد
زنجیر خانہ روزن آئینہ خانہ شد

سرو دش ز دام سایہ تماشا کند اسیر
ہر قمری کہ نالہ ام او را ترانہ شد

ولہ

عشق حیرانست حسرت دل بیغام میدہد
دیدہ بدنامست دل داد تماشا میدہد

برق تازان وادی وحشت ز سیر بیہودہ اند
نقش ہر گامی نشان داغ سودا میدہد

دیدہ بکشا کز گذارش بگذری
لالہ یادش از کف خاکستر ما میدہد

وله

دارم شبی که صبح بدردمش نمیرسد | بیداریی که خواب بگردش نمیرسد
مستی کز آب گشته ز شبنم گناه خویش | دوزخ بیاد گریه بگردش نمیرسد
از آنکه جمله عجز و سپه فوج بیکسیست | افلاک در کمند بگردش نمیرسد

وله

زخوبی سرکشی دل در پی امید می رقصد | که در زیرش دل هر ذره با خورشید می رقصد
خیال آن اجل آهستی در هر کسی او بر نفس آمد | که صد مطلب روانی با دل نومید می رقصد
نه بند چشم بر گوش چه صحبت این چه سامانی | گل خورشید می خندد هلال عید می رقصد

وله

دلم بخاک ره انتظاری بندد | زگرد خویش چمن رنگ کاری بندد
کلید باغ دل میکشان نسیم گلست | طلسم توبه بنام بهاری بندد

وله

جائیکه آه و ناله بفریاد میرسد | رحم از کجا بخاطر بیداد میرسد
آشفته ام ز گل نفس صبح چراغ را | یاد کسی بخاطر ناشاد میرسد

وله

جستجوی عقل چه در راه طلب گمراه تر | کار مشکل تر شود بر مردم آگاه تر
محمل نماید خلق را نیرنگ دنیا در نظر | پیش عاشق یار بد خو تر بود دلخواه تر

وله

شهید راز پنهان را سر فراز نهان بهتر | خموشی در طریق بازیش هم زبان بهتر

برای خاطر پاشب نشینان هرکه بیدار است	ز فیض صبحدم بیخوابی آن پاسبان بهتر
اسیر از دفتر گیتی غیر آئین سحر خیزم	نسیم عجز یکرنگی ز عمر جاودان بهتر

ولہ

گرد رہ تو زیب بر دوشش روزگار	هر گل ز جلوه های تو آغوشش روزگار
دارد دل اسیر ز چشم سیاه تو	بیهوشی که دل برد از هوش روزگار

ولہ

گها لیس قدح بکف وناز در نظر	دارد بهار شوخی انداز در نظر
گردم عیار رنگ گل و بو می گرفت	دارم هنوز حسرت پرواز در نظر
چشم دلم که باج ز نسیم باغ میگرفت	یک بست از دم نگهش باز در نظر

ولہ

در راه آشنائی بیدل سراغ بهتر	در بزم خود نمائی بی می ایاغ بهتر
تحصیل است اگر محبت کم نیست اگر مروت	قطع امید خوشتر ترک فراغ بهتر
مستانه گردید گل آغوش تا بدامن	از خانه منقش دیوار باغ بهتر

ولہ

هر حرف خیز دای طوطی زبان لالی تر	غنچه من از دل دیوانه فارغبال تر
خاکساری را کسی چون رد تمامی لی	گردها از درد دیدم مرتفع بال تر

ولہ

بهار آمد جنون در خانه کی گیرد قرار	شوق در دل سیل در ویرانه کی گیرد قرار
نگاه آرزو با اینکه حسرت سنے بود	بی لبت می در دل پیمانه کی گیرد قرار

شد زیاد گردش چشم تو آرام اسیر
مستی و خوی پری دیوانه کی گیرد قرار

ولہ

شوخست و اختلاط و دریغ دشمن بهار
پیداست خون تو به ام از گردن بهار

گلگون قبای من که از دور چشم بد
افگنده خار رشک به پیراهن بهار

صبحست اسیر جام شفق گون بده ز دست
ساقی بده گناه تو در گردن بهار

ولہ

افسردگی ز گرمی بازار بیشتر
آسودگی ز قحط خریدار بیشتر

از شرم می گریزم اگر یاد خود کنم
با خویش دشمنم شده از یار بیشتر

حرفی نزد که لب نشود بعد باغ دل
چندانکه زد پیاله به هشیار بیشتر

ولہ

قاصد دگر پیامی از آن بیوفا بیار
مشتاق لاله و گل و خارم بیا بیار

ملک خرد قلمرو نومیدی تست
از کشور جنون خبر مدعا بیار

پرسید گر اسیر که با می چه خوش تماشاست
خندید و گفت دیدن روی شما بیار

ولہ

گر دل سخن رس است بگوش زبان چکار
آئینه را به زحمت خاطر نشان چکار

طفلی که راست گوست بدل کارگر بس است
گر شست پاک هست به زور کمان چکار

ولہ

جلوه هر ساعت به آئین دگر دارد بهار
چشمی از وحشی نگاهان ختن دارد بهار

چشم تکلیف از هوا دارم جدا از گل جدا
از پشیمان توبه زاهدم خبر دارد بهار

تا که گلها شگفته از شوخی پرواز مے
سینهٔ طاوس عشرت زیر پر دارد بهار
اینقدر طاقت ندارد توبهٔ نازک دلان
گر چنین خواهد گذشت از ما خطر دارد بهار

ولہ

سخن عمدا نمیگوید که از بار زبان بگذر
نگاهے میکند یعنی ز عمر جاودان بگذر
هلاک اختراع شیوهٔ بدخویت گردم
که مردم میکند شمشیر و میگوید ز جان بگذر
تغافل میکند رسوای عالم دوستداران را
نخواهی در کمان افتد کے از سرگران بگذر

ولہ

انداز لطفش از گل دیگر است تازه تر
هم پرسشش ز گرمی بسیار تازه تر
بے باده موبموی دماغم در آتش است
گشتے خمار مستی سرشار تازه تر

ولہ

شبنم اشکے بدل دارم ثمرها بیشتر
با سبے دارم لب جوشی اثرها بیشتر
چون بنا شستم محرم عالم که کارم با دست
بے خبر دیوانه دارم خبرها بیشتر

ولہ

هر گردش چشم تو پیمانهٔ دیگر
هر سایهٔ مژگان تو دیوانهٔ دیگر
هر برگ گل از شبنم یاد تو چراغے
هر بلبل دلسوخته پروانهٔ دیگر

ولہ

مے شنیدم سخنی گوش کجا بود هنوز
دل کجا درد کجا صبر کجا بود هنوز
شب بود وانتو دل دادم و صبحے دیدم
چمن آئینه در نشو و نما بود هنوز

ولہ

کشته صد بار دو زانسته مرا نام هنوز	لب نیالوده به پیمانه دشنام هنوز
نشد از ظلمت اندیشه دلش تیره اسیر	دیدمش صبح طرب از افق شام هنوز

ولہ

ناله ما چراغ درد افروز	درد ما مرهم جراحت سوز
با خیال تو روز تیره ما	شب عیدست یا شب نوروز

ولہ

کینه جوئی نیست ای بیداد کام ما مپرس	سینه ام صافست تیغ انتقام ما مپرس
سر دردی را شراب گرم خوئی داده ام	گر عتاب آمیز باشد هم کلام ما مپرس

ولہ

صید شوقم غافل از آغاز و انجام قفس	اینقدر دانم که گل رو دیده از بام قفس
تنگ آسائش ندارد بال پرواز نشیم	میکند در بهره پرواز دل آرام قفس

ولہ

ز شرم آینه روی در آتشم که مپرس	ز دل نهادن خوی در آتشم که مپرس
ز تاب سوختنم رنگ شعله می بارد	ز خوی عربده جوی در آتشم که مپرس
سینه گرمی خواهشم در آرزوی کسی	چو لاله بر لب جوی در آتشم که مپرس

ولہ

قبله رو جانب آن حسن خداداست و بس	کعبه مقصود عشق سخت بنیاد است و بس
در محبت آرزوی شادکامی کافریست	آرزوی خاطر ناشاد ناشاد است و بس
شد میسر هرچه در دام محبت خواستم	آرزو در آلسینه بیداد صیاد است و بس

ولہ

عارض باین صفا شنیدست هیچکس — تمکین باین حیا شنیدست هیچکس
در گلشنی که برق امیدی نه گشته است — بوی دل از صبا شنیدست هیچکس
از خویش و دستان سخنی کم شنیده ایم — از ما بجز دعا شنیدست هیچکس

ولہ

دل را ز جفا مکن فراموش — ما را ز وفا مکن فراموش
شبها که بخواب ناز باشی — بیداری ما مکن فراموش

ولہ

ای از لب تو غنچه و تبسم نمک فروش — لعل تو خنده کار و دو عالم نمک فروش
افسردگی مرام و جگر تشنگی به کام — شمشیر شعله جوهر و مرهم نمک فروش

ولہ

گر از تو نشنویم جواب سلام خویش — بالای آفتاب نویسیم نام خویش
نگره نظر بحال دل و فکر ما کنی — افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش
تا چند چون صبا ز خود افسردگی کشم — چون شمع و غنچه میکشم آخر بکام خویش

ولہ

گر شوی دلبستهٔ الفت نگه دار باش — تنگ چشمی گر کنی همچون اجل خونخوار باش
نارسائی بر نخ مرد بست دهر کار نیست — یا بجو در بت پرستی یا دل بیدار باش

ولہ

مجنون پیاله بزم نگاهش — سرگشتگی طرف کلاهش

بیاراید شبی گر مجلسی را — پر پروانه گردد گرد راهش
باین طفلی نگر صیاد پیش را — کر باشد سایهٔ گل دامگاهش

ولہ

حیرانی سرشار خریدار نگاهش — آئینه فروشند بیازار نگاهش
رخسار زلیخا و گل چهرهٔ یوسف — افروختهٔ گرمی بازار نگاهشا

ولہ

تلخکام از بس نشستم در پس زانو ترش — ساغری کنید از دیدن من دخترش
یک جواب تلخ از جانان بیش من بس نیست — سید هم جان گر نماید گوشهٔ ابرو ترشا

ولہ

گل چید کف پایش از خار بیآمیزش — دیوانه باخود گردن چار نیامیزش
تاراج غزالان کن و صید گه دشت — دل را چو نگاه افتد بسیار بیآمیزشا
یک شیشه بهاری شد یک دیده چراغانی — بسیار نگین گردید بسیار بیامیزش

ولہ

رموز کفر و ایمان میتوان خواندن ز ابرویش — چراغ دیده روشن میشود از دیدن رویش
نگاهش جنگ و جنگش صلح و صلحش سر بسر نازست — بگرد خاطرش گردیده ام فهمیده ام خویشا

ولہ

آبرو با دیگران سرگشته چون خاشاک باش — طرهٔ هر موج دریا کو خشم فتراک باش
کعبهٔ مقصود خواهی خاکساری پیشه کن — همچو نقش پا درین ره دلنشین خاک باش
سینه چون صاف شد آئینه از جوهر شست — بهر زخم تیغ چون گوهر گریبان چاک باش

وله

زدیم از دل آگاهی برحمت مپوش　　بیا که گوش نکردیم ازین لب خاموش
بیا که بزم شراب است و گل پیالهٔ می　　نوای بلبل آشفته بانگ نوشا نوش

وله

در حقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط　　آشنایی‌ها غلط ناآشنایی‌ها غلط
نسخهٔ آشفته دیوان عمر ما مپرس　　خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

وله

عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ　　از پر طاوس تا بال هما داغ است داغ
نقشبندی دیگر و وحشی خیال دیگر است　　زنگ گلها صیقل آیینه‌ها داغ است داغ
دود بر خیزد بجا گرد از نقش قدم　　هر که از کوی تو میگردد جدا داغ است داغ

وله

هنوز هست گلی همزبانت ای بلبل　　شکسته است قفس آشیانت ای بلبل
ندیده نمک خنده حق بجانب تست　　شکسته سبزه خطی مهربانت ای بلبل

وله

جنون کامل شور سر جام اول　　طپیدنهای دل آرام اول
جراحت گرچه دارد رشک قاصد　　نمک دارد فلک پیغام اول
بکام خویش دیدن لعل جانان　　ندارد دولت دشنام اول

وله

سحر ز وسعت رخش غیرت دامان گل　　گشته دوات و قلم نسبت پایان گل

از پر بلبل بباغ سایه برد بی قبا / دیده خط عارضی تازه شد ایمان گل
بر قفس رنگ می گشت هوای بهار / تا چمن ابری کند کاغذ ایوان گل

ولہ

قاصدی دارم زخاموشی کتابی در بغل / حرف حرف نامه ام رایج و تابی در بغل
نقش هر گامش سواد مکتب آسودگی / هر که دارد همچو نادانی کتابی در بغل

ولہ

بیا ای هجر و وصلت نامه شیب و شباب دل / مهیا کرده ام بهرت شراب جان کباب دل
بنوعی سخت جانی کرده بیداد و که هر ساعت / صدای تیشه می آید بگوشم از اضطراب دل

ولہ

نیرنگ خنده گشت چمن از هوای گل / می خورد که پای تخت شکست پای گل
در دیده اسیر خلد خامه ای رشک / گردد نظر خیال تو آید بپای گل

ولہ

غبار خویش بچشم نگاه خویش کشم / چه نازها که زمژگان سیاه خویش کنم
زبخت و جوی تو بیهوشیم بهانه کنم / غبار تازه از گرد راه خویش کنم
اگر بهانه بخشش برد زخاطر اسیر / خجالتی که من از عذرخواه خویش کنم

ولہ

بانگ جرس شدیم و بمنزل نمیرسیم / گشتیم خاک راه و بمنزل نمیرسیم

ولہ

نقش صدای برده زبتخانه گشته ایم / آمیزشی ز محرم و بیگانه گشته ایم

دیوانگی آشفتهٔ زنجیر عدم بود		روزی که عنان دل دیوانه کشیدیم
یک نگهٔ ما گلشن هنگامه طرازی		بوی گل شمع از پر پروانه کشیدیم
	ولہ	
دلم گداخت سر ساغر گران دارم		چراغ مدرسه در میکشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آورد		چو ماه یک شبه شیشهٔ گران دارم
ز تیز بالی من ناله حذر دارد		هزار ناوک جگر دوز در کمان دارم
	ولہ	
نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم		سخن با خویش میگویم ولی با دلبری دارم
برای امتحانم رخصت پروانه بخشد		اگر صیاد پندارد که من بال و پری دارم
تنک سرمایه‌ام از اشک خون گرد دل		چو زه مینا دماغ خشکی و چشم تری دارم
	ولہ	
تا از سواد سایهٔ زلفش جدا شدم		آوارهٔ قلمرو بال هما شدم
در آشنا نگاه تو بیگانه پرورست		داغم از این که با تو چرا آشنا شدم
	ولہ	
ز فیض عشق صبا گرم رجوع به چراغم		برهنه پای کند شعله طوف مشهد داغم
شگفته غنچهٔ باغ دلم ز الفت پیکان		زگرد راه صبا روشن است چراغم
مرا بوادی افگند شوق او که نیاید		اگر کند هوس آوارگی دو اسبه سراغم
	ولہ	
ز اثر کون مجسم ز عشق تا ز دنیا گسستم		آشنای عشرت امروز و فردا نیستم

ولہ

در بزم تواضع طلبی سخت غریبیم — خون گرسے تعظیم ندانستہ فریم
اعضا ہمہ در کشمکش نسبت دردند — این عشق چند او نہ کہ گردید نعیم

ولہ

دوزان توسے دگل را دلخواہ نمیگویم — از سرو نمے لافم از ماہ نمیگویم
نما خرمیسم زاہد افسانۂ ما بہ گذر — واللہ نمیگویم باللہ نمیگویم

ولہ

دل با خیال دیدۂ بیدار بستہ ایم — خود را بزور بر ستم یار بستہ ایم
از شیخ و برہمن چہ حکایت کند کسے — نے سبحہ دیدہ ایم نہ زنار بستہ ایم

ولہ

رموز نے ز لوح سینہ خواندیم — سراسر درس تنہا کینہ خواندیم
سواد ما ز موج بادہ روشن — چو درسے در شب آدینہ خواندیم

ولہ

مجنون وحشت گریۂ مستانۂ خودیم — آزاد کردۂ دل دیوانۂ خودیم
آئینۂ خاطریم ز تاثیر عشق پاک — جز پای ردی رحاصل تو در خانۂ خودیم

ولہ

با دل بہرزہ دست و گریبان چرا شوم — چون نیست در میانہ جدائی جدا شوم
قطع دل از تعلق پندارے کنم — تا کی خجل ز سرزنش مدعا شوم
گلشن با ہمہ محبت چرا کنم — ہمچند اگر بر غنچم تو خود بوفا شوم

ولہ

ز شور عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم
دل آسوده یا از شاهد رنگین ندانستم
مرا آئینهٔ دل خضر راهی در سفیدی شد
که هرگز در مه جبهه یا جبین ندانستم

ولہ

در دیده وا ز دنیا بهوس کم گذشته ایم
رفتیم واز قلمرو حس کم گذشته ایم
چون ره از خویش وحشی اقلیم نکرده ایم
از تنگنای راه و نفس کم گذشته ایم

ولہ

دوست گر منت گذارد دست دشمن میبردم
گر ز گلشن گر نے بینم بگلشن میبردم
اخگرم زندانی خاکستر محبت سیاه
بسکه و گیرم بسیر بند گلخن میبردم

ولہ

چون حباب آئینهٔ دل اگر پیراهنم
از جنون عشق دائم با گریبان دشمنم
مسکن با ورنوا و اغلبم خاکستر است
همچو اخگر خانزاد دودمان گلخنم

ولہ

تا دست دل از دامن پندار کشیدیم
صد رنگ گلاب از گل هر خار کشیدیم
کفرست ازین رشته گره داشتن ما
در حلقهٔ زنجیر تو بسیار کشیدیم

ولہ

لبریز حرف شوقم و تابش نمیبرم
گر نامه گشته ام که پیامش نمیبرم
بیهوشی نشسته ام زمی گفتگوی او
چندانکه پی بسیر کلامش نمیبرم

ولہ

پی برده دل گشته‌ام جائی که مقصد گره است
میروم از راه صد جا تا بمنزل میرسم

ولہ

مصرع پیچیدهٔ زنجیر سودا خوانده ایم
وصف حال خویش از زلف چلیپا خوانده ایم
حل عالم نیست یک حرف پریشان از کفات
دفتر ریگ روان تا موج دریا خوانده ایم

ولہ

گوهر صبرم که ز زبان تو سر پیچیده ام
یا بدامان تحمل تا کمر پیچیده ام
کی حدیث شکوه میگوید لب اظهار من
شکوه در دنا و کشش او در جگر پیچیده ام
سخت میترسم که برق خرمن گردون شوم
آنچه من بر بال مرغ نامه بر پیچیده ام

ولہ

بیش ازین بی دست و پا نیست و پریشان دلم
گر چنین خواهد گذشتن وای بر جان دلم
در کمین گاه محبت خوش تماشائیست آه
دل نگهبان من است و من نگهبان دلم

ولہ

غنچه آرام و سامان داغی دارم
از می خون دل خویش ایاغی دارم
بی نیازم چو شب از پرتو خورشید کسان
شمع سر کرده خموشی ز دود چراغی دارم

ولہ

کی خویش را در یک دلی سرشار میدانم
کرمی را جام دگر اخیار و خود را یار میدانم
زنم ره و ز پرسش در زبان بیزار بینا
که در شرع حیا انکار را اقرار میدانم
بوسه منیر ند بر سینم در شام رسوائی
هنوز از بیدماغی خویش را سرشار میدانم

ولہ

ولہ

شمع سر خویش بسر بی پروا نمی آید برون　　گل به تمکین مستغنا نمی آید برون
در پناه بیدلی شمشیر نصرت میزنم　　دشمنی هرگز به قصد ما نمی آید برون

ولہ

برق کشت آرزو باش و به لب اندیشه کن　　از خرابیهای دل سهل است اندیشه کن
مینماید حال عشق از چهرهٔ عاشق غریب　　شعله چون مینا تماشای گداز شیشه کن

ولہ

با درد تو بسکه ساختم من　　از سر اثر پا گداختم من
خود را دیگر نمی شناسم　　از دور اگر شناختم من
شوق از یکسو جنون ز یکسو　　در رهروی دو اسپه تاختم من

ولہ

دل را عبث خراب نگاه دمان مکن　　کم ظرف را ز ساغر پر امتحان مکن
از دوستان جدا مکن ای آسمان مرا　　بیهوده ام بکام دل دشمنان مکن
ای عندلیب تهمت گل چند دم مزن　　خوارم ز رشک در نظر باغبان مکن

ولہ

چون شعله آبروی نیاز است خون من　　چون بیخودی چکیده ز راز است خون من
از کشتی وجود و عدم صرفه دید هر　　دشمن پرست دوست نواز است خون من
از سوختن چراغ دلم زنده شد اسیر　　چون حسن بهار سوز گداز است خون من

ولہ

بیار سوختن بخشید سامانی بداغ من | که هر سو شعله گلدسته می بندد زبان داغ من
عجب سودائی سرو رپے گنا میم دارد | شود هر نقش پا آئینه راه سراغ من
اسیر از تاب بزم کیست امشب خانه‌ام روشن | که گردد صبح چون پروانه بر گرد چراغ من

ولہ

چو گردباد گریزانم از هوای وطن | که قلمرو آوارگیست مولد من
چه باک ازین که فلک تیره داد خرمن | شرر برون نبرد نور دل آن آهن
دلم بریست ز موج شکست همچو حباب | ز بیم حادثه یکجا نبسته‌ام مسکن

ولہ

طفل اشکم چو ز باغ ثمر آید بیرون | دامن از لخت جگر پر ثمر آید بیرون
گوهر آئینه قیمت ز شکستن دارد | کی دل از عهده شکر خطر آید بیرون

ولہ

از تو پر شد بباده فزدن آرزوی من | پیمان ساز کیست شکست سبوی من
در سینه آه دو دزم و در دل نفس گسستم | به نازکست خاطر آئینه خوی من

ولہ

یاد تو کرد آموخت بدل خوی طپیدن | صیدیست که رم میکند از بوی طپیدن
از خجلت بیتابی تو میسوزم | سیماب بچکد چون عرق از روی طپیدن

ولہ

مهر تو نشست بدم از خشم و کین زدن | سنگی بشیشه دل ما بیش ازین زدن
صلح تو جنگ مشرب و جنگ تو دلگشاد | مطلب اگر هواست گره بر جبین زدن

درس ادای صحبت شوخی نخوانده ٭ شق نگه بمکتب ایما نکرده

ولہ

دیده صلحی بر تغافل عهد دیرین بسته ٭ زود رنجی تهمتی بر ناز تمکین بسته
طرح گلشن ریخت هر جا گرد جولانت نشست ٭ عالمی را چون بهار از جلوه آیین بسته

ولہ

جان سپند چشم عیار کسی ٭ کی مباد اینچنین خوار کسی
هر سر مویم زبان دیگرست ٭ جان فدای گر باشد کسی
ابر رحمت از غبارش گل کند ٭ عشق اگر باشد هوادار کسی

ولہ

گر یک قدم براه محبت بلد شوی ٭ چون نور دیده آینه نیک و بد شوی
دشنام بیشتر که دعا بیشتر کنم ٭ گلدسته بند گلشن عمر ابد شوی

ولہ

دیده آشفته دلم از سر و سامان خبری ٭ فهم دارد از آیین گلستان خبری
بسکه نشنیدن او دماغ حبابم می ساخت ٭ کرده هر کس عوض سنگ بدامان خبری
نوبهار آمده گلهای رنگی دارد ٭ ببرید از من دیوانه بطفلان خبری

ولہ

بوی چو زلف تو گر نامه سیاه کنی ٭ بروز حشر نهر صد گنه کسی
فدای گردش چشمی که بهر گردش عید ٭ کشیم جرعه زمینا نگاه کسی

ولہ

گر ذوق سوختن بهر رنگ چشم تر شوی | هیچ اخگری به هر دو پای خاکستر شوی
ترک هستی اولین گام رو آگاه گیست | جهد کن تا از خیال نیستی کمتر شوی

ولہ

بهارست یاران علاج دماغی | نی دستگاهی گلدستهٔ کنج باغی
چه میکردم آیا باین تنگدستی | دلم گر نمی داشت سامان داغی
دلم وا رود از فیض ربا می هست | چو وارستگی گوهر شب چراغی

ولہ

خورشید گل گوشهٔ دستار کسی | گلشن چمن سایهٔ دیوار کسی
دل سوخته گرمی بازار کسی | آئینه در خانهٔ دیدار کسی

ولہ

خویش آئینه دار خود رائی | گریهٔ خنده هاے رسوائی
بیقراری ز دل غبار انگیخت | خاک در دیدهٔ تماشائی
چند دل با که میتوان دید | گل را ز بهار رسوائی

ولہ

گر همچو حسن گل چمن سوختن شوے | در پرده جوش باده رنگ چمن شوے
که بوسه دست را بسیاه میدهد کسی | کارے مکن که زانکه پیرهن شوے

ولہ

چه پاس شکوه کنم نقل باش ظرف کسی | بکس نگاه که کارم بود بحرف کسی
حباب جوش انا الحق پیاله دریاست | شراب عشق چه زور آورد به ظرف کسی

تقریظ دلپذیر

ریختۂ قلم آمد شعرای نازک خیال سر حلقۂ ارباب فضل و کمال یوسف کنعان
فصاحت عزیز مصر بلاغت یعنی خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز لکھنوی

الحمد للہ یزدان را می ستایم و میدانم کہ او را ستایش نتوان کرد بزبانیکہ بخشیدۂ اوست
و سپاس بخششے از ہزار بخشش بجا نتوان آورد بدانیکہ دمیدۂ اوست آری زبان در
بارگاہ جلالش حلقۂ بیرون درست کہ ہرچند بجنبانند صدائی برنمی خیزد و دیدہ وران در
کارگاہ جمالش پردۂ بر روی نظرست کہ ہرچند بر دارند حجابے برمی انگیزد قطعہ شنفتنی
کہ بدرگاہ عزتش ز جلال ÷ بجد و جہد نیابند بار وہم و گمان ÷ بہ گنج خانۂ عرفان او را
معرفتش ÷ زبان شکستہ کلید روان گستہ عنان ÷ پس ندانم تا چہ گویم کہ آنچہ گفتہ
شود پذیرفتہ شود و آنچہ نگاشتہ آید درست پنداشتہ آید اگر گویم کہ بیچون و چیند ست و
بے شبیہ و مانند بہ کالای دیگران دکان سخن فروشے آراستہ رونق بازار خویش خواستہ باشم
و اگر نویسم کہ ہرچہ از بد و نیک است ہمہ از دوست ہمہ اوست گویان را چہ جواب
دادہ باشم جز اینکہ با ہمہ آشنائی داغ تہمت بیگانگی بر خویش نہادہ باشم
قطعہ گر ہمہ اوست گر از دانم ÷ گہ چنین و گہ آنچنان گویم ÷ گاہ بے شبہ
خوانم و بے شکل ÷ گاہ بے نام و بی نشان گویم ÷ ما عرفناک خود نبی فرمود ÷ آنچہ فرمود او
ہمان گویم ÷ السلام السلام شام و سحر ÷ بر وی و آل پاک آن گویم ÷ ہان دہان ای عزیز
چون خدا و مصطفی را نتوان ستود لاجرم ستایش گرانش را لختے ستائش میتوان
نمود و ذرہ درین زمان کہ مہر منیر از ابر سطر جلوہ گر آمدہ یعنے دیوان میرزا جلال اسیر

از قالب طبع بر آورده دیوان اسیر است یا زندانے از جلوه هاے معانی یک قلم بیت
نزار مرقع تصویریست یا شبستانی در جمله الفاظ خلوتکدهٔ خواب زلیخا را پرده دار
نیرنگ معانی خود لم یلا هنگ بانے بهر صفحه عالمے کبیر ست و هر مصرع عالمے
صغیر در مذاق میپیان شراب ست و در مزاج کودکان شیر مرد فرش مینے نگاهان
را مرآة جلال و جمال ست و سطورش بلند خیالان را معراج فضل و کمال بها نانش
از طبع شدن این دفتر آویز حقیقت و مجاز و بدست آمدن این دستنبوے
نادر بنیاز سپاس مطبع و هم صاحب مطبع بر سخنوران ضرور ست که چشم بد دور
منشی گزیده فن جناب منشی نولکشور ست نام ایزد ادعات این مطبع نگاشتن تکلیف
سامان مطبع دیگر تهی داده است و از اخلاق قرض حرفے راندن شنوندگان را چون گوش
بر دوش نهادن ترتیب مطبع و ضبط کارپردازان مطبع خاصه صاحب وجاهت
جمیل مولوی محمد اسمٰعیل که مرا بر سر این گذارش و نگارش آورد یا رب دولت و اقبال
این مطبع روز افزون و طبع کارگزارانش از حوادث تا مطبوع مضمون باد ؛

قطعهٔ تاریخ طبع

از فیض مطبع اوده اخبار رای عزیز
شد طبع چون کلام خوش میرزا جلال

از نهایت صفا شده تاریخ طبع او
آئینهٔ صفات جلالست و هم جمال

۱۲۹۷ھ

خاتمۃ الطبع

للہ الحمد والمنۃ کہ درین ایام فرخندہ فرجام فرخ التیام کلام بلاغت نظام بیمثل و بے نظیر اعنی دیوان فصاحت بنیان افصح الفصحا ابلغ البلغا افخر الشعرا میرزا جلال اسیر کہ افزونی جلالت قدر سخن از کلامش پیدا است و بلند پروازے طائران الفاظ و معانیش از دیوانش ہویدا ازین سبق چند بار در مطبع منشی نول کشور موسوم باودھ اخبار واقع لکھنؤ حلیۂ طبع در برکشید اکنون حسب اصرار شائقین باتمکین در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع دام اقبالہ بصد حسن و خوبی بہزاران خوش اسلوبی بار اول بماہ جون ۱۹۰۸ء از زار انطباع آراستہ و پیراستہ گردید

قطعۂ تاریخ طبع از مؤرخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل اڈیٹر مطبع ہذا

در جہان نظم اسیر خوش فکر	فارغ از وصف و نظیر آمدہ است
بہر تاریخ ز کلکم عاقل	نظم دلجوی اسیر آمدہ است

ولہ

کلیات اسیر خوش تقریر	خوب از نظم شد نور پذیر
عاقل از بہر سال تاریخش	گفت بیمثل کلیات اسیر

قطعۂ تاریخ طبع از سخنور سحر بیان مولانا محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی مصحح مطبع ہذا

چو شد طبع این کلیات اسیر	بگردید مطبوع ہر باذوق پیر
دم طبع حامد پے سال آن	رقم زد چہ پاکیزہ نظم اسیر

اور جسکے لیے کو وہ کو نہ زمان تصنیف شوق و تیز و سرگرم جستجو ہے

نیست ہر یک کل خار قفس غزل سرائیم ہر جا
کہ عندلیب نشست ہر طرف سرا نشست

اسی طرح سے نازکی آخر تمام غزلیں و اشعار رفعت بین دو دل ہو کر یا سبھی بہار انتہا کلام کیا گویا دریار عزت حقیقت کا ایک چشمہ ہے کہ کوئی ساحل و پایان نہیں

کلیات خاقانی جس میں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ یکجا بجز اس مطبع میں محشی ہو کر ہے حل معانی اشعار عربی دو جلد میں چھپا ہے

کلیات مرزا بیدل اس کلیات میں چار کتابیں ہیں
۱ دیوان بیدل - غزلیں سب ردیفوں کی -
۲ عناصر بیدل -
۳ رقعات بیدل
۴ نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر یگانہ مرزا عبدالقادر

کلیات غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل سرخیل عارفان

جوہر منظم یعنی دیوان مرزا گل محمد بیکرانی اہل زبان دراویش کے ساتھ منشی جواہر سنگھ کو کلام ہے جو بملاحظہ مرزا صاحب کے تھے

دیوان گلشنی از جمعہ خیال طبع مولوی شاہ مستان اللہ

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

دیوان قاسم کلام سرگروہ شعرائے ایرانی زمانہ ملا قاسم

دیوان لوہدی عبارت نثر لیکن مفید ہادادی بہت دیوان

دیوان مہتاب از تصنیف ناز برگ منشی مہتاب رائے سری واستو رئیس گڑھ

دیوان موزون از تصنیف گلبری عالیجناب راجہ رام نراین سری واستو تخلص کھترے

دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محرر ولایت

کلیات سعدی شیرازی جس میں رسائل و بدائع
۱ دیباچہ کلیات
۲ کرار محشی
۳ گلستان
۴ بوستان
۵ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات

۱ کلیات و بدائع و نتائج و غزلیات قدیم و قطعات
و رباعیات و مثنویات و قصائد و ترجیعات و غیرہ
و ہزلیات از نتائج طبع حضرت سلطان العارفین سعدی شیرازی
رحمۃ —

انتخاب کلیات عناصر خمسہ — اسمیں چار دیوان یعنی
۱ دیوان تحفۃ الصغر صغیر سنی کا کلام ہے
۲ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے
۳ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس
میں فرمایا۔

۴ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری ہے
کلیات انتخاب ہر چہار دیوان روشن طبع سخنور
صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی
کلیات نظیری نیشاپوری از جوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر

فاریابی رہ
دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب
تبریزی ایضاً انتخاب دیوان
کلیات و دواوین قصائد فارسی
کلیات حزین - کلام اہل زبان حضرت شیخ علی
حزین مشتمل ہشت کتاب
کلیات عرفی از سید محمد عرفی

کلیات انوری از حکیم اوحد الدین انوری رہ
کلیات نظم غالب دہلوی
کلیات مولوی غلام امام شہید —
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی —
دیوان احمد جام زندہ پیل
دیوان خواجہ معین الدین چشتی
دیوان حافظ —
شرح دیوان حافظ —
دیوان مخفی —
دیوان علی —
دیوان ناصر علی

دیوان مخزن شوق از کلام ہرچند راے شوق —
دیوان شائستہ پاسخ بجواب غزلیات ناسخ
از منشی ہرچند راے شوق
دیوان صادق از حاجی عبد الصادق۔
دیوان حمد ایزدی از مفتی غلام سرور لاہوری
دیوان چمنستان جوش از کلام نواب احمد حسن خان
جوش —

دیوان مناقب خیر البشر از کلام [illegible] حسین
دیوان سحر ملقب بہ سحر سامری از منشی
دیوان پرشاد ڈپٹی انسپکٹر مدارس بدایوں
دیوان ضامن از کلام سید ضامن [illegible]